

«انسان و اسلام»

نشر الکترونیکی: کتابخانه، تاریخ ما – پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه الکترونیکی: انی کاظمی و سعید یسایی

وبسایت دکتر علی شریعتی

[Http://Shariati.Nimeharf.Com](http://Shariati.Nimeharf.Com)

<http://pdf.tarikhema.ir>

Ancient.ir



مقدمه نسخه الکترونیکی

به نام بی نام او

بیا تا شروع کنیم
در امتداد شب نشینیم و طلوع کنیم
مهم نیست چگونه و چطور و چند
به يك تلنگر ساده بیا تا رجوع کنیم
ببین که خاک چگونه به سجده افتاده است،
چرا غرور و تفاخر
بیا تا رکوع کنیم.

استاد دکتر علی شریعتی و استاد محمد علی طاهری عزیز،

برای من بسان یک آموزگار ساده نبودن که فقط معلومات از شما بیاموزم، که معلومات را از هر با معلوماتی می توان آموخت. حیات پر فراز و نشیبی را سپری نموده ام که در حین آن، روزگار برابم دست به یک بازی نغز زد و ناگهان م را در برابر روح های بزرگی نشانده. حادثه ای بزرگ که می توانست اتفاق نیفتد و ممکن بود که هرگز پیش نیاید و تا آخر عمر متوجه نشوم که چه اوجها، رنگها، جلوه ها، پروازها و تکانهایی عمیق در هستی و در وجودم وجود دارد. در همان راهی که متولد شده بودم، همین جور می رفتم تا پیر شوم و خالی از هر پرواز و اوجی و بدون هیچ دستاوردی، رخت سفر می بستم. آه که اگر در زندگی با شما عزیزان آشنا نمی شدم، چقدر بی نصیب بودم و بی فیض.

آنچه را که از شما گرفتم، مگر می شد که از کسی یا کتابی آموخت، مگر بوی مست کننده روح های بزرگ و معطران، زیبایی و جلال اندیشه نابتان و لطافت معجزه آسای حلقه های تفویض شده استاد طاهری عزیز را می توان در جایی دیگر یافت. مگر این راه پر و فراز و نشیب را می توانستم بی راهبری حضور متعالی شما که از راه و رسم منزلها باخبر بودید، طی طریق نمایم. تقدیر ناب الهی بود که مرا با این اندیشه های ناب و بواسطه حضور مبارک و و برکت یافته تان آشنا نمود.

اینجانب سعید یسای (توحید)، تهیه و تنظیم الکترونیکی آثار دکتر علی شریعتی را که بواسطه آشنایی با دوست فرهیخته ام، جناب انی کاظمی عزیز صورت گرفت، به استاد عزیزم، جناب طاهری نازنین و همسر مهربانم تقدیم می نمایم. عزیزی که از دیدارشان، صحبت شان، آشنایی با اندیشه هایشان، لبخندشان، نگاه شان، سخنانشان، سکوشان، زیستن شان، بودنشان و حتی یاد و به یاد آوردنشان و احساس حضورشان، الهام می گیرم... می چشم... می بویم... می شروم و می بینم.

و سخنی با دوستانی که توفیق حضور در دوره های عرفان حلقه برایشان میسر نگردیده است و از اندیشه های ناب دکتر علی شریعتی بی بهره مانده اند و هنوز در پیوستن به این راه مردند و از قافله سرمنزل حضرت دوست عقب مانده اند....

هنگامیکه به آموزه های نابشان دل دهی و در آنها غرق شوی، و در اتصالاتها و ارتباط هایتان با شبکه شعور کیهانی، آغوش احساس و روحلت را، زبان قلبت را، دهان فهمت را بگشایی و با دقت، مواظبت، عطش، نیازمندی، فروتنی، تسلیم، مداومت، اطمینان، صبر و مقاومت، راهها، درها و پنجره های وجودت را بواسطه بینشها و کشف رمز های بوجود آمده، باز کنی و بدنبال آن، در روزنه های وجودی تان بگردی و خود را، همه خود را، همه ابعاد، همه خواستهها، همه تشنگی ها، همه فهمها، حس ها، دردها، بلعیدنها، گرفتن ها و ... را در فیلتر عرفان حلقه بریزی و صبر کنی؛ خواهید دید و سر منزل مقصود را می یابید و حس می کنی که چه چشمه هایی در درون تان جاری شده است. فقط در آن صورت است که از همه چیزهایی که در این دنیا نیست و اصلا نیست، پر می شوی و پر می شوی و صدای ریزش این جریانهای اعجاب انگیز غیبی را در درون خود و با گوش دادن به آنها و با دل بستن و خاموش بودن، به روشنی و صراحت و بلند و بلند می شنوی و رویش بهشت در کویر خلوت و سوخته دلت اتفاق می افتد. احساس می کنی که پنجره هایلت به سوی عالمی دیگر گشوده شده و رودهای غیبی در پنهانی ترین دهلزهای روحلت سرباز نموده اند و سرشار می شوی. سر آخر خدایا ترا سپاسی دوباره می نمایم که وجودم را با اعجاز این قرن که همانا ظهور و حضور استاد طاهری عزیز (بنیانگذار عرفان حلقه) و اساتیدی بمانند دکتر علی شریعتی آشنا و قرین نمودی و از تو می خواهم که سایر هموعان و دوستانم را، که از این فیض عظیم بی بهره مانده اند، به سر منزل مقصود هدایت نمایم.

آمین.

سعید یسای (توحید)

kimiagoo@yahoo.com

ebrahimezaman@yahoo.com

پیشگفتار

بی گمان ما در یکی از حساس ترین و بحرانی ترین بخشهای پهنای تاریخ خود قرار گرفته ایم .

دوره ضعف و فقر و جهل ما با بیداری و قدرت و ثروت و دانش حریف ما همراه گردید . و غرب این حریف

مکار و غدار تسلط اقتصادی و نظامی خود را بر گرده شرق استوار کرد و کوشید تا همچنان بندهای اسارت را

بر دست و پای شرقیان محکمتر کند .

بی تردید در این رابطه غیر عادلانه ، استثمار و بهره کشی اقتصادی مورد نظر اولیه بود ولی این حریف آنقدر

هوشیار بود که بداند ادامه استثمار اقتصادی و دوام سلطه نظامی بدون استثمار فرهنگی ، از ضمانت کافی

برخوردار نیست و دیری نخواهد پائید . از این رو غرب استعمارگر همواره کوشیده است تا شرق را از محتوای

فرهنگی اصیل خود تهی کند و شخصیت انسانی شرق را انکار نماید . استعمار مدام به وسیله عوامل

تبلیغاتی تبلیغ و تلقین کرده که شرق هیچ گاه آدمی نبوده است و آقائی و سیادت جامه ای است که از

ازل بر قامت غربی دوخته شده است . و این سرنوشت محتوم شرق است که همیشه زیر دست و جیره خوار

غرب باقی بماند . همراه این تبلیغات پیگیر همه جانبه ، به منظور مختل کردن حافظه شرقی و زدودن نقش

شخصیت از خاطره وی ، غرب مجرای فرهنگ استعماری خود را به روی شرق گشود . زیرا که باید به جای

آنچه که می رفت چیزی می آمد و جایگزین می شد و این هجوم سیل آسای تمدن و فرهنگ

استعماری آخرین نشانه های شخصیت و اصالت شرقی را پاک روفت و به پرتگاه تاریخ فراموشی افکند .

حالا دیگر شرق موجوی بود بی ریشه و آرام و رام که به آسانی توسط غربی دوشیده میشد و به سهولت سواری می داد .

همه افتخار انسان شرقی هر چه شبیه تر شدن به ارباب غربی و تقلید از او شد به قول فانون : تقلیدی مهوع و میمون وار . شرقی که همه چیز حتی شخصیت خود را در این مصاف که نه در شبیخونی بر حریف باخته بود و عقب ماندگی و فقر خود را با پیشرفت و رفاه غرب و عمالش صادر می شد ایمان می آورد او به سادگی پذیرفته بود که غربی برتر است . و اعتقاد داشت : عقل او از عقل ما بیشتر ، سلیقه اش از سلیقه ما بهتر و در یک کلام همه چیزش از همه چیز ما بهتر و برتر است . پس باید دنباله رو غرب بود و جابه جا از کارهایش ، فکرهایش و حرکاتش تقلید کرد ، تقلید تقلید ! این است راه رستگاری ! اما در این میان گذشته درخشان شرق و افتخاراتش چیزی نبود که بدین آسانی محو شود و گهگاه خاطره هائی از این گذشته های دور به ذهن مغشوش شرقی می آمد و خاطرش را می آشفته .

بله ، این می توانست خطری بالقوه باشد . غریبههای هوشیار نیز این را درک کردند و برای خنثی کردن آن چاره ای اندیشیدند : تصدیق کردند که بله ! در بعضی مناطق مشرق زمین از گذشته های بسیار دور آثاری از یک تمدن درخشان گمشده به دست آمده که متاسفانه دیگر خاک شده و به افسانه ها پیوسته است و هیچ نمود زنده ای از خود برای روزگار باقی نگذاشته است ، به جز ویرانه های کاخها و نقوش فرو ریخته دیوارها و کتیبه ها و ظروف در هم شکسته که همه اینها را هم باستانشناسان و مسشرقین کنجکاو و دلسوز غربی از دل خاکها بیرون کشیدند و به موزه ها فرستادند . و بلاخره بدین ترتیب برای شرقی هم سند اصالتی به

همت غربی دست و پا شد و شرقی با شیفتگی و حق شناسی یک نوکر نسبت به ارباب با خود نجوا کرد :
 راستی اگر این غریبه ها نبودند ما کی به وجود این خرابه ها و شکسته ها و ارزش آنها پی می بردیم البته
 غریبه های مکار اینجا هم به هوش بودند تا آنچه را که به عنوان سند شخصیت و اصالت شرقی معرفی می
 کنند هیچ پیوندی با وضع کنونی شرقی ها نداشته باشد .

غربی در این ارائه سند به ظاهر دلسوزانه چند هدف را در مد نظر داشت : اول آنکه یک احساس رضایت
 ابلهانه از یافتن شخصیت قلابی به وی دست می داد که تازه همین را هم مدیون لطف و عنایت غربی می
 دانست و این شخصیت کاذب می توانست شرقی را از وسواس جهت یافتن هویت واقعی و اصالت راستین
 خود منحرف و منصرف کند و وی همین چهره را که غربی ارائه می دهد و هیچ سودی برایش ندارد به جای
 چهره گمشده خویش بپذیرد . و هدف مهمتر آنکه غربی موفق شد با زنده کردن و گاه جعل و تحریف افسانه
 های قومی و نژادی یک ناسیونالیسم محدود و کاذب را تبلیغ کند و بدینوسیله توده عظیم مردم تحت ستم
 را که اتحادشان می توانست خطری جدی برای استعمار غرب باشد متفرق سازد و آنان را به جنگهای منطقه
 ای که بر اثر زنده شدن آتش کینه های موهوم باستانی شعله ور شده بود وادار کند و در این میان دشمن
 واقعی یعنی استعمار غارتگر فرصت کافی برای چپاول ثروت گروههای متخاصم یافت .
 این نقشه کلی غرب برای همه مشرق زمین بود ، و کشور ما نیز به حکم آنکه در این قسمت از جهان واقع
 شده نمی توانست خارج از این نقشه شوم باشد .

در کشور ما نیز کوشش این شد که شخصیت و هویت واقعی را از اذهان و خاطره ها بزدایند و اسلام بارزترین و مشخص ترین چهره هویت و اصالت نه تنها میهن ما بلکه پهنه وسیعی از مشرق زمین بود که این نمود از گذشته پرافتخار تاکنون دوام و استمرار و حیات داشته است و می توانست سدی در قبال هجوم سیل آسای فرهنگ استعماری باشد . از این جهت مواجه با سخت ترین دشمنی ها و جدی ترین ضدیتهای استعمار غرب شد ، و غرب نهایت اهتمام خود را برای زدودن نقش این چهره مقاوم از اذهان اقوام مسلمان به کار برد . استعمار به وسیله ایادی و کارگزارانش مدام چنین تلقین می کرد که گویا اسلام مسئول همه عقب ماندگی ها و انحطاط هاست و در این میان هر چه را که صبغه اسلامی و مسلمانی داشت با انگ کهنگی و جمود فکری مطرود و مردود ساخت .

* * *

ولی اکنون که شرق به خود آمده و تکانی خورده است و خلقهای مشرق زمین یکی پس از دیگری زنجیرهای اسارت را از دست و پای خود می گشایند ، شناختن و باز یافتن هویتی واقعی و شخصیتی اصیل اولین و فوری ترین مساله ای است که با آن مواجهند . این مردم می دانند که این هویت و شخصیت را از میان فرهنگ زنده و سنتهای مترقی و سازنده بیرون کشید و در روابط سالم مردمی جست .

طبیعی است که مسلمانان در این جستجو و کاوش به سادگی اسلام را به عنوان چهره واقعی شخصیت خویش برگزینند منتها در این گزینش مسائل بسیاری مطرح است و مهمتر از همه آنکه بازشناختن چهره

واقعی اسلام کاری دشوار است . زیرا طی سالهای متمادی کوشش همه جانبه استعمار مصروف مسخ این چهره و قلب حقایق آن بوده است .

یک مساله کلی تر همواره در این میان چهره می نماید و آن این است که ملت‌هائی که در کار کشف چهره گمشده خویشند ، آیا باید هر چیز را به صرف آنکه متعلق به گذشته است بپذیرند و هر سنتی را به دلیل آنکه سنت پدران بوده است باب کنند یا آنکه باید در میان این موارد به داوری بنشینند و فقط آنهائی را که به کار زندگی در این عصر می آید برگزینند و بقیه را رها کنند ؟ بی گمان عقل سلیم راه دوم یعنی انتخاب و گزینش را می پسندد و همین طور است در مورد رهاوردهای تمدن غرب که نباید یکسره آن را از یاد برد ، و با تعصب و تنگ نظری بر همه آن خط بطلان کشید . در اینجا نیز انتخاب ، که هجوم آوار مانند تمدن و فرهنگ غرب هیچ گاه فرصت آن را به ما نداد ، مطرح است . انتخاب نهادها و نمودهائی از تمدن مغرب زمین که به کار ما می آیند و در پیوند با سنتهای بومی و ویژگیهای ملی ما کارساز و ثمر بخشند . و این کار ظریف و حساس یعنی پیوند زدن جوانه های فرهنگ و تمدن غرب بر ساقه درخت کهنسال تمدن شرقی مسئولیت کسانی است که به ویژگیها و امتیازات هر دو فرهنگ شناخت کافی دارند .

((انسان و اسلام))



موضوع صحبت من انسان و اسلام است . برنامه ای که مقدمه شنیدیم برای من بسیار عجیب بود . به جهت اینکه اگر کسی نداند ، این طور احساس می کند که مجموعه صحبتی که من برای این جلسه انتخاب کردم و همچنین سخنانی که مقدمه دوستان دانشجو فرمودند با قرار و اطلاع قبلی بوده در صورتی که من تا امروز دوستان را ندیده بودم و حتی شعری ۱ را که الان شنیدم و برای امشب انتخاب شده بود ، مناسب دارد با سخنی که من امشب به عرض دوستان می رسانم . و این همخوانی و همسازی حرفها نشانه خوبی است و نماینده همفکری و هم اعتقادی کسانی که در نقاط دور و فاصله بسیار با هم به یک گونه می اندیشند و یک راه و یک درد دارند . درست است که تکنیک ، فاصله ها را نزدیک می کند اما اعتقاد مشترک ، فاصله ها را نزدیک تر می نماید .

مساله انسان مساله بی نهایت مهمی است . تمدن امروز مبنای مذهب خود را بر اومانیسیم ((گذشته)) یعنی ((اصالت انسان)) و انسان پرستی . قضیه این است که مذاهب گذشته و ادیان ، شخصیت انسان را خرد کرده و انسان را وادار می کردند تا قرباین خدایان بشود . انسان را وادار می کردند که اراده اش را در برابر اراده خدا عاجز شمارد . او را وادار می کردند تا با نیایش و دعا و التماس از خدا چیزی طلب نماید . بهمین جهت اومانیسیم ، مذهبی است که از رنسانس به بعد ، در برابر مذهب خدائی ، مذهبی که بر غیب و ماوراءالطبیعه بنا شده قرار دارد و هدفش اصالت دادن به انسان است . این است استدلال اومانیسیم . ریشه های اومانیسیم در آتن می باشد ولی به عنوان یک مذهب جهانی ، زیر بنای تمدن امروز مغرب زمین قرار گرفته است و تحقیقا عکس العملی است در برابر مذهب اسکولاستیک و مذهب مسیحیت قرون وسطی .

هدف من این است که امشب تا آنجا که فرصت هست و قدرت دارم بدین موضوع رسیدگی کنم تا ببینم
مثلا مذهب ما که مذهب اسلام است ، درباره انسان به عنوان چگونه پدیده ای اندیشیده ؟ آیا انسان را به
عنوان یک موجود عاجز که هدفش غایت و ایدآلش این است که در برابر خدا عاجز باشد ، دانسته ؟ و آیا
اسلام انسانیت را به عنوان یک اصالت نمی گیرد ؟

۱- سفر پیدایش - رضا براهنی

و آیا اعتقاد به اسلام لازمه اش عجز انسان است؟ و یا برعکس اعتقاد به اسلام و اعتقاد به حقیقت اسلام خود یک نوع اصالت بخشیدن به انسان است و ارزش قائل شدن به فضائل او؟ این بحث امشب من است. برای شناختن اینکه اومانیسیم در مذاهب چیست، یا اینکه انسان را در مذاهب چگونه تلقی می کردند، تنها راه یا بهترین راه این است که فلسفه خلقت را در این مذاهب مورد مطالعه قرار دهیم. من اینجا فرصت ندارم که همه مذاهب شرق و غرب را از لحاظ فلسفه خلقت انسان بررسی نمایم. و ناچاراً منحصر روی فلسفه خلقت انسان در اسلام و مذاهب قبل از اسلام که دنباله اش اسلام است، مثل مذهب موسی و عیسی و ابراهیم مطالبی می گویم.

خلقت انسان در اسلام و یا کتب ابراهیم، که اسلام مکمل آن نهضت است، چگونه توجیه شده است و آن را چگونه شناخته است؟

آیا می شود مقام انسان را از کیفیت خلقت انسان در قرآن، سخنان خداوند و یا سخنان پیغمبر اسلام در این باره یافت؟ همان طور که عرض کردم از بررسی کیفیت داستان خلقت آدم، که سمبل انسان است در قرآن می توان فهمید که انسان در نظر خدا، نظر ادیان و در نظر دین ما چگونه موجودی است. مقدمه این را عرض کنم که زبان مذاهب، بالاخص زبان مذاهب سامی که ما اعتقاد به پیامبران آن داریم، زبان ((سمبلیک)) است.

زبان سمبلیک زبانی است که به رمز معانی را بیان می کند این بهترین و عالی ترین زبانی است که امروز بشر بدان دسترسی پیدا کرده است و از زبان اخباری یعنی زبان روشن که مستقیماً معنی را ادا می کند

ارزشی عمیق تر و جاویدتر دارد. زبان راسته یعنی زبانی که سمبل و رمز ندارد، زبانی است که ممکن است بای تعلیم ساده تر باشد ولی ماندنی نیست. چرا؟ بای این که به قول عبدالرحمن بدوی فیلسوف معروف معاصر: مکتب یا مذهبی که همه حقایق را و همه معانی مکتب خودش را بخواهد در کلمات راسته و یک بعدی و روشن ادا بکند، این مذهب ماندنی نیست، بلکه نسلهای متفاوت و متناوبی هستند که در طول تاریخ پشت سر هم می آیند. اینها از لحاظ تفکر، از لحاظ عمق فکر، از لحاظ دید و زاویه دید و بینش با هم تفاوت دارند. ناچار زبانی که مذهب باید برای بیان معانی مکتبش انتخاب نماید، باید زبان چند پهلوئی و چند لایه ای که هر لایه اش در یک نسل و هر پهلویش برای یک گروه روشن بشود. اگر یک پهلو باشد برای یک گروه روشن است و بای گروههای دیگر ارزشی ندارد، یا در یک نسل این مساله روشن است ولی در نسل دوم و سوم، دیگر حرف تازه ای نمی توان از آن استخراج کرد. برای همین است که تمام آثار ادبی که سمبلیک است، جاویدند.

اشعار حافظ جاوید است و هر بار ما آن را می خوانیم مطلب تازه ای از آن می فهمیم و به میزان عمقی که داریم به میزان ذوق و زاویه دیدی که داریم از سخنان حافظ مطالب جدید بیرون می آوریم و استنباط می کنیم. اما تاریخ بیهقی این طور نیست، گلستان سعدی بهمچنین. وقتی گلستان را می خوانیم معانیش پر ایمان کاملاً روشن است، از لحاظ لفظی لذت می بریم ولی از لحاظ معنوی بسیار از این معانی منسوخ شده، چون روشن است که چه می گوید و آنچه می گوید باطل است.

اما سخن حافظ چون چند پهلو و رمزی است ، هر رمزی را یکی از ما ، بسته به ذوق و تیپ فکری خودش ، با معنی خاصی تطبیق می دهد و یک حرف تازه و دید تازه از آن استخراج می نماید .

از این جهت است که مذاهب ، چون بای تیپهای مختلف و نسلهای مختلف بودند ، باید زبانشان سمبلیک می بود . بسیاری از معانی در مذهب هست که در زمان ظهورش روشن نبوده ، از طرفی چون مذهب می بایست معنی را به انسان بگوید که اگر آن را به زبان معمولی نمی گفت برای مردم آن زمان روشن نبود و اگر می گفت در آینده ، مذهب ، معنی تازه ای نداشت ، ناچار باید به رمزی گفته تا در آینده این رمزها به تناسب رشد علمی و فکری انسان ، روشن است . این است که در ادبیات اروپائی عالیترین سبک ادبی سبک سمبلیسم است . یعنی سخن گفتن به رمز و نهفتن معانی عمیق در زیر رمزها که ظاهراً معنی دیگری دارند در باطن به میزانی که انسان عمیق است ، می تواند آن باطن را کشف کند .

خلقت آدم ، داستان خلقت آدم یعنی داستان خلقت انسان ، مسلماً باید به زبان سمبلیک گفته می شد تا امروز بعد از چهارده قرن و بعد از پیشرفت علوم انسانی و علوم طبیعی ، برای ما در چنین محیط علمی ، قابل مطالعه باشد .

و ما انسان از لحاظ اسلام چگونه خلق می شود ؟

اول خدا به فرشتگان خطاب می کند که من می خواهم جانشینی برای خودم در زمین خلق کنم . (درست دقت بفرمایید که ارزش انسان در اسلام چه اندازه است ، حتی اومانیسیم اروپائی ، حتی اومانیسیم بعد از رنسانس هرگز نتوانسته است قداستی این چنین متعالی برای انسان فرض نماید)

خدا که از نظر اسلام و از نظر کسی که مومن است بزرگترین و متعالی ترین است و خالق آدم و مسلط و اشرف بر همه کائنات ، خطاب به فرشتگان انسان را جانشین خود در زمین معرفی می نماید . یعنی رسالت انسان از نظر اسلام ، با همین اولین خطاب خداوند روشن می شود . یعنی رسالتی را که خداوند در کائنات دارد ، انسان در روی زمین باید به نمایندگی خدا انجام دهد . بنابراین اولین فضیلت انسان نمایندگی خداوند در زمین است . فرشتگان به فریاد می آیند که باز می خواهی در روی زمین کسی را بیافرینی که به خونریزی و جنایت و کینه و انتقام پردازد . (چون قبل از آدم ، آدمها و انسان های دیگری هم بوده اند که مثل انسان های امروز به خونریزی و جنایت و فساد و گناه مشغول بوده اند و بعد فرشتگان به یاد خدا می آورند که اگر باز دو مرتبه انسان نوی بسازد و باز مرحله تازه ای بر انسان در روی زمین قائل شود ، باز این انسان به خونریزی و به گناه خواهد پرداخت) و خداوند می گوید من چیزی را می دانم که شما نمی دانید و بعد خدا برای خلقت انسان دست به کار می شود . از اینجا سمبلها شروع می شود و ببینید در زیر این سمبلها چه نکات عمیق انسان شناسی نهفته است . خدا از روی زمین ، از روی خاک پست می خواهد بای خود جانشین خلق کند . قاعدتا بایستی مقدس ترین و با ارزش ترین ماده را انتخاب نماید اما برعکس این کار را نمی کند و از روی زمین پست ترین ماده را انتخاب می کند . در قرآن در سه جا آمده که انسان از چه آفریده شده است . یکی از ((صلصال کالفخار)) یعنی از خاک رسوبی لایه خشک ^۱ . جای دیگر می گوید انسان را از (حما " مسنون) آفریدم ، از گل متعفن و بدبو ، از لجن ، و جای دیگر انسان را از طیل (گل) آفریدم . پس خداوند شروع کرد ، اراده کرد که روی زمین خلیفه ای برای خودش خلق کند و انسان را

و نماینده عزیز خودش را از گل یا لجن خشک شده آفرید و سپس از روح خود در این لجن خشک دمید و انسان خلق شد .

در زبان بشر ، پست ترین سمبل پستی و تعفن و ذلت و دنائت ، لجن است . در موجودات طبیعی از لجن پست تر وجود ندارد و همچنین در زبان بشر ، عالی ترین و متعالی ترین و مقدس ترین موجود ، خداوند است و در هر موجودی عالی ترین و مقدس ترین و اشرف وجودش ، روح اوست . این است که انسان نماینده خداوند است . از لجن و یا گل رسوبی آفریده شده یعنی از پست ترین ماده روی زمین و بعد خداوند ، نه از نفسش و یا از خورش و نه از رگ و پی اش ، بلکه از روحش دمیده ، یعنی عالی ترین وجودی که ممکن است بشر در زبانش کلمه ای بای تسمیه آن داشته باشد . خداوند عالی ترین موجود است و روحش اعلی ترین موجود قابل تصور ، یعنی عالی ترین مفهومی که در ذهن انسان ممکن است بیاید . بنابراین انسان ساخته شده از لجن و روح خداوند ، پس انسان یک موجود دو بعدیست ، می خواهد این را بگوید که انسان یک موجود دو آلیست . یک بعدش میل به لجن و پستی ، سرشت و خمیره اش تمایل به رسوب شدن و ماندن و توقف کردن . همچنانکه رودخانه ای طغیان می کند و حرکت دارد و آنچه که باقی می ماند ، یعنی گل رسوبی ، طغیان ندارد ، حرکت و موج ندارد و ته نشین شده و توقف می نماید . سرشت انسان نیز میل به ته نشینی و راحت طلبی دارد و از طرفی بعد دیگرش یعنی روح خداوند (به تعبیر قرآن) میل به تعالی دارد ، بر خلاف جهت اولی میل به صعود و میل به بالا رفتن تا آخرین قله قابل تصور را دارد .

۱- وقتی که سیل حرکت می کند یا رودخانه ای از مسیله می گذرد . لایه ای رسوبی به جا می گذارد که وقتی خشک شد مانند سفال می شود . انسان از این ماده ساخته شده .

یعنی خدا و روح خدا . پس انسان از دو متناقض درست شده است ، یکی لجن و دیگری روح خداوند و عظمت انسان و اهمیت او بد نیست که موجودیست دو بعدی و فاصله بین دو بعدیش از گل تا روح خداست و هر انسانی دارای چنین دو بعدی می باشد و بعد اراده اوست که می تواند تصمیم بگیرد که به طرف قطب لجنی و رسوبی خود برود یا قطب صعودی و خدائی و روح خدائی ، و این کوشش و جنگ همواره در درون انسان هست تا یکی از دو قطب را بای سرنوشت خود انتخاب نماید .

و بعد ، خداوند اسماء را به انسان تعلیم داد . (اینها یکی یکی آیات متعدد قرآن است که من عین آن را ترجمه می کنم) و اما این که اسماء را به انسان تعلیم دادیم یعنی چه ؟ هنوز معلوم نیست . هر کسی چیزی گفته و هر مفسری تفسیری . یکی گفته رمز است و خلاصه هر کس به تعبیر خودش و طرز تلقی خودش معنائی برای آن کرده است ولی در این شک نیست که سخن از تعلیم و آموزش است . وقتی آفرینش انسان به پایان رسید خداوند به جانشین خویش اسماء را تعلیم می دهد و انسان دارنده اسماء می شود . بعد فرشتگان فریاد می کنند که ما از ((مارچ من نار)) ((آتش بی دود)) ساخته شده ایم و این انسان از لجن ساخته شده ، چگونه او را بر ما فضیلت می دهی ؟ و خداوند در جواب می گوید ، من چیزی را می دانم که شما نمی دانید ، به پای این موجود دو بعدی بیفتید و و همه فرشتگان خداوند ، بزرگ و کوچک ، موظف می شوند که در پای چنین موجودی به خاک بیفتند. این معنی اومانیسیم است ، می شود عظمت

انسان را دید که تا کجاست ، تا آنجا که همه فرشتگان با وجود برتری نژادی و ذاتیشان که از نورد و آدم از لجن و گل به خاک می افتند . آنها را به خاطر اعتراضشان امتحان می کند ، اسماء را از فرشتگان می پرسد و آنها نمی دانند در حالی که آدم می داند .

در این امتحان فرشتگان شکست می خورند و شخصیت و فضیلت آدم مشخص می شود و این فضیلت، دانستن اسماء است که فرشتگان با وجود برتری جنس و اصلشان به پای آدم می افتد . و این مساله ای است برای روشن کردن شخصیت انسان در اسلام . انسان چیزهائی را می داند که فرشتگان نمی دانند و اینجاست که با وجود برتری مسلم جنس فرشتگان و شیطان ، انسان برتر می شود . یعنی که اصالت موجود به علم و دانائی نه به نژاد .

مساله دیگر آفریدن زن از دنده مرد است آنطور که از عربی به فارسی ترجمه شده است . این کلمه دنده غلط ترجمه شده است و در خود زبان عربی و عبری این کلمه به معنای سرشت است . حوا را یعنی زن را از سرشت مرد آفریدیم . چون این کلمه معنی دنده هم می دهد روایتی پیدا شده که زن را از دنده چپ مرد آفریدیم و از این جهت زنها یک دنده کم دارند !

مرد برگی مانند نیچه می گوید : زن از یک موجود و مرد از موجود دیگری آفریده شده و بعد اینها به هم شبیه شده و در طول تاریخ با هم آمیزش کرده اند . یعنی این که دو تا اصولاً از دو نژاد تلقی شده اند و تقریباً همه دانشمندان و حکما هم اگر آنها را از یک نژاد دانسته اند همیشه خواسته اند که سرشت زن را

تحقیر کنند و سرشت مرد را فضیلت دهند اما در قرآن می گوید که حوا را از سرشت مردم (آدم) آفریدیم یعنی که زن و مرد از یک خمیره اند و از یک سرشت .

و اما موضوع عجیب دیگر در خلقت انسان آن است که خداوند همه آفرینش را صدا می کند ، همه پدیده های طبیعی از جماد و نبات و حیوان را صدا می کند که من امانتی دارم و به همه شما ، زمین و آسمان و کوهها و دریاها و حیوانات عرضه می کنم و همه از گرفتن آن ابا می کنند اما انسان می پذیرد . بنابراین معلوم می شود که انسان فضیلت دیگری هم دارد و آن این است که امانتی را که خداوند بر همه هستی عرضه کرد و قبول نکردند فقط انسان برداشت . یعنی که انسان در روی زمین و در این عالم هم نماینده خدا است و امانتدار او (به تصریح قرآن) حال این امانت چیست ؟

هر کس چیزی می گوید . مولوی می گوید ای امانت اراده انسان است و اختیار و عقیده من هم همین است .

تنها فضیلتی که انسان بر همه موجودات عالم دارد اراده او است ، یعنی تنها موجودی است که می تواند بر خلاف حتی سرشت غریزش عمل کند . در صورتی که هیچ حیوان و گیاهی بر خلاف سرشت طبیعی خود نمی تواند عمل کند . امکان ندارد که شما حیوانی را ببینید که مثلا دو روز روزه بگیرد . هیچ گیاهی دیده نشده که از غصه خودکشی کرده باشد ، یا خدمت بزرگی انجام داده باشد یا خیانتی مرتکب شده باشد .

یعنی که امکان ندارد آنچه را آن طوریکه ساخته شده عمل نکند . تنها انسان است که حتی بر خلاف روشی

که ساخته شده حتی بر خلاف نیازهای معنوی یا نیازهای مادیش و بدنیش می تواند قد علم کند . بر خلاف نیکی و خیر می تواند راه برود .

موافق عقل خودش می تواند عمل کند ، مخالف عقل خودش هم می تواند عمل نماید . آزاد است که خوب باشد یا بد . می تواند لجنی باشد یا خدائی . یعنی که اراده بزرگترین خصیصه انسان است و بنابراین خویشاوندی انسان و خدا از اینجا معلوم می شود .

مگر نه این است که خداوند از روح خود در انسان دمید و او را امانت دار خود کرد . پس انسان در روی زمین جانشین و خویشاوند خدا است و روح خدا و انسان از یک فضیلت سیراب می شود و آن داشتن اراده است یعنی خدا از روح خودش که تنها کسی است و تنها موجودی است که در عالم اده مطلق دارد و می تواند هر کاری که بخواهد بکند حتی بر خلاف منظومه و بر خلاف قوانین در انسان دمیده . انسان می تواند مثل خدا کار کند ، شبیه خدا ولی نه به اندازه او ، فقط از نظر شباهت می تواند مانند او هر جور که بخواهد بر خلاف قوانین و سرشت فیزیولوژیک خودش عمل نماید .

بنابراین وجه اشتراک یا خویشاوندی انسان و خدا همین اختیار است ، همین آزادی به بد یا خوب بودن ، به طغیان و یا اطاعت . بنابراین آنچه که از این سرشت و از این فلسفه خلقت برمی آید این است که : همه انسان ها با هم نه برابرند بلکه برادرند و اختلاف بین برابری و برادری کاملا روشن است ، برابری یک اصطلاح حقوقی است در صورتی که برادری اعلام سرشت یکنواخت همه انسانها با هم است که همه انسان ها با همه رنگها از یک منشا سرچشمه گرفته اند .

دوم ، برابری سرشت زن و مرد است . یعنی بر خلاف همه فلسفه های قدیم و طرز تفکر قدیم ، زن و مرد از یک سرشت و خمیره و در یک موقع و به دست یک نفر خلق شده اند . بنابراین از هر جهت با هم همسرشت و هم خمیره و از یک نژاد هستند ، برابر و خواهر و برادرند یعنی از یک پدر و مادر یا از یک محل سرچشمه گرفته اند .

سوم اینکه ، فضیلت انسان بر فرشتگان و همه عالم فضیلت علمی است . به خاطر اینکه اسماء را یاد گرفته ، مسجود همه فرشتگان قرار گرفته است و فرشتگان با علم به اصالت نژاد و برتری سرشت خود باید به پای او بیفتند و او را سجده کنند .

و از همه مهمتر ، انسان در فاصله لجن و خدا قرار دارد و چون دارای اراده است می تواند قطب لجنی یا قطب خدائی را انتخاب نماید . چون دارای اراده است مسئولیت به وجود می آید که اختیار و آزادی ، این مسئولیت را ایجاب می کند . بنابراین از نظر اسلام ، انسان تنها موجودی است که مسئول سرنوشت خود می باشد ، نه تنها مسئول سرنوشت خویش بلکه مسئول انجام رسالت خدائی در جهان و امانت دار در عالم و طبیعت . او است که اسماء را آموخته که بهترین معنی برای اسماء از نظر من عبارت است از حقایق گوناگون علمی ، چون اسم سمبل هر شی است . یعنی وجه مشخصه هر مفهومی . بنابراین آموختن اسماء از خداوند یعنی درک و فهم حقایق علمی موجود در عالم ، استعداد فهم همه معانی موجود در عالم . بنابراین انسان با اولین تعلیمی که از خداوند گرفته می تواند به همه حقایق موجود در عالم دست یابد و این خود مسئولیت دیگر و بزرگترین مسئولیت . سرنوشت انسان باید به دست خودش ساخته شود . هم جامعه انسانی مسئول

سرنوشت خودش می باشد و هم فرد انسانی مسئول سرنوشت خویشتن ، ((لکم ما کستم و لها ما کست)) سرنوشت تمدنهای گذشته همان بوده که خود به دست آورده اند و سرنوشت شما هم آن چیزی خواهد بود که خودتان با دستهای خود خواهید ساخت . بنابراین انسان مسئولیت بزرگی در برابر خداوند دارد چون صاحب اراده و اختیار است .

بنابراین نتیجه می شود که انسان امانت دار خدا ، خویشاوند او در روی زمین و دارای دو بعد است یکی پستی ((حما مسنون)) یا گل متعفن و دیگری جهش به سوی خدا . در این جا باید به یک مساله اشاره کنو و آن این است که متاسفانه تاریخ شاهد تراژدی بزرگی است و آن این است که انسان به این صورت دو بعدی شناخته نشده است . بر خلاف ادیان دیگر که الله و شیطان در طبیعت وجود دارند و با هم می جنگند ، در اسلام یک نیرو در طبیعت وجود دارد و آن نیروی الله است . اما در درون انسان ، شیطان با الله می جنگد و انسان صحنه پیکار این دو است . بنابراین ثنوبیتی که در اسلام وجود دارد ، بر خلاف مذاهب گذشته یک دوگانه پرستی دو خدائی و دو اقلومی در درون و سرشت خود انسان است نه در طبیعت . طبیعت یک اقلومی است و فقط در قلمرو و اراده یک فرد می باشد و آن هم خداوند است . این است که شیطان در اسلام در برابر خدا نیست بلکه در برابر انسان است ، در برابر آن نیمه خدائی انسان و چون انسان موجودی است دو بعدی سرشته از خاک و خدا ، بنابراین هم نیازمند به خاک و هم محتاج به خدا است . و مذهب و ایدئولوژی و یا زندگی ای را که باید بنا کند و به آن معتقد باشد ، باید مذهب ، زندگی و یا تمدنی باشد که نیاز هر دو بعد را برآورده کند و به هر دو عنایت داشته باشد . تراژدی این است که متاسفانه تاریخ این طور

حکایت نمی کند ، تاریخ می گوید تمام جامعه ها یا به طرف آخرت گرائی و زهد گرائی رفته اند یا به طرف خاک گرائی و دنیا گرائی میل کرده اند ، همه تمدن ها این طور بوده اند .

تمدن چین اول دنیا گرا بود ، اصالت دادن به لذتها و زیبایی ها و کوشش برای برخورداری هر چه بیشتر از تمام مواهب طبیعی که نمونه اش زندگی اشراف چین بود . لائوتسو آمد و مذهبی آورد که آخرت گرا بود ، یعنی تمایل شدید به آن نیمه ماورائی و معنوی انسان و بعد چینی ها را به قدری به آن نیمه معنوی کشاند

که مردمی که همگی حریص به برخورداری از لذتهای زندگی بودند ، راهب و عارف و صوفی شدند ، بعد کنفوسیوس آمد و جامعه را به طرف دنیا گرائی راند و چینی ها را به طرف لذتهای زندگی فراخواند . چین دوباره از آن سو منحرف شد ، هند سرزمین راجه ها و افسانه های هزار و یکشب ، با مذهب ودائی مهاویرا و بودا به آخرت گرائی کشانده شد و به سمت زهد و رهبانیت و صوفیگری و تزکیه نفس کشانده شد . به

همین خاطر است که سرزمین راجه ها الان سرزمین صوفیان و روی میخ خوابیدن و با یک عدد خرما و یک دانه بادام چهل روز روزه گرفتن و ریاضت کشیدن و بعد از تمدن و از زندگی افتادن است .

در اروپا ، رم به طرف جنایت و خونریزی ، سلطه طبیعی ، سیاسی و نظامی بر عالم و جمع کردن و انباشتن همه ثروتهای آسیا و اروپا رفت و در تنعم و لذتها ، بازیها ، گلابیاتور بازی و امثال اینها غرق شد . بعد مسیح

آمد و جامعه را به طرف آخرت گرائی راند ، و بعد رم از لذت و دنیاگرائی به طرف ریاضت و آخرت گرائی لغزید تا آنجا که اوضاع قرون وسطی را به وجود آورد ، سرزمین جنگ و خونریزی ، قدرت و سیطره نظامی ، سرزمین صومعه و دیر و رهبانیت و گوشه گیری قرون وسطی شد.

و چنان منحرف شد که ناچار رنسانس آمد و اروپا را به طرف دنیا گرائی برد و باز امروز می بینیم تمدن اروپا به قدری دنیا گرا شده و به قدری انسان و انسانیت را منحصر به لذت و زندگی و خوش تر زیستن کرده است که به قول پرفسور شاندل دنیای امروز تمام زندگی اش را وقف کرده تا ابزار زندگی بسازد . و این حماقت فلسفه بشر امروز است ، این معنی تکنیک بی هدف است ، معنی تمدن بدون ایدآل است . امروز بشریت باز به قدری در این جهت گرایش پیدا کرده و منحرف شده که احتیاج به یک مسیح دیگر دارد .

اما چنانکه از فلسفه انسان در اسلام برمی آید ، انسان که موجودی است دو بعدی ، باید مذهبی داشته باشد دو بعدی که به طور مداوم در دو جهت متناقض ، نیرو بر این جامعه انسانی و بر روح انسان وارد نماید تا انسان همیشه به طور متعادل بماند و این مذهب اسلام است به چه دلیل ؟

برای شناختن هر مذهب باید خدایش را ، کتابش را و پیغمبرش را و بهترین دست پروده اش را دید و شناخت .

اول خدا ، خدائی است دو بعدی ، دو چهره . هم چهره ((یهو)) (خدای یهود) را که جامعه گرا ، دنیا گرا و خشن و سیاسی و شدید العقاب و مستبد می باشد دارد و هم مثل خدای مسیح ، رئوف ، رحیم و رحمان است و این همه صفاتی است که از قرآن برای الله استنباط می شود .

و کتاب ، قرآن کتابی است مانند تورات که احکام اجتماعی ، سیاسی ، نظامی و حتی دستورات جنگیدن و اسیر گرفتن و اسیر آزاد کردن را در نهاده و میل به زندگی و میل به ساختن و آباد کردن و مبارزه با دشمن و عوامل منفی را و هم کتابی است که به تزکیه نفس ، پارسائی و روح و اخلاق متعالی فرد اعتنا دارد .

و پیغمبر اسلام : باز یک انسان دارای دو چهره متناقض ، آنطوری که در تاریخ شخصیتها می بینیم هست که در یک روح جمع شده . هم مردی است که دائما در پیکار و مبارزه سیاسی با دشمن و عوامل مخرب جامعه است و همیشه درصدد سازندگی یک جامعه نوین و یک تمدن جدید در دنیای خود می باشد و هم هدایت بشر به یک هدف خاص ، هم مرد نماز ، مرد تقوی و پارسائی است .

و بعد دست پرورده او علی ، ابوذر و سلمان ، اینها تنها انسانهای دو بعدی عالم هستند . یعنی انسانهایی که مرد سیاست ، پیکار و مرد مبارزه برای بهتر زیستن اند ، چنانکه می بینیم همیشه در صحنه پیکار و در صحنه تعلیم و بحث علمی و تحقیق اند ، هم مرد تقوا و پاکدامنی همچون رهبانان و عرفای بزرگ شرق . ابوذر مرد سیاست است و مرد مبارزه به خاطر فقر علیه عثمان و مرد تقوا و علم .

امروز با تحقیقاتی که از ابوذر درباره شناخت خدا در دست است ، یکی از بهترین نمونه ها و کلیدها برای شناختن قرآن می باشد . تمام اصحاب پیغمبر را نگاه کنید ، همه مرد شمشیر و همه مرد بهتر زیستن و بهتر ساختن جامعه اند و مرد عدالت و استقرار عدالت و مرد بزرگ اندیشیدن و مرد بهتر احساس کردن .

نتیجه ای که می خواهیم بگیریم این است که : در اسلام ، انسان در برابر خدا ذلیل نمی شود ، چون او همکار خداوند و دوست و امانت دار و خویشاوند او در زمین است ، تعلیم یافته خدا و مسجود همه فرشتگان خداوند است و انسانی دو بعدی با چنین مسئولیتی را دینی لازم است که او را به آخرت گرائی صرف یا دنیا گرائی مطلق منحرف نکرده و همواره به حال تعدل نگه دارد . یعنی که یک دین دویبعدی لازم است تا مسئولیت بزرگ بشر را تحقق بخشد .

استخراج و تصفیه منابع فرهنگی



حضار محترم ، خانم ها ، آقایان ، دوستان دانشجو !

موضوع صحبت امشب من استخراج و تصفیه منابع فرهنگی است ، به مناسبت اینکه شما اکثرا در شهری

زندگی می کنید که رسالت و کار اساسی این شهر استخراج و تصفیه منابع مادی است . یک ملت ، یک

جامعه ، همان طور که دارای معادن و منابع اقتصادی است و این منابع و معادن که مملو از انرژی است ، در

حال خام ، بی ارزش است و یک ملت ناشایسته بر روی این ذخایر عظیم اقتصاد و انرژی گرسنه می ماند و از

این همه نیروی سرشاری که می تواند یک ملت را مرفه بسازد محروم میماند ، همین ملت دارای منابع و

معادن فرهنگی و معنوی نیز هست که در طول تاریخش بر روی هم توده و انبار گشته و این نسل که

شایستگی خودش را از دست داده ، بر روی این منابع عظیم فرهنگ و معارف و معنویت ، محروم از همه ،

جاهل ، ناآگاه ، راکد و بی بهره می ماند . و ما سراغ داریم ملت‌های بزرگی را در آسیا و آفریقا که دارای منابع

فرهنگی بسیار غنی و سرشار هستند و در همان حال نسل حاضرشان متهم به وحشیگری است ، متهم به

غصب ماندگی است و متهم به جهل و فقر معنوی و اخلاقی است . بنابراین تشابهی وجود دارد بین منابع

فرهنگی و منابع مادی یک ملت .

این تشابه به شکلی است که نسل حاضری که دارای این منابع فرهنگی یا منابع اقتصادی است اگر

شایستگی استخراج و تصفیه این منابع را نداشت محروم از این همه ثروت معنوی یا ثروت مادی گرسنه ،

نیازمند ، جاهل و فقیر می ماند . و همان طور که این نسل برای این که بتواند از فقر اقتصادی به رفاه و از

رکود اقتصادی به حرکت و زاینده‌گی و تولید اقتصادی برسد ، همین ملت باید برای تبدیل وضع فرهنگی یا

معنوی بسیار پایین و منحطش شایستگی شناخت استخراج و بهره برداری از این معادن عظیم معنوی و فرهنگی را پیدا کند تا بتواند با برداشت از این نیروهای راکد که انرژی معنوی که الان به صورت رکود و به صورت جمود درآمده این معادن را تبدیل به نیرو ، انرژی معنوی و اخلاقی برای زاینده و سازندگی و حرکت و صنعت معنوی و اخلاقی و اجتماعی بسازد . بنابراین روشن است که ملتی می تواند از منابع مادیش استفاده کند که شایستگی فنی و علمی داشته باشد و گر نه با داشتن همه این معادن و منابع گرسنه می ماند .

و ملتی هم می تواند حالت رکود و عقب ماندگی و انحطاط معنوی و فکریش تبدیل به یک حالت سازندگی و حالت خلاقیت معنوی و فکری و اجتماعی بشود که شایستگی یعنی آگاهی فرهنگی ، خودآگاهی تاریخی و توانایی تبدیل مواد و مصالح فرهنگی در حال رکود و انحطاط معنوی و فکری را به یک حالت سازندگی و حالت خلاقیت معنوی و فکری و اجتماعی داشته باشد . اگر این شایستگی را پیدا کرد ، همان طور که از لحاظ مادی با برداشت از این منابع یک ملت عقب مانده می تواند تبدیل به یک ملت پیشرو بشود و به رفاه اقتصادی و برخوردار مادی برسد ، از نظر معنوی هم می تواند یک ملت با استخراج این معادن عظیم ، تبدیل به یک جامعه نو ، یک جامعه اصیل و در عین حال سازنده و خلاق شود .

نه این که کپی ای از یک جامعه مترقی دیگر باشد ، بلکه خودش دارای تجربه مستقل و دارای اصول و مبانی و فضائل اصیل و دارای رسالت تازه در حرکت عمومی بشریت به طرف هدفش بشود . در سالهای اخیر که نسل روشنفکر آسیا و آفریقا با مکتب های فلسفی و فرهنگی و معنوی اروپا تماس مستقیم پیدا کرده، چون

در قرن های پیش ، در قرن نوزدهم مثلا ، یک تحصیل کرده آسیایی میرفت به اروپا و از آنجا که برمی گشت خاطرات خودش را بلغور می کرد ، هر چه می گفت دیگران می پذیرفتند و ملتها در آسیا از طریق این واسطه ها با اروپا تماس داشتند ، با فرهنگ و معنویت تماس داشتند اما امروز بر اثر روابط عمومی و بالا رفتن سطح فرهنگی و آشنائیهای گوناگونی که بیشتر شده ، آسیا و افریقا ، اروپا را نزدیک می شناسد و در اینجاست که ناگهان بی پرده البته نه همه ملت ، نه همه جا افریقا و آسیا و شرق بلکه گروهی که هم خود آگاهی نسبت به خویش دارند و هم آگاهی نسبت به فرهنگ و معنویت اروپا و حرفهای قرن نوزدهم و بیستم اروپائی ، متوجه این مساله شدند که چگونه روشنفکران شرقی با این که خودشان دارای فرهنگ عظیم و سرشار از معنویت ، اندیشه ، فلسفه ، علم زندگی ، افزایشی فکر و روح هستند ولی بریدگی این نسل از گذشته خودش آنها را به فقری دچار کرده که حلقوم های بازی هستند برای لقمه هائی که از نظر فرهنگی ، اروپا جلوشان می اندازد ، اینها تمام افتخارشان این است که تمام الفاظ و اصطلاحات و ایده ها را از فلان یا بهمان متفکر اروپایی ، فلان مکتب اروپایی در قرن نوزده و یا در قرن بیست یا در قرن هیجده فرا گرفته و بای ملت خودشان سوغات بیاورند و وقتی که آورده های این روشنفکران و این وسائل نقلیه را که به اسم روشنفکر معرفی شده اند باز می کنیم ، که از فرنگ چه آورده اند و چه مکتبی را باز می گویند و چه استیلی را و چه ایده ای را به عنوان یک سوغات تازه عرضه می کنند ، میبینیم آنچه که محتوای واقعی این پیام را و این سوغات را تشکیل می دهد یک مقدار حرفهائی است که ربطی به ما ندارد و به سرنوشت و به درد و رنج ما ارتباطی ندارد . رنج شرق از گرسنگی است و رنج غرب از سیری ، و حرفهائی را که کسی که از سیری

میترکد میزند ، بای کسی که از گرسنگی می میرد اصلا بی معنی و بیجاست ، یک مشت حرفهای بیگانه با محیط است ، به درد نخور و بیجا به معنی واقعی کلمه است .

یعنی حرفهایی است که در محیط خودش با ارزش و بجا و درست و سازنده است و وقتی که به جای دیگری می آید و آن را به جامعه ای دیگر با گذشته و حال دیگری منتقل می کنیم ، بی معنی می شود ، بی ثمر می شود و فقط به درد کسانی می خورد که با بلغور کردن آنها خودی بنمایند .

مقداری از این حرفها ، مسائل کلی بشری است و کشفهای تازه ای است که اندیشمندان ، هوشیاران بزرگ اروپا کرده اند که می بینیم در بسیاری از این رشته ها ، شرق تجربیات بی نهایت عمیق دارد ، بطوری که من در همین آشنایی اندکی که خودم دارم به خاطر اینکه حساسیت شدیدی نسبت به انواع گوناگون

مکتبهای اگزستانسیالیستی از قرن نوزدهم تا قرن بیستم دارم و اصولا نهضت اگزستانسیالیسم را در شکل فلسفی و روحیش هر دو هم هنری ، عالی ترین خود آگاهی بشر در اروپای صنعتی و در غرب مادی میبینیم و می دانیم و بدین جهت بیشتر مطالعه کرده ام وغالب آثار بزرگ اینها را خوانده ام ولی متاسفانه که

میبینیم آسیائی و افریقائی یعنی روشنفکران ، یعنی کسانی که از مایه های بومی و تاریخی و معنوی خودشان هیچ بهره ای نبرده اند و فقط یک زبان فرنگی یاد گرفته اند و بعد در اروپا و یا در امریکا مکتبهای اگزستانسیالیسم را به صورتهای غالبا سطحی فرا گرفته اند و غالبا آنها را یک پدیده تازه که دنیا خبر ندارد که شرق هیچ با آن آشنائی ندارد برگردانده اند به شرق و بعد وقتی که اینها را نگاه میکنیم میبینیم اصولا آنچه به نام نهضت اگزستانسیالیسم در اروپای قرن نوزده ، زمان کی یر یکه گارد تا اروپای قرن بیستم ،

زمان سارترویاسپرس وجود دارد عبارت است از یک نوع خود آگاهی معنوی انسانی و فلسفی اروپا در برابر فشار نظم مادی و زندگی مصرفی پلید و متحجری که بر غرب حکومت می کند تا اینجا بسیار عالی ، اما نسبت به تجربه معنوی شرق یک درسهای ناشیانه و ابتدایی است . اضطراب که اساسی ترین روح اگزیزستانسالیام در صد سال اخیر است ، اضطراب بشری ، بیگانگی انسان در جهان مادی و اضطراب ناشی از مسئولیت ، اضطراب ناشی از پیدا نکردن جهت و پیدا نکردن راه ، اضطراب ناشی از غربت انسان در این جهان مادی ، اینها که اساسی ترین مسائل اگزیزستانسالیام را در اروپا می سازد ، میبینیم مسائلی هستند که مانند حرفهای ابجد در عرفان شرقی ، در مذهب لائوتسو در مذهب بودا ، در عرفان اسلامی مطرح شده اند و تجربه های بسیار سرشارتری نیز در این ها وجود دارد و بعد می بینیم کار به جایی می رسد که روشنفکر ایرانی ، مثلا ، وقتی که به اروپا رفته هیچ چیز نمی شناسد نه از اسلام خبر دارد جز آنچه که مامانش یا ملاباجیش مثلا گفته ، از تاریخش خبر ندارد جز آن کتابهای درسی که در دبیرستانها خوانده ، که می بینید چی هستند ، از تصوف و عرفانش خبر ندارد جز موهوماتی که به نام تصوف و نام عرفان اسلامی به خورد مردم می دهند ، از تاریخ خودش خبر ندارد جز سرگذشت خانها و خواجه ها و از ملیت خودش خبر ندارد جز یک مقدار تفاخرات نژادی به پایه و بی مایه ، و ادعاهای مربوط به دوره ای که هیچ خبری ما از آن نداریم و نبوده . بعد با این اطلاعاتی که مجموعا هیچ است ، یعنی با هیچ ندانستن از خویش ، می رود به اروپا ، آنجا تحصیلات عالی می کند ، متون عالی فلسفی و ادبی و هنری را می خواند . بعد که برمی گردد می بینیم مسائلی را که ابجد گونه در دبیرستانها و در مکتبخانه های ما می خواندند ، این اصطلاحاتی را که

بچه ها فرا می گرفتند ، طلبه ای که در همان سال اول که وارد دروس قدیمه و علوم قدیمه می شد و آنها را فرا می گرفت و اصولا هر کس با معارف قدیمه ایران و اسلام آشنایی دارد ، اینها درسها و بحثهای ابتدایی طلاب است در سالهای اول مباحثه شان ، این روشنفکر چون خبر نداشته اصلا نمی داند که این اصطلاح مثلا شوازییر که در اروپا سارتر می گوید همان جبر و اختیار ماست . اصطلاح جبر و اختیار بحثی است که همیشه توی این مردم ما وجود داشته که جبر است یا اختیار . به قدری در آثار فلسفی و روحی و عرفانی و حکمتی و مذهبی درباره جبر و اختیار وجود دارد که اصلا در فرهنگ اسلامی بی حد است و همه هم این را می دانسته اند که جبر است یا اختیار و این روشنفکر اصلا نمی داند یعنی چه . بعد می رود و میبیند که سارتر می گوید شوازییر و شوازییر یعنی انتخاب بعد می آید و می گوید : انسان کسی است که انتخاب می کند ، انتخاب بزرگترین فضیلت انسان است و نمی داند که این انتخاب نیست اختیار است .

اختیار به معنی انتخاب است و در اصطلاح فلسفی خودمان اصلا انتخاب اختیار است و یک بحثی است که هزار سال در ایران سابقه دارد و همه هم میثانسانند ، فقط تو روشنفکر نمی دانستی و خیال کردی اصطلاح و ایده تازه ای را وارد یک کشور شرقی کرده ای ، کشور شرقی که در ابتدایی ترین مراحل فلسفی اش و مراحل فرهنگی اش این مسائل را کهنه می کند ، یا اضطراب و تنهایی انسان ، اینها مسائلی هستند که بدوی ترین و ابتدایی ترین مسائل عرفانی شرقی را می سازد اینها سوغات تازه ای نیستند .

من همیشه می بینم که بسیاری از ایده هائی که روشنفکرها از اروپا برای ما سوغات می آورند شبیه سرنوشت کلمه الماس است که توی زبان ما وجود دارد و این کلمه الماس اول در زبان فارسی به صورت

ماس بوده بعد رفته به زبان عربی یک الف و لام بر آن داخل کرده اند شده الماس . بعد مدتی در آنجا مانده سالهائی که زبان فارسی امان دیگر را کد شده و همه روشنفکران و نویسندگان به عربی چیز می نوشتند . بعد از مدتی که ایران باز به زبان فارسی را به کار می برد . بدون اینکه یادش باشد که این الماس ، الف و لامش مال عربهاست و ماس اش مال خودش است ، کلمه الماس را آورده وارد زبان فارسی کرده و مدتی توی زبان فارسی ، توی فرهنگ فارسی غلت خورده و بعد این کلمه را عربها دو مرتبه از این گرفته اند و یادشان رفته که این الف و لام مال خودشان است و حالا می گویند ، الالماس !

تمام این ایده های فلسفی مسائل علمی یک مسیر دقیق تکاملی یکنواخت دارند و شک نیست که علم در قرن بیستم بالاتر از قرن نوزدهم است ، در قرن نوزدهم بالاتر از قرن هیجدهم است و شک نیست که اروپا بالاتر از شرق در مسائل علمی است ولی مسائل فکری ، مسائل اخلاقی و مسائل معنوی را با مسیر زمان بطور یکنواخت تصاعدی نمی شود سنجید . مثلاً میبینیم جنگ ولتر و روسو در قرن هیجدهم که یکی طرفدار رسالت جامعه و تمدن و شهرنشینی است و دیگری دشمن تمدن و شهرنشینی است و می گوید شهرنشینی فضیلت انسان را از بین می برد و نوع انسان را مسخ می کند و باید فردیت به روح و به طبیعت گرایش کرد و برگشت . میبینیم این جنگ بین ولتر و روسو جنگ عظیم و پر از اندیشه و پر از معنی و عمیقی است که در دو هزار و ششصد سال پیش از این یعنی در قرن ششم و هفتم قبل از میلاد مسیح در چین بین لائوتسو و کنفیوس اتفاق افتاده است . اما من یا فلان روشنفکر چینی یا هندی یا ایرانی ، نمی داند لائوتسو کیست نمی داند کنفیوس چه می گوید و اینها را به عنوان پیغمبرانی می دانند که وابسته به

جادوگران فعلی اند . الان عده ای در چین و ژاپن وجود دارند که طرفدار کنفسیوس هستند اینها جادوگی می کنند یا طرفداران لائوتسو اینها به احضار روح و جن و امثال اینها می پردازند . روشنفکر امروزی شرق صحبت کنفسیوس و لائوتسو که می شود خیال می کند اینها بنیانگذاران چنگیزی و رمالی و اسطربلاب و نمیدانم ، فال نخود دیدن و چشم بندی و امثال این حرفها هستند . بنابراین به نظر اینها امروز نباید حرف کنفسیوس و لائوتسو را زد مسخره است ، این کهنه پرستی است برگشتن به دوره لائوتسو و کنفسیوس ارتجاع است ، حرف زدن از اینها اصلا موهوم است و آن وقت این روشنفکر با افتخار جنگ بین ولتر و روسو را می آید مطرح می کند برای شرقی ، به عنوان حرف تازه به عنوان عالی ترین کشف فکری و فلسفی جهان امروز به عنوان بزرگترین قله فکری انسان امروز که یک طرفش ولتر و یک طرفش روسو است و نمی داند که اصولا این یکی از امواج جنگ عمیق بین کنفسیوس و لائوتسوی خودش است زیرا که خودش را نمی شناسد که کی است .

می بینیم یک تشابهی بین سرنوشت اقتصادی شرق و سرنوشت معنوی شرق وجود دارد تشابهی بسیار دقیق . همانطوری که عرض کردم ، ملتی که از لحاظ فنی نتواند منابع مادی خودش را تولید بکند گرسنه می ماند اگر چه ملتی است دارای منابع مادی و ملتی هم که نمی تواند منابع فرهنگی و معنوی را بشناسد و استخراج بکند صافش بکند و تبدیل به انرژی سازنده بکند ، بر روی انبوهی از منابع فرهنگی و معنوی ، جاهل و نادان و عقب مانده می ماند . و همین تشابه نیز بین جامعه ای که نمی تواند منابع مادی اش را خودش استخراج بکند ، میبینیم جامعه های دیگر که این شایستگی را دارند از آن منابع استفاده می

کنند و بعد همین آقا و همین ملتی که منابع مادی مال خودش بوده ، جیره خوار مادی بیگانه می شود . از نظر فرهنگی هم چنین سرنوشتی وجود دارد ، میبینیم اروپای آگاه که شرق را بهتر از خود ما (شرقی) می شناسد از منابع فرهنگی و معنوی ما برداشتهائی می کند و مکتبهائی میسازد و ایده های تازه ای میآفریند که چون ما شایستگی شناختن و برداشت آگاهانه از منابع معنوی خودمان را نداریم ، جیره خوار لقمه هائی می شویم که آنها از نظر معنوی جلو روشنفکر شرقی پرت می کنند و فکر روشنفکر شرقی هم متوجه نیست که این لقمه ها مواد خامش است و به علت این که خودش شایستگی تولید و بهره برداری از منابع فرهنگی اش را نداشته حالا از لحاظ فرهنگی متهم به عقب ماندگی متهم به وحشیگری و به جهل و به فقر معنوی و اخلاقی و مادی می شود .

بنابراین همان طور که شرق کوشش می کند که منابع خامش را و منابع مادی خودش را شناخته و فن استخراجش را بداند و شایستگی استخراج و تصفیه و تبدیل به انرژی و به ماده مصرفی کردنش را بشناسد ، همان طور نیز برای این که بتواند از عقب ماندگی و فقر بیرون بیاید همین کار را باید در مسائل فرهنگی بکند و با استخراج و تصفیه منابع فرهنگی خودش ، هم به یک رفاه معنوی و به خلاقیت و به حرکت معنوی و فکری برسد و همان طور که از لحاظ اقتصادی کوشش می کند تا در برابر کالاهای مصرفی اروپائی و صنعت اروپائی بی نیاز بشود و استقلال اقتصادی پیدا بکند ، از نظر معنوی و فرهنگی هم باید بکوشد تا با این خودآگاهی در برابر تولید معنوی غرب بی نیاز بشود و از نظر کالاهای مصرفی فکری و روحی غرب مستقل گردد و به استقلال اخلاقی و معنوی برسد . امکان ندارد که جامعه ای بدون استقلال معنوی به

استقلال اقتصادی برسد . چنانکه امکان ندارد ملتی بدون استقلال اقتصادی به استقلال معنوی برسد . این دو تا مکمل یکدیگرند و هر کدام موکول به دیگری هستند ، باید من از لحاظ اندیشه و خودآگاهی دارای شخصیت مستقلی در برابر غرب باشم تا از لحاظ زندگی مادی و اجتماعی و اقتصادی هم این شخصیت مستقل را پیدا بکنم . چنانکه بر عکسش هم درست است .

حالا چه کار کنم ؟ به چه شکل و چگونه ؟ بسیار روشن است . باید دانست که بزرگترین معلم یک ملت برای به دست آوردن استقلال و شخصیت ملی اش را از او گرفته . بنابراین آگاهی ما به این که چگونه غرب ما را از منابع فرهنگی و معنوی مان محروم کرده و ما از شرقی ها ، نسلی ساخته که شایستگی بهره برداری از این انبوه سرشار و ذخایر عظیم معنویت و فکر و اخلاق و اندیشه و روح و فرهنگ به معنی اعمش را از دست داده ایم و با این منابع بیگانه شده ایم ، راههایی را که او پیموده با متدهائی که عمل کرده و فوت و فن ها و حیل هائی که زده تا به این موفقیت رسیده تا به جائی رسیده که شرق عظیم و سرشار از معنویت فرهنگ و سرچشمه های نخستین زایش فرهنگی که در جهان و گهواره تمدن و فرهنگ بشری ، امروز در دنیا به وحشیگری ، عقب ماندگی و انحطاط متهم شده و اینجا می بینیم غرب موفقیت بزرگی به دست آورده در رسیدن به هدفهایش از کجا این توفیق را به دست آورده ؟ باید مطالعه کرد و دید از چه راههایی غرب داخل شده پس از همان راهها باید برگردیم .

یکی از تاسفهای ما این است که ما کسانی را که مثل ما دردمندند مثل ما نیازمندند و دارای محیط ، تاریخ و وضع موجود مشابه با ما هستند و راه حل هائی که برای جامعه خودشان می دهند آن راه حل ها برای ما

هم می تواند آموزنده باشد این متفکرین را ما نمی شناسیم . متفکرینی را می شناسیم که اصولا اندیشه شان ولو درست هم باشد . مکتبشان ولو عمیق هم باشد راه حلهایشان ولو بجا هم باشد به درد ما نمی خورند .

ما به جای این که متفکرین بزرگ افریقائی و آسیائی را در قرن حاضر که با خودآگاهی ملی و شرقی و جهانی خودشان به راه حل های تازه رسیده اند بشناسیم اسمشان را هم نمی دانیم . آنوقت همه کوشش پر ولع و جنون آمیزمان برای طرح و شناخت امثال برشت و بکت و کسانیسیت که هیچ رابطه ای با وضع ما ندارند ولو خوب و مترقیش و روشنگر و روشن کننده اش مثل برشت . من اگر آلمانی بودم برشت را می پرستیدم . اما چون ایرانی هستم زبانش را اصلا نمی فهمم نمی دانم او به چه درد من می خورد ، او درد دیگری دارد و این آقای برشت نسخه برای آن درد نوشته است ، ولی من اصلا درد دیگری دارم . او درد اعصاب دارد من درد شکم دارم . اصلا نسخه او به درد من نمی خورد . به چه کار من می آید ؟ او تا جنگ بین المللی را دیده ، او سه قرن ماشینیسیم را دیده ، من نه جنگ بین المللی را به آن شکل دیده ام و نه ماشینیسیم را اصلا می دانم چیست و نه بورژوازی را ، بنابراین فلسفه او به درد من نمی خورد .

اضطراب من برای سوخت زمستانم است ، اضطراب من برای داشتن شغل فردایم است ، برای تربیت فرزندم است ، این اضطراب من است و او اضطرابش این است که ایا من در تمام این وجود چکاره هستم ، او به اینجا رسیده . او در مرحله ایست که خاطرش از همه چیز جمع است و رسیده به وجود خودش . ما هنوز بی لباس و زغالیم ، ولی او به فکر خودش است . بنابراین او درد دیگر و من درد دیگری دارم .

باید به عنوان نویسنده و به عنوان متفکر به کسانی رو کنیم که دردشان شبیه به درد ماست ، تاریخشان و وضع و سرنوشت و سرگذشت شان شبیه به ماست . کاش به جای برشت ما کاتب یاسین را می شناختیم ، به جای ژان پل سارتر ، عمر مولود یا عمر ازگان را می شناختیم ، به جای آلبر کامو ، امه سه زر و فرانتس فانون را می شناختیم ، تا بدین وسیله خودمان را می شناختیم . این روشنفکران غربی کسانی هستند که به میزانی که آنها را بشناسیم ، از خودمان بیگانه می شویم و کسانی که صادقانه و صمیمانه ، اذهان روشنفکران را به مسائل وجودیو فرهنگی و فکری و فلسفی و اجتماعی و انسانی غرب بعد از جنگ بین المللی دوم آغشته می کنند و حساسیتهای ذهنی فراوان نسبت به مسائلی که در اروپا مطرح است در روشنفکر شرقی به وجود می آورند و نسبت به مکتبهای بسیار متریقی که در غرب مطرح هستند و در شرق مطرح نیستند حساسیت به وجود می آورند به این وسیله آنان مردم شرقی و روشنفکر شرقی را از رسالت عینی و واقعی خودش و از واقعیتی که در برابرش قرار دارد دور می کنند و در نهایت خدمتگزاری و روشنفکری و صمیمیت تبدیل به یک عامل انحطاط دهنده و اغفال کننده می شوند . غرب چکار کرده تا شرق همان طور که از منابع مادی خودش بیگانه شده و ناشایسته شده از منابع معنوی خودش هم همین بیگانگی و همین ناشایستگی را داشته باشد ؟ چکار کرده ؟ خیلی روشن است . عمر مولود که یکی از بزرگترین متفکرین افریقاست می گوید : برای نوکر کردن ، برای رام کردن و برای مطمئن بودن به وفاداری یک زیردست باید آن زیردست را فاقد شخصیت کرد ، زیرا وقتی که زیردست شخصیت داشته باشد نمی تواند زیردست خوبی باشد . برای اینکه قومی ، خوب سواری بدهد باید احساس انسان بودن از او گرفته شود و یا حداقل ضعیف

بشود . شخص با شخصیت زبردست بدی است ولی بی شخصیت زبردست خوب و آدم رام و مطیع و وفادار و سواری دهنده خوبی است . تا موقعی که شرقی احساس می کند که دارای شخصیت انسانی و مستقل و اصیل و لایق هست ، امکان ندارد که در برابر لقمه های مادی و معنوی که غرب جلویش می اندازد این همه دم بجناند و این همه احساس شعف بکند و به همه دنیا این همه تفاخر بجوید . اصلا امکان ندارد . یک نفر می گفت که به دادگستری رفته بودم یک قاضی را می شناختم که دوستم بود . این قاضی بسیار متین و موقر و اخلاقی و معنوی بود : رفتم پیشش نشستم ، می خواستم حالش را بپرسم دیدم متهمی را آوردند توی اتاق . این متهم آقای محترمی بود ، قیافه ای خیلی وزین داشت و خیلی باوقار حرکت می کرد و می نشست و کلاهش را برمی داشت و معلوم بودم آدم حسابی است . بعد تا اجازه گرفت که بنشیند به قدری قیافه این مرد محترمانه بود که خود به خود با این که متهم بود ما نیز خیز شدیم ، یعنی خود به خود به این عکس العمل وادار شدیم ، ولی یک مرتبه این قاضی که آدم مودب و اخلاقی بود شروع کرد به اهانت کردنهای عجیب و غریب به آن مرد ، پاشو گمشو برو بیرون ، کثافت آمده می خواهد جلو من بنشیند . تو چه حق داری بنشیننی ؟ بیا اینجا بایست . این مرد محترم تا می خواست بنشیند اینجوری خشکش زده و بعد مجبورش کرد که بیاید و جلو میزش همینجوری بایستد . بعد هم شروع کرد تمام اصطلاحات اهانت آمیز و کلمات موهن را که اصلا در تصور من نمی گنجید نثار این مرد کرد . تا می خواست بگوید آقا میگفت مرگ آقا ، تا می گفت آقا به حرف من گوش بده میگفت تو اصلا آدم نیستی که حرف داشته باشی تو یک هیکل پر از پلیدی هستی اصلا خانواده ات هم همینجوری هست . من تحقیق کردم تو و پدرانت و اجداد هم

پلید بودند خلاصه شروع کرد به توهین به خودش و شخصیت و اجدادش و همه و گفت برو بیرون . بعد با یک وضع اهانت آمیزی او را از اتاقش بیرون انداخت وقتی آمد و نشست من خیلی تعجب کردم ، گفتم آقا شما آدم مودب و محترم و ملایمی بودی ، یک آدم بیچاره ، هر گناهی هم کرده باشد باید از او بازجوئی بکنی ، این چطور طرز رفتار با متهم است ؟ گفت ، این گفته این قاضی بیان کننده رابطه غرب و شرق در طول سه قرن اخیر است ، قاضی گفت : آقا پرونده ای من دارم که تمام این پرونده را کاکل همین مرد می چرخد . این مرد اگر یک اقرار بکند همه مسائل برای من روشن می شود اما اقرار نمی کند . حاج آقا آدم محترمی است و به او اطمینان دارند و می دانند که هیچ وقت اعتراف نمی کند ، به حیثیتش صدمه می خورد و به همین علت حاضر نیست اقرار بکند و برای حفظ شخصیتش نمی گوید . هر چی من فشار بیاورم ولو هم زیر شلاق او را له کنم نخواهد گفت. باید همان حیثیت را که مانع اقرار او است ازش بگیرم . بنابراین تا وقتی که خودش بگوید من یک حاجی آقا هستم و در محله آدم محترمی هستم خانواده ام اینجوری است مردم از من توقع ندارند و به من اطمینان دارند و من محرم همه هستم خوب هر کارش بکنی نمی گوید و صد هزار تومان از او بگیری نمی گوید صد تا شلاق به او بزنی نمی گوید چرا ؟ مانع نگفتنش همان شخصیتش است .

این شخصیت انسانی و شخصیت اجتماعی که برای خودش و خانواده اش قائل است مانع اقرارش می باشد و آن را بایستی از او بگیرم . باید این را پیش خودش فاقد شخصیت بکنم و بعد بفهمد که او هیچ چیز نیست بعد می آید به پای من می افتد که آقا مرا از اینجا بیرون ببر و هر کاری می خواهی بکن و هر چه بگوئی من

می گویم . زیرا که دیگر چیزی ندارد که خدشه دار بشود دیگری چیزی ندارد که به آن برخورد بکند و برای آن ، این رفتار اجتماعی یا تصمیم و یا این عکس العمل را نشان بدهد .

سوردل یکی از نویسندگان بزرگ افریقای است و از همین متفکرین بزرگ و روشنفکر افریقا است و از همان

کسانی است که باید به جای ژان پل سارتر او را شناخت ، می گوید : این دیالکتیکی و یالکتیک و یک

تناقض وجود دارد . چه جوری ؟ می گوید این دیالکتیکی که بین مادر و فرزند وجود دارد این است : مادر

فرزند را تحقیرش می کند ، کتکش می زند و نفی اش می کند ، طردش می کند و فرزند برای اینکه از طرد

و نفی و ضرب مادر در امان باشد ، برای این که دیگر مورد ضرب و نفی و تحقیر مادر قرار نگیرد ، کاری که

می کند این است که به خود مادر پناه می برد ، می چسبد به دامن مادر و مادر دیگر او را طرد نمی

کند نفی نمی کند . چرا ؟ برای این که او دیگر آن بچه فضولی که در برابر مادرش بود نیست و حالا

چسبیده به خود مادر ، جزو خودش است ، به خودش پناه آورده و فرزند آن شخصیت اولیه اش را نفی کرده

شخصیت اولیه ای که من بچه تو هستم حالا گوش به حرفت نمی دهم و بی تربیت هستم ، فضولم ،

شیطونم ، حالا توجهی به حرفت نمی کنم . این شخصیت بود که مورد هجوم مادر قرار گرفته بود . به او

اهانت می کرد او را میزد و او برای این که مورد هجوم و اهانت مادر قرار نگیرد به خود مادر پناه میبرد برای

این که از این وضع ناهمانگ ، ناهنجار در امان بماند .

میبینیم رابطه دیالکتیک این است : بچه به وسیله مادر تحقیر شده در عین حال برای پاسخ گفتن به تحقیر به خود مادر پناه می برد . رابطه دو تا انسان ، دو تا جامعه ، شرق و غرب هم همچنین رابطه ایست . این دیالکتیک سوردل است . نژاد برتر در برابر نژاد پست تر ، دو نژاد شرقی و غربی ، سیاه و سفید . غربی با فلسفه اش ، از نیچه گرفته تا هگل ، تا همه این دانشمندان بزرگ ، از کنت دوگوبینو گرفته تا نژاد اروپایی حتی زیگموند فروید ، حتی ادمهایی مثل زیگفرید اینها آمده اند و نژاد برتر در برابر نژاد پست تر ، نژاد شرقی و غربی ، سیاه و سفید را مطرح کرده اند .

ارنست رنان بزرگترین انسان شناس معنوی و اخلاقی جهان ، این مزخرفات را می گوید که : نژاد برتر بشری نژاد شمال است ، نژاد غرب است . حالا به چه دلیل ؟ هزار تا دلیل فلسفی و علمی و فیزیکی دارد . من خودم به چشم خودم این فاجعه را دیدم ، در دانشگاهی مثل سوربن ، در پاریس ، در قرن بیستم . آقای دکتر طب می آید تز دکترایش را راجع به مقایسه سلولهای مغز سیاه و سفید می نویسد و عده ای هم از اساتید بزرگ مشهور جهانی می نشینند و به این آقا دکترا می دهند که ثابت کرده سلول مغز سیاهپوست پست تر و منحط تر از سلول مغز سفید پوست است . این آقای دکتر می آید و می گوید که : سلول مغز سیاهپوست آن غشاء گندمگون خاکستری را کم دارد و سلول مغز سفید پوست زیادتر دارد ، آن انحناء دم سلول سیاه پوست کم است و آن دم سلول مغز سفید پوست زیاد است . گفتم آن دم سلول مغز نیست ، دم خودته !

و به چنین فاجعه پلید جاهلی که در عرب جاهلی وجود داشته ، جنبه علمی ، فیزیولوژیک ، پسیکولوژیک و فلسفی می دهد . آن آقای هگل با آن عظمت که می گویند بزرگترین نبوغ بشریت است و نمی شود گفت که ادعای بیهوده است می گوید : خداوند یک ناآگاهی بوده ، بعد وارد طبیعت شده بعد رد شده وارد گیاه شده بعد از گیاه رشد کرده وارد حیوان شده . همان روح خودآگاه مطلق است . بعد وارد انسان شده بعد وارد انسان شرقی شده بعد از انسان شرقی تکامل پیدا کرده وارد انسان ژرمن شده بعد از انسان ژرمن تکامل پیدا کرده وارد دولت آلمان شده ، بعد از دولت آلمان تکامل پیدا کرده وارد همین حکومت که الان بر ما حکومت می کند شده است . ببین به کجا می کشانند !

امروز در دبستانهای اروپائی ، جنگ ایران و یونان را در موقعی که ایران بزرگترین تمدن قدیم را دارد می گویند . جنگ بربر و یونانی . اصلا فرانسویها و ایتالیاییها نمی دانند وقتی که بربر می گویند ، ایرانی ها هستند اصلا نمی دانند که ایرانی ها آن وقت متمدن بودند و خیال می کنند که اگر در آن جنگ یونانیها از وحشی ها یعنی ایرانی ها ، ایرانی های دوره تمدن و عظمتش شکست خورده بودند تمدن بشری برای همیشه شکست خورده بود . خوشبختانه چون بربرها شکست خوردند و یونانی ها پیروز شدند چون که غربی اند پس تمدن نجات پیدا کرد .

از کلاس دوم و سوم دبستان به گوششان می خوانند که غربی برتر از شرقی است . به ظاهر ادبی و نمی دانم اتیکت اجتماعی نگاه نکنید حتی دانشمندان و متفکرین دانشگاه ها در نظریات فیزیکی و شیمیایی ، تاریخی ، فلسفه تاریخ ، نژاد شناسی ، انسان شناسی ، روان شناسی ، عصب شناسی ، سلول شناسی ، جامعه شناسی ،

، این تعصب غرب پرستی ، نژاد پرستی و برتری خودشان بر ما وجود دارد . همین آقای زیگفرید می گوید که خداوند یا طبیعت دو جور نژاد آفریده ، نژاد کارفرما که باید اداره کند و فرمان بدهد و نژاد عمله . خوب کارفرما زیاد لازم است یا عمله ؟ معلوم است عمله زیاد لازم است . از هر هزار تا عمله دو یا سه تا کارفرما و یک نژاد شرقی آفریده به اسم نژاد عمله . و برای همین هم هست که بر هر صد نفر شرقی در سال پنج نفر اضافه می شود و از هر صد نفر اروپایی در سال نیم نفر یا یک نفر اضافه می شود و برای همین هم هست که تکثیر نسل در شرق بیشتر از غرب است ، اینهم دلیلش ! یعنی ما نژاد عمله هستیم و آقای زیگفرید ، کارفرما است .

این آقای زیگفرید که امروز استاد دانشگاه ، جامعه شناس معروف و عضو آکادمی فرانسه است ، شخصیت بزرگ بین المللی است و متهم به نژاد پرستی هم نیست ، در لام دپوپل^۱ می گوید : که همین آقای فرانسوی متوسط معمولی کارگر را که چشمهای زاغی دارد و موهای بوری دارد و کنار پیاده رو او را نگاه می کنی و هیچ اهمیتی به او نمی دهی ، همین آقا در شرق سازمان عظیم اداری و تشکیلات بزرگی را می تواند به سادگی اداره بکند ، در صورتی که اگر به شرق بروی شخصیت های عظیم و متفکری را می بینی که از اداره کردن یک سازمان شش تا کارمندی عاجزند . چرا ؟

چونکه دماغ غربی ، دماغ تمدن ساز و اداری است و دماغ شرقی دماغ احساسی و شعری و عرفانی است . این آقا می گوید : که یک اروپایی تا سی چهل سال می تواند با یک ماشین کار کند . اما یک شرقی در همان شش ماه اول خرابش می کند بعد بیست و پنج سال دیگر با همان ماشین خراب کار می کند .

می گوئیم آقای اروپایی ، این درست ، اما این نه به خاطر شرقی بودنش است ، به خاطر این است که شرقی با ماشین آشنا نیست به خاطر این است که شرقی منحنی شده و لادوره ای وجود دارد که همین دماغ ایرانی ، مردی از طوس به نام خواجه نظام الملک ، یک امپراتوری عظیم را اداره می کرده که یک طرفش هند است و یک طرفش مدیترانه . امپراتوری سلجوقی را تنها خواجه نظام الملک اداره می کند . در آن دوره ای که برای رفتن از این طرف به آن طرف از بیست ملت و نژاد و مذهب مختلف بایستی میگذشتی ، به آن دقت و قدرت ، این امپراتوری عظیم را اداره می کند . این دماغ شرقی است ، غربی که نیست . اینکه حالا نمی تواند اداره کند به خاطر این نیست که دماغ شرقی است ، به خاطر این است که دماغ منحنی شده و حتی خودش را نمی شناسد . تو منحطش کردی و خودش هم نمی داند .

۱- **Lame des Peuples** روح ملتها که به وسیله آقای احمد آرام به فارسی ترجمه شده است .

همین هندی ها ، که متهمند که فقط به درد عرفان و اخلاق و ریاضت میخورند ، اولین اعداد را بای اولین بار اینها آفریدند و الان اعدادی که در دنیا وجود دارند اصلا هندی اند . خلق هندی و دماغ هندی عدد را کشف کرده . قوانینی که ابن هیثم در شکست نور خلق کرده ، قوانینی است که هنوز در فیزیک مدرن قابل قبول است . محاسبات دقیقی که ابن هیثم کرده یا برادران موسی و پسران موسی کرده اند ، یا جبر و مقابله خیام ، یا اصولا خود فن جبر ، اینها همه اختراع دماغ شرقی است . چه کسی می گوید اینجا شرق جای عرفان و اخلاق و تفکر و جای تعقل و جای منطق است و جای سازندگی و جای اقتصاد نیست ؟

این جور طرح کردن مسائل فلسفی ، مسائل علمی ، مسائل جامعه شناسی و مسائل تاریخی برای این است که اروپایی در همان حال که می خواهد یک برتری و اصالت و یک قدرت و اطمینان به خودش بدهد ، قصد دارد یک نوع حقارت نژادی ، تحقیر ، ضعف ، سستی و بی ایمانی نیز به شرقی نسبت بدهد ، چرا ؟ برای این که بعد در دیالکتیک سوردل بین این دو تضاد نژادی ، شرقی که متهم به حقارت نژادی شده ، متهم شده که وابسته به یک تاریخ پست ، به یک مذهب منحط به یک گذشته بی آبرو و بی حیثیت است و یک ملت نالایق است ، این حقارت را همیشه در خودش احساس کند و برای این که خودش را از این هجوم و از این تحقیر در ببرد ، تشبه به فرنگی به نژاد برتر کند . وقتی که خودش را شبیه نژاد برتر کرد ، دیگر مورد هجوم نژاد برتر که می گوید : تو سیاهپوستی ، تو شرقی هستی ، که تو نمی دانم عرفانی هستی ، تو مذهبی هستی که تو منحطی که تو دماغ و نبوغ نداری قرار نمی گیرد ، چرا ؟ برای این که در لاس خودش نیست و در جای خودش نایستاده بنابراین دیگر متهم نیست . درست مثل بچه ای که از طرف مادرش مورد هجوم واقع شده ، حالا برمی گردد و به دامن مادر پناه می برد .

مثال مادر را که در رابطه استعمارگر و استعمار زده از لحاظ فرهنگی می گویم یک مثال نیست یک واقعیت است . متروپل که کشور استعمارگر است همان مادر است . برای آسیا و افریقا یک مادر وجود دارد آن هم هلند است ، انگلستان است ، فرانسه است ، بلژیک است ، اروپا است اینها متروپل هستند . یعنی وقتی که ما را تحقیر می کنند و ما را منسوب به نژاد به ملت به فرهنگ پست می کنند و ما هم باور می کنیم که متهم به پستی هستیم و تحقیر شده ایم برای رفع تحقیر هر کسی می خواهد خودش را در ببرد . چه جوری در

برد؟ با تشبه و شبیه سازی و تظاهر به او شدن نه خود بودن. این جور که بشود نظر کشور ما در تامین است و کار درست است.

چه جور کار درست است؟ یک آدم وقتی که مثل خودش فکر کند مثل تاریخش احساس بکند. وقتی که نسبت به همه خصوصیات فرهنگی و ملی خودش آگاهی داشته باشد و وقتی که مثل خودش لباس بپوشد، وقتی که مثل خودش مصرف بکند و وقتی که مثل خودش روابط اجتماعی داشته باشد، وقتی که خودش بیندیشد، خودش خلق کند، خودش مصرف بکند و خودش عمل بکند، این آدم خودش است.

حالا این ((خود بودن)) مورد هجوم واقع شده، مورد تحقیر واقع شده، و خود برای این که مورد تحقیر

واقع شده، از خودش می آید بیرون و تبدیل به آن می شود. چه جور تبدیل به آن می شود؟

مثل او می خواهد فکر بکند، مثل او عمل بکند، مثل او احساس بکند و مثل او خودآگاهی داشته باشد و

مثل او مصرف بکند، و همه این حرفها برای این مصرف است. همه حرفها بای این است که شرق از خودش

بباید بیرون و مثل غرب مصرف بکند. سرمایه داری غربی برای یک دستمال، قیصر را به آتش کشانید.

از قرن هیجدهم و نوزدهم که ماشینهای اروپایی، تولید فراوان کردند و جبر ماشین، اروپا را وادار کرد که

کالاهای مصرفی جهانی بسازد و چون از بازار داخلی خودش بیشتر تولید کرد، ناچار شد که این کالاها را به

افریقا و آسیا به آمریکای لاتین به استرالیا و همه جا بفروشد. ولی این کالاها بر اساس ذوق و سلیقه و

احتیاج اروپایی درست شده بود. چه جور به یک افریقایی می شود فروخت؟ اینها لوازم آرایشی است و نمی

شود به زن افریقایی فروخت. او لوازم آرایشش از خودش است. از درخت می گیرد و از مزرعه اش می گیرد

و اینها لباسهای اروپائیت است او لباس اروپایی نمی پوشد ، اصلا رنگ و طرح و جنس لباس او جور دیگر است .
اینها لباس فرنگی است مردها لباس فرنگی نمی پوشند جور دیگر می پوشند .

این که می گویم یک تجربه بزرگی است . موقعی که در مشهد ، زلزله شده بود ما آنجا یک کمیته ای درست کرده بودیم برای کمک به زلزله زده ها . بعضی از خانم ها می آمدند ، دچار احساسات شده بودند ، پالتوشان را ، پیراهنشان را که دویست تومان ، سیصد تومان تنها پول دوخت این پیراهن ها شده بود حالا خودش

متری چند بود کاری ندارم این پیراهن ها را می انداختند روی لباس ها که این رابرید برای آن زنهای فقیر . آن زن ها چه کسی هستند ؟ زنهای کارگر بدبختی هستند که اصلا لباس ندارند یک تکه کرباس است که

پوشیده اند چند تا از این پالتوها و از این پیراهن ها بود که در مشهد شاید هفت هشت تایی دیگر مثلش

نیست ، اینها برای پشت ویتترین خوب بود این ها را بردیم دادیم به آنها بعد که رفقا برگشتند دیدیم همه را

پس داده اند . حتی گونی ها را قاپیده اند و سرش دعوا بوده که گونی مال کی باشد ، ولی این پالتوها و

پیراهنها برگشته ، هیچ کس برنداشته ، یک نگاه کرده دیده اصلا معلوم نیست چی هشت ؟ این برای بو

کشیدن است ؟ پرده است ؟ برای دیوار است ؟ گفته من نمی خواهم آقا ، این کیسه گونی را بده به من !

حالا چه جور باید کرد تا این پیراهن را بخرد چکارش باید کرد ؟ مصرف را باید عوض کرد . مگر مصرف را به

سادگی می شود عوض کرد ؟ مصرف به چه چیزی وابسته است ؟ با چه بستگی دارد ؟ مصرف با ذائقه وسیله

من ، با مد اجتماع من بستگی دارد . سلیقه و ذائقه من و مد اجتماع من با چه بستگی دارد ؟ با شخصیت

قومی ام ، با مذهبم ، با تاریخم ، با فرهنگ ، با سلیقه اجتماعیم ، با ذوق هنریم با زیبایی شناسیم بستگی

دارد . پس همه اینها را باید نابود کرد ، تا این آقا این خانم تبدیل بشود به یک مجسمه گچی که هر چه ما ساختیم بتوانیم تنش کنیم . و هر چه درست کردیم بتوانیم تو حلقومش بکنیم و خودش نگوید من دوست دارم من دوست ندارم اصلا به تو چه مربوط است که دوست داری یا نداری ! هر چه دوست داریم تو هم بایستی دوست داشته باشی ، مگه تو آدم هستی که بگویی من دوست دارم یا ندارم ، من می پسندم یا این زشت است ، آن زیبا است ؟ تو خالی از خودت هستی تو خودت نیستی ، اصلا تو نبایستی من به کار ببری و چنانکه میبینیم به کار نمیبریم .

همیشه دعوا هم که با یکدیگر داریم می گوئیم که آنها اینجور میکنند و آن یکی می گوید نه آنها اینجور نمی کنند . دو تا ایرانی یا شرقی که با هم بحث می کنند نمی گویند که من اینجوری دوست دارم ، و دیگری بگوید که خیر من اینجوری دوست دارم . اختلافشان با هم برای تشخیص ذوق اروپایی است ، تنها اختلافشان سر این تشخیص است و کسی حرفش درست است که ثابت بکند اروپایی این جور لباس می پوشد با این لباس این کراوات را می زند . و آن یکی نمی گوید من با این لباس این کراوات را دوست ندارم بلکه می گوید خیر اروپاییها با این لباس اینجور کراوات می زنند این می گوید من خودم دیدم این جور کراوات می زنند آن می گوید خیر . اختلافشان میفتد بعد که رفتند و پرسیدند آن وقتی می گویند خیلی خوب ما هم آنجوری می زنیم به ما چه مربوط است ؟

من قبلا فکر می کردم که این چهارشنبه که قرعه کشی می شود بای چه این روز چهارشنبه را برای قرعه کشی انتخاب کرده اند چون روز چهارشنبه توی فرهنگ ما ، توی اساطیر ما ، توی تقویم ما اصلا چیزی

نیست . اول هفته شنبه است ، آخر هفته ما جمعه است شب آخر هفته ما پنجشنبه است . نمی دانم آخر این چهارشنبه چیست . بعد که رفتم فرانسه دیدم بله آنجا چهارشنبه ها قرعه کشی می کنند . من جرات ندارم پنجشنبه قرعه کشی بکنم . مگر الکی است ؟

ما هنوز قدرت و استعداد انتخاب مشروب آشامیدنی مان را نداریم ، کدام ذائقه ای حق دارد بگوید که من این کولا را نمی پسندم . به تو چه مربوط است که این را نمی پسندی مگر تو حق داری که بگویی ...

کولا را نمی پسندم و دوغ را می پسندم ؟ اصلا رویت می شود بگویی ؟ ولو هزار سال دوغ خورده باشی . امروز سه شنبه هفدهم فلان باید کولا بخوری . همه هم می خوریم دیگر . می بینیم که ذائقه ما به انتخاب خودمان در شوق عوض نمی شود ، رنگ لباسمان را خودمان انتخاب نمی کنیم ، مد دکوراسیون خانه مان را خودمان انتخاب نمی کنیم .

ساختمانی که سه میلیون تومان ، چهار میلیون تومان درست شده ، خرج برداشته صاحبش نمی آید تو اتاقهایش فرش بیندازمی آید موکت و از این چیزها می اندازد چون که تو خارج فرش نمی اندازند. هر چند که این آقا اجدادش هزار سال روی فرش زندگی کرده اند ، اصلا چون قدرت انتخاب و تشخیص ندارد می گوید با این ساختمان مدرن بایستی فرش ماشینی یا موکت باشد نه فرش !

ما تا این اندازه فاقد انتخاب هستیم . فاقد انسانیت هستیم به خاطر این که انسان یعنی موجودی که اختیار می کند انسان موجودی است که میاندیشد ، آگاهی دارد و بر اساس انتخاب خودش تصمیم می گیرد و عمل می کند ، برمی گزیند . ولی حالا این را گرفته اند ، این انتخاب را ، این جرات انتخاب کردن را .

من آدمی را دیده ام که با هم زیاد بحث می کردیم . نظریه ای که من داشتم نظریه من در آوردی خودم بود و بدیش این بود که اروپایی ها همچون چیزی نگفته اند تا حالا . هر چه از فلسفه دلیل آوردم ، از تاریخ دلیل آوردم ، از ادبیات ، از مذهب از هر چی که بود دلیل آوردم در برابر دلایل من نمی توانست جواب بدهد ، اما می دیدم می ترسد که بگوید بله . . برای این که اگر می توانستم به جای این دلیل ها بگویم که یک موسیو فلانی در اروپا ، حتی سیاهپوست افریقایی یک همچون چیزی گفت بلافاصله می پذیرفت و بلافاصله تظاهر به فهمیدنش میکرد و تبلیغش میکرد و داد و بیداد راه می انداخت ، اما چون می بیند که حرف من پشتوانه فرنگی ندارد ، جرات فهمیدن و قبولش را اصلا پیدا نمی کند جرات فهمیدنش را ندارد .

و از وقتی که بازگشت به سنتهای خود ، در اروپا مطرح شده است ، می بینیم این روشنفکر مترقی که هیچ چیز را قبول نداشت برمی گردد به این که دیگر می خواهد انگشتانش را حنا ببندد ! رفیقی داشتم در سویس ، رفتم دیدم یک جفت گیوه زده به دیوار اتاقش . گفتم این چیه ؟ این بازگشت به خویش است ؟ بازگشت به خود که تو خیال کردی این نیست . تو اگر واقعا به خودت یعنی به ایرانی بودن بازگشته ای که ایرانی گیوه اش را به طاقچه نمی زند بلکه دم در می گذارد تا بپوشد اگر تو هم پوشیدی و آمدی توی خیابان ژنو ، من می فهمم تو ایرانی هستی . یک جفت گیوه آنطرف زده ، یک جفت گیوه هم این طرف و یک عکس بتهوون هم وسطش ! چرا ؟ چرا این به گیوه روآورده و فهمید یک ارزش هنری دارد ؟ زیرا که توریستها آمده اند از کرمان گیوه خریده اند و علتش این است .

شخصیت فرهنگی عبارت است از مجموعه خصوصیات انسانی که در طول تاریخ در انسان یک جامعه و انسان یک مرحله تاریخی تحقق پیدا می کند ، این معنی شخصیت است . پس من خودم به عنوان یک فرد در این مدت ۴۰ سال ۵۰ سال ۶۰ عمرم نیست که این خصوصیات فکری ، اخلاقی ، روحی و اجتماعی را پیدا کرده ام بلکه من به عنوان یک فرد انسانی ظرفی هستم که آنچه که در طول تاریخ ساخته شده از مسائل انسانی ، اخلاقی ، فکری و عقلی و اجتماعی و ادبی و مذهبی در درون این ظرف در این ۳۰،۴۰ سال عمر ریخته می شود .

پس هر فردی تجلی تاریخ خودش است ، هر انسانی آینه تمام نمای فرهنگ و تاریخ خودش می باشد . فرهنگ چیست ؟ فرهنگ مجموعه اندوخته های معنوی ، فکری و اخلاقی تاریخ یک قوم است ، درست مثل منابع اقتصادی . منابع اقتصادی چطور بوده ؟ در طول قرن ها ، حی.ان ها یا گیاهان در قعر زمین در طبقات فشرده زمین فشار خورده اند و بر اثر شرایط فشار و شرایط زمین تبدیل به یک ماده حیاتی و یک ماده اقتصادی شده اند . فرهنگ هم در طول تاریخ ، در طول نسل های پیاپی ای که در تاریخ یک قوم آمده انبار شده انباشته شده و سرمایه معنوی یک جامعه را می سازد . بنابراین اصالت را به هر معنائی بگیریم مال تاریخ است . انسان در یک دوره یک مرتبه از صفر ساخته نمی شود .

آنچه که انسان امروز دارد مجموعه انباشته شده اندوخته ها و ساخته های طول قرون گذشته اش است . اگر من اینجوری فکر می کنم اینجوری حرف می زنم اینجوری احساس دارم به خاطر این است که در انتهای قرن چهاردهم هجری زائیده شده ام و پروده شده ام . اگر در آغاز این قرن زائیده و پرورده می شدم جور

دیگری فکر می کردم و جور دیگری احساس داشتم . پس من همهم سرمایه های گذشته تاریخی ام را صاحبم .

بنابراین شخصیت یک نسل به این است که جریانهای معنوی و فکری و انسانی و زیبایی شناسی و هنری و عرفانی و عقلی طول نسلهای تاریخیش در او جریان پیدا بکند . و نسل حاضر از اندوخته های تاریخیش دائما تغذیه بکند و به میزانی که می تواند از اندوخته های گذشته اش تغذیه بکند بتواند از ساخته های قرن خودش نیز تغذیه بکند . درخت را مثال می زنیم ، کدام درخت می تواند از ازت و از آفتاب و از گرمای هوا استفاده بیشتری بکند ؟ معلوم است درختی که ریشه هایش در اعماق زمینش بیشتر فرو رفته و بیشتر مواد غذایی انباشته شده را بتواند به خودش بکشد و تغذیه بکند .

انسانی که از تاریخ خودش غذا می گیرد شخصیتی دارد که می تواند در نسل خودش انتخاب کند و فردایش را بسازد . ممکن نیست انسانی که گذشته نداشته باشد بتواند فردایی داشته باشد . اصلا ممکن نیست کسی که گذشته ندارد از صفر آغاز می کند و کسی که فرهنگ خودش را نمی شناسد انسان بدوی است .

یک انسان اروپایی را در متمدن ترین جامعه اروپایی بگیرید و به محض این که متولد می شود از تاریخش جدا کنید و در جایی که محیط فرهنگی و محیط تاریخی او نیست رشدش بدهید در آن صورت یک

فرهنگی و محیط تاریخی او نیست رشدش بدهید . در آن صورت یک اسکیمو به عمل می آید یک نیمه

انسان نیمه حیوان به عمل خواهد آمد و بزرگ خواهد شد . چرا ؟ برای این که از تاریخش بریده شده و نمی داند کسی هست و باید از صفر شروع کند .

بنابراین ، جامعه شناسی استعماری اروپا ، کاملا فهمیده برای این که شرق فاقد شخصیت بشود تا بتوان به سادگی غارتش کرد تا بتوان به سادگی بر او سوار شد و تا بتوان به سادگی فریفتش ، بایتس او را از تاریخش جدا کرد تا شخصیت نداشته باشد و خودش با افتخار و حتی با فداکاری دنبال غرب بدود و خودش با جنون و با تشنگی و با دیوانگی تمام مصرف کننده غرب بشود . نه با اصرار و خدعه و فشار رنگی ، چون که دیگر در این مرحله اینها لازم نیستند . کسی که فاقد شخصیت شد خود به خود می خواهد خودش را منسوب به کسی بکند که دارای شخصیت است . بنابراین وقتی که شرق را فاقد شخصیتش کردیم خودش را به شخصیت غربی منسوب می کند . چه جور می توان کسی را به یک شخصیت دیگر منسوب کرد ؟ یکی از مظاهری که مرا شبیه دیگری می سازد ، مصرف من است ، مصرف او را می گیریم و تقلید می کنیم . میبینیم کسانی که می خواهند خودشان را شبیه یک شخصیت علمی یا هنری یا سینمایی یا امثال اینها بکنند مصرف او را تقلید می کنند مثل او لباس می پوشند سیگار او را می کشند ، اتومبیل او را و خلاصه تمام مصرفهای او را تقلید می کنند . بنابراین یکی از مظاهر شخصیت و تیپ انسان مصرف او است . لذا باید شرق را فاقد شخصیت کرد تا مصرف کننده دائمی کالاهای غربی بشوند .

الان در افریقا هزار جور قبیله است و هر قبیله مصرف خودش را دارد . لباس مخصوص خود را می پوشد آرایش مخصوص دارد ، شهرسازی مخصوص دارد مواد خاصی برای مسائل خودش به کار می برد . این جا یک جور مصرف دارد انجا جور دیگر . آسیا جور دیگر آمریکای لاتین جور دیگر و خلاصه هر گوشه ای مصرف خاصی برای خودش دارد و این ها هیچ کدام نمی توانند مصرف کننده کالاهای اروپایی باشند . چرا ؟

برای این که ذائقه و سلیقه و تظاهر و نمود و مد مخصوص خودشان را داشته باشند و بعد ناچار بشوند که حتی با جنون و فداکاری و با فروختن همه چیزشان و حتی با فروختن آینده شان مصرف کننده فرنگی ها باشند .

استعمارگر می خواهد که ماشین خودش همواره کار بکند ، و بعد بشریت ، ملتها ، مذهبها ، سلیقه ها ، اصالت ها و هنرهای گوناگون همه نابود بشوند و همه بشریت و همه نژادها تبدیل بشوند به مصرف کننده های شبیه به هم جنس فرنگی . این آقا که بایستی مصرف کننده من بشود چگونه باید فاقد شخصیت بشود که تظاهر به تیپ من بکند و برای این کار مصرف من را بگیرد ؟ چه جوری ؟ اول باید ببینم که یک نسل چه جوری شخصیت می گیرد . میبینم که نسل ، فقط و فقط از منابع فرهنگی خودش شخصیت می گیرد . از منابع فرهنگی و تاریخی خودش ، شخصیت مشخص و مستقل انسانی می گیرد . شخصیت یعنی وجوه امتیاز یک قوم از دیگران .

بنابراین باید این نسل را با گذشته اش قیچی کرد ، تا یک گیاهی بشود یکی درختی باشد که ریشه در خاک خودش ندارد تا برای ما یک چوبدستی بشود که به هر جا که دلمان می خواهد با ما بیاید ، دیگر مقاومتی نشان ندهد تا بشود از آن کشتی ساخت چیزی دیگری ساخت و بشود با آن هر چه دلمان می خواهد ساخت و همیشه تحت فرمان ما باشد .

بریدن از تاریخ ، بریدن از فرهنگ ، بیگانه کردن نسل حاضر با منابع فرهنگی به شکلی درآمده که جامعه هائی که دارای غنی ترین فرهنگها ، دارای پرافتخارترین مذهبها ، دارای مترقی ترین اندیشه های فلسفی

دارای زیباترین و عالیترین و لطیف ترین هنرها بودند و بزرگترین تجربه را از نظر استعدادهای گوناگون بشری در جهان و در تاریخ بشری کرده اند و بزرگترین تمدنهای چند بعدی بشریت را خلق نموده اند و در تربیت نوع انسان بزرگترین سهم را داشته اند . چون امروز با آنچه دارند بیگانه هستند تبدیل شده اند به انسان هایی که باید دو مرتبه طرز لباس پوشیدن غذا خوردن نوشتن و خواندن را یاد بگیرند .

جامعه ای با این همه منابع فرهنگی یک مرتبه در ردیف جامعه چاه درآمده و در ردیف فلان قبیله استرالیایی قرار گرفته است . آخر چه عاملی باعث این تغییر شده ؟ چرا در حالی که خود فرنگی و خود متفکر غربی می خواهد برای غنا و پرورش فرهنگ و معنویت خودش به منابع همین جامعه رویاورد خود این جامعه بی خبر از این منابع در جهل و فقر به سر می برد ؟ در جنگهای صلیبی ، اسلامیزه شدن مسیحیت ، پروتستانیسیم را به وجود می آورد و بعد کاتولیک تبدیل می شود به یک مذهب پروتست کننده ، اعتراض کننده ، انتقاد کننده این جهانی متکی به زندگی مادی و زندگی اجتماعی .

مسیحیتی که در هزار سال قرون وسطی موجب رکود بوده بعد تبدیل می شود به عامل تحرک و سازندگی و حرکت اروپایی و بر خلاف آنچه که بما گفته اند دور کردن و نفی مذهب در رنسانس ، نبوده که تمدن جدید را به وجود آورده بلکه علتش تبدیل مذهب منحط و انفعالی و زاهدانه به مذهب مسیحیت معترض و انتقادی و کوشنده و متکی به زندگی این جهانی بوده است . یعنی این پروتستانیسیم بوده که تمدن جدید را به وجود آورده . ماتریالیسم ، ضد مذهب بودن ، در رنسانس وجود نداشته . زیرا که رهبران و بزرگان رنسانس همه مذهبی بودند .

تبدیل کاتولیک به پروتستان ، یعنی تبدیل یک روح مذهبی انحطاطی به روح مذهبی اجتماعی ، است که تمدن عظیم امروز را بر روی هزار سال رکود و رخوت غرب می سازد . بزرگترین تجربه رنسانس همین است که من می خواهم بگویم در رنسانس نیامدند که مذهب را نفی کنند ، گذشته را از بین ببرند و به قول هیتلر بگویند که ما تاریخ را از اکنون ساختیم .

اگر تاریخ را از اکنون بسازی همان چیزی را میسازی که ساختی ! جز ویران کردن ساخته های دیگران هیتلر چه کاری کرد ؟ رنسانس یعنی بازگشت به چه ؟ یعنی بازگشت به منابع فرهنگی یونانی که در قرون وسطی ناشناخته مانده بود .

رنسانس بازگشت به چه بود ؟ کنار گذاشتن مسیحیت نبود ، بلکه تبدیل احساس مسیحی ، فرهنگ مسیحی ، از حالت رخوت و تخدیر و رکود به حالت انتقادی ، سازنده ، روشنگرانه و متحرک ، یعنی پروتستانیسیم بود . بنابراین تمدن عظیم جهانی امروز غرب زائیده این تصمیم روشنفکران اروپایی در قرن پانزدهم و شانزدهم و هفدهم است ، که بیابیم منابع فرهنگی غربی را از یونان و روم قدیم و منابع عظیم احساسی و ایمانی خودمان که در مسیحیت است استخراج کنیم ، درست و آگاهانه بشناسیم و تبدیل به یک نیروی آگاهی دهنده و سازنده و انرژی ساز بکنیم . و کردند و دیدیم که به نتیجه رسیدند . پس چرا به ما عوضی می گویند ؟

می گویند آنها مذهب را کنار گذاشتند ، گذشته را کنار گذاشته پیش رفتند و گفتند به جلو برویم و بعد یک مرتبه تمدن جدید را به وجود آوردند !

ولی با دست خالی چگونه به جلو بروی ؟ با دست خالی که به جلو بروی باید از صفر و از بدویت شروع کنی .

در رنسانس می بینیم متفکرین و هنرمندان رنسانس ، فلاسفه رنسانس ، کشیشهای رنسانس ، کسانی

نیستند که گذشته را نفی کرده باشند و بگویند از صفر شروع می کنیم ، بلکه کارشان این بوده که به

گذشته درست و آگاهانه برگردند و به جای این که از طریق عربها یونان را بشناسند ، ارسطو و افلاطون را از

طریق عربها بشناسند ، سعی کردند که از طریق خودشان بروند و ارسطو و افلاطون و هنر یونانی و فرهنگ

رومی را فرا بگیرند ، روشنفکران آگاهشان ، مسیحیت و مذهب را کند و کاو کردند و شناختند و آگاهانه از

این ماده تخدیری و خواب کننده یک ماده محرک و آگاه کننده ساختند . و دیدیم که موفق هم شدند .

امروز می بینیم که سیاهپوستان و رهبران مترقی و متفکر که در سطحهای بالا تحصیلات اروپایی دارند و

رهبران و متفکرین افریقا هستند با لباس بومی و بدوی در مجامع بین المللی حاضر می شوند . چرا این کار

را می کنند ؟ به خاطر این که می دانند استعمار در طول دویست سال می خواسته است که بگوید : تو

لباس نداشتی و من بر تو لباس پوشانیدم ، تو زبان نداشتی و من به تو زبان یاد دادم ، تو گذشته نداشتی و

من برایت حال درست کردم تو به تمدن آشنا نبودی و من متمدنت کردم و این سیاه آفریقایی را طوری

ساخته بودند که خودش احساس بکند که فقط به درد نوکری و رقاصی می خورد و می تواند فقط نوکر و

رقاص خوبی باشد .

و رهبر سیاهپوستی که لباس بومی خودش را می پوشد می خواهد این ایمان را در او به وجود بیاورد که تو

در گذشته انسان خوبی بودی ، اندیشمند خوبی بودی و در گذشته ات بزرگترین مسائل معنوی و فضائل

اخلاقی را خلق کردی در تمدن بشری سهیم بودی و این نوکری و این رقاصی که الان داری مال خودت نیست بلکه سوغات آنهاست و می گوید به خودت به آنچه داری به منابع فرهنگیت برگرد ، الان متفکرینی مثل امه سه زر ، فانون ، عمر مولود ، و امثال اینها ، سیاهپوستانی که دارای فرهنگی بسایر ضعیف و تاریخی ضعیف هستند و همچنین ژولیوس نیرره ، رئیس جمهوری تانزانیا در برابر اروپا ایستاده اند .

روشنفکران تانزانیا الان به انگلیسی صحبت می کنند . یعنی از کوچکی در کودکستانها اینها را به انگلیسی تربیت می کردند . در دانشگاههایشان ، در مجامعشان و در بازارشان حتی به انگلیسی سخنرانی می کنند ، صحبت می کنند به انگلیسی تدریس می کنند . این آقای رئیس جمهوری می گوید که : الان برگردیم به

زبان سواحیلی ، زبانی که بومیهای افریقایی و سیاهپوست های بدوی به ان زبان حرف می زنند و زبان انگلیسی را نابود بکنیم و از بین ببریم و به زبان سواحیلی حرف بزنیم . این یکی از برجسته ترین چهره های متفکر و مترقی جهان امروز است . آدم مرتجع قدیمی و امل که نیست ، یکی از جامعه شناسان معروف جهان است . چرا ؟ برای این که تا وقتی این سیاهپوست نفهمد که حرف زدنش جز به زبان بیگانه امکان دارد و خودش دارای زبان بوده و هست ، احساس می کند که یک نیمه وحشی گنگی بوده که تمدن فرنگی و چسبیدنشان به فرنگی او را آدم کرده . این احساس را باید در او از بین برد .

حتی با وجودی که زبانش زبان سواحیلی است و زبانی فقیر ، ضعیف و بومی است و زبان انگلیسی به عنوان زبان جهانی تمدن فرهنگ امروز بشری است باید برای ایجاد ایمان به خویش و شخصیت و معنویت و اصالت خویش همان زبان سواحیلی را یاد گرفت و زبان انگلیسی را کنار گذاشت . وقتی که افریقا چنین تجربه ای

می کند که باید دست از فرهنگ عظیم اروپا بشوید و به خودش برگردد و به گذشته تاریخ سیاه و فرهنگ سیاه تکیه نکند .

آن وقت ما شرقی ها که در طول تاریخ بشریت از آغاز تمدن ها و معنویت ها و فرهنگ های انسانی نوع انسان ، تا سه قرن پیش ، همواره سازنده تمدن بشری بودیم ، همواره معلم بشریت بودیم و اکنون مجموعه ای از ذخائر عظیم و تجربیات عمیق تمدنی و فرهنگی و فکری و اجتماعی بشریت را دارا هستیم . چگونه نمی توانیم با تکیه بر خویش و با استخراج این همه ذخایر عظیم معنوی و با احیای اینها و تبدیل اینها به نیروی آگاهی دهنده ، به نیروی اعتراض کننده تبدیل بکنیم . ما که این انبوه عظیم از فرهنگ را مانند معادن و دریا های سرشار زیر پا ، در گذشته تاریخی مان داریم ، اما قیچی کرده اند ، بطوری که ما برای شخصیت گرفتن ، تنها راهمان پناه آوردن به دیگری است .

چه باید بکنیم ؟ باید این گسستگی را متصل بکنیم تا بتوانیم برای خودمان بیندیشیم و خودمان را بشناسیم ، قدرت انتخاب پیدا کنیم و حتی عوامل تاریخی را که امروز به صورت خرافی و به صورت ماده تخدیری در آورده شده و عوامل گذشته مذهبی ، دینی ، عرفانی و ادبیاتی را که الان به صورت ماده تخدیری در آورده شده و باعث رکود و انحطاط جامعه مان شده اند به صورت خلاق و محرک و سازنده در بیاوریم .

روشنفکر درست مثل یک مهندس که ماده خام و متعفن را تبدیل به نیروی سازنده و خلاق می کند ، بایستی همین مواد خام را که حتی مواد تعفن زا هستند و عفونت تولید می کنند تبدیل به یک انرژی سازنده و روشنگرانه و خلاق و جهش دهنده بکند .

متأسفانه یک بدبختی بزرگ ما این است که به قول احمد عوده که می گوید : که کاش تنها گذشته مان را نفی میکردند و کاش اروپایی گذشته ما را نفی می کرد و می گفت که هیچی نیست و اصلا شما هیچ گذشته ای ندارید ، ان وقت ما از گذشته مان هیچ چیز نمی شناختیم ، اما متأسفانه گذشته مان را نفی نکردند بلکه آمدند و مسخس کردند . من راست و صاف بگویم من نهچهره مذهبی هستم و نه مقام اجتماعی دارم و هیچی ندارم .

در جایی صحبت این بود که چکار بکنیم برای این که در دبستان ها و دبیرستانها مذهب را ترویج کنیم ؟ گفتم یک راه بیشتر وجود ندارد و آن این است که به کلی حذفش بکنیم . حذفش بکنیم که این دانش آموز وقتی که وارد دبستان و دبیرستان و دانشکده می شود و می آید بیرون اصلا نداند که اسلام چیست . اصلا از اسلام نشینیده باشد . بعد می تواند به سادگی اسلام راستین را بشناسد و بفهمد .

من در کلاس دستور زبان درس می دادم یک متدی درست کرده بودم برای تجزیه و ترکیب که من درآوردی بود . می گفتم با این متد من می توانم در مدت پنج ساعت جوری درس بدهم که هر کسی بتواند مشکلترین و پیچیده ترین جمله های زبان را تجزیه و ترکیب کند . اصلا به طور خودکار عمل کند ، به شرط آن که کسی که می خواهد بیاموزد ، از دستور زبان هیچ نداند و برای یاد دادن به کسی که یک کمی بلد است و دستور زبان جایی خوانده ده ساعت وقت لازم است و هر کس که تقریبا چیزهایی می داند و یا حسابی دستور زبان می داند من نمی توانم به او دستور زبان درس بدهم زیرا که او اصلا نمی تواند دستور زبان یاد بگیرد زیرا که وقتی اندیشه خالی شد می شود درس داد و فهماند .

یکی از استاد‌های من درس‌های عجیب و غریب قدیم را خوانده بود ، می گفت که سی سال است که این درسها را خوانده ام و حالا یک آرزو دارم و آن اینکه یک نفر بیاید این کله مرا بگیرد و تویش را خالی کند و همه اش را برای خودش بردارد و ظرف خالی اش را به من برگرداند به آن احتیاج دارم ، این همه حرف حساب است و می خواهم تو مغزم بریزم ولی جایی نیست دیگر . اگر ظرف خالی بود می توانستم این کار را بکنم .

من در کلژ دوفرانس پیش یک پروفیسور برک راجع به علی صحبت کردم ، کسانی آنجا بودند و اصلا نمی دانستند که علی چیست اصلا کیست ، اسمش را نشنیده بودند . بعد که راجع به علی صحبت کردم یک کنفرانس راجع به تاریخ شیعه دادم . اینها بعد از سخنرانی من مرا به عنوان یک آدم بسیار مترقی و بسیار نو اندیش و امروزی نگاه می کردند . چرا ؟ برای اینکه اصلا چیزی تداعی شان نمی شد . فردا اگر راجع به امام حسین صحبت می کردم من راجع به عنوان یک روشنفکر امروزی مترقی باز می شناختند . زبانم باز بود . اما در دانشگاه مشهد شب تولد امام حسین سخنرانی می خواهم بکنم ، هر چی فکر می کنم که اسم امام حسین را ببرم می ترسم همه صلوات بفرستند . می توانم جزو قهرمانان ، اسپارتاکوس را بگویم . اما اگر بگویم ابوالفضل یک مرتبه یاد ابوالفضل و مشک سوراخ می افتد و می زنند زیر گریه . نمی دانم توی آبادان از این ابوالفضل پارتی ها هست که سفره می اندازند ولی خود ابوالفضل را نمی شناسند کیست ؟ این انسانی که تمام زندگی و همه امکاناتش را و همه آینده اش را به خاطر هدفش فروخت و شهادت یافت . این آدم در

همین ملت خودش در جامعه خودش به وضعی درآمده است که اسمش را یک گوینده مسلمان جلو مسلمانهای دیگر که هر دو به او معتقدند نمی توانند بیاورند .

آقا شوخی است مگر ؟ کاش اسمی از حسین نبود ، از محمد نبود ، از قرآن نبود از اسلام نبود . و ملت ها اصولا هیچ گونه تصور ذهنی از مذهب نداشتند از ادبیات فارسی نداشتند از تصوف و عرفان نداشتند از تاریخ نداشتند از فلاسفه و حکم و نمی دانم هنر ما نداشتند تا آن وقت من یا امثال من ، روشنفکران این قرن به نسل خودشان انسانهای تازه ای را به نام امام حسین ، ابوذر ، به نام نمی دانم ملاصدرا متفکر بزرگ به نام امام محمد غزالی می توانستیم معرفی کنیم . و در آن صورت آن تصویرهای موهوم و منحط و خرافی در ذهن ها تداعی نمی شد و ذهن ها به شکلی منطقی به سخن گوش می دادند و سابقه ذهنی منحط و انحرافی وجود نمی داشت و کاش تصویری از گذشته اینچنین زشت ، مسخ کننده و نفرت انگیز نبود ، تا می توانستیم گذشته خودمان را به سادگی و به طور منطقی و درست بر ذهنهای شسته از گذشته تصویر بکنیم .

اما غربی ها گذشته مان را متاسفانه بر خلاف افریقایی ها نفی نکرده اند بلکه گفتند گذشته دارید اما این شکلی . و ما نگاه کردیم نفرتمان گرفت و به طرف فرهنگ ، به طرف گذشته ، به طرف مذهب ، به طرف مکتب به طرف هنر اروپایی فرار کردیم ، از این تصویری که از خودمان به خودمان نشان دادند .

راه ما این است که این تصویر را خرد کنیم و تصویر واقعیت را در ذهن توده های خودمان ، در شرق نقش بکنیم و منابع عظیم فرهنگی را ، نه آنجوری که در غرب برای ما استخراج کرده که بوی تعفن ازش می آید و منجر کننده است ، بلکه آگاهانه با مسئولیت و پر از شایستگی و با متد و با تعهد نسبت به مردم و جامعه

مان استخراج کنیم ، تصفیه کنیم و همچنان که در کار اقتصادی ، منابع خام را کد را تبدیل به انرژی می
کنیم و این صنعت و این تولید و حرکت عظیم را ایجاد می کنیم ، در اندیشیدن ، در تفکر ، در روح در
معنویت و در حرکت انسانی و سازندگی شخصیت و استقلال فرهنگی مان نیز چنین کنیم .

والسلام علی من اتبع الهدی

چهار زندان انسان



خانمها ، آقایان ، دانشجویان گرامی :

بعد از عرض تبریک به همه شما به خاطر این مناسبت ، آنچه را که می خواستم مقدمه عرض کنم این است که سخنرانی امشب من در حقیقت یک سخنرانی نیست . به خاطر این که سخنرانی عبارت است از ملاک و مطلبی که یک سخنران دارد ، تحقیقی کرده و نتیجه آن تحقیقش را برای حضار بیان می کند . آنچه که امشب می خواهم عرض کنم یک طرح ، یک تز و یک نظریه است . بدون این که به استدلالش بپردازم و بدون این که توضیح زیاد بدهم فقط اصل تز را مطرح می کنم و اگر هم تشریحی می شود فقط به خاطر روشن شدن خود تز است و بعد عرضم را تمام می کنم و البته در خدمتتان خواهم بود که درباره خود این تز و این نظریه هر گونه سوالی یا ابهام و ایرادی باشد به هر حال جواب بدهم . ولی از اول طی کنم که این یک استدلال ، یک تشریح و تحقیق نسبت به یک موضوع نیست ، بلکه یک نظریه است و شما در حد یک نظریه می توانید تلقیش کنید .

جالب است که من در این دو سه مرتبه ای که به آبادان آمده ام و در اینجا صحبت کرده ام بیشتر مسائل روی خود انسان دور می زده و این امر تصادفی نیست چون بزرگترین مشکل زندگی انسان امروز همین است و هر روز هم ، به میزانی که زندگی روشن تر می شود و جهان آسان تر و انسان مسلط تر بر جهان می گردد و مشکلات بیشتر حل می شود ، این مشکل ، مشکل تر و مبهم تر می شود و حتی به صورت یک فاجعه در می آید . این مشکل مشکل خود انسان است . و هر روز به وسیله علم به سوال های زیادی پاسخ داده می شود ولی این سوال که انسان چیست ؟ بیشتر مطرح است و مساله تر چنانکه امروز می بینیم در غرب که

بیشتر از ما و زودتر از ما به این بحران رسیده اند بیشتر از ما فاجعه نمی دانم انسان کیست را احساس می کنند که دامنه اش تا حدی روشنفکران مار را هم گرفته است . بنابراین مساله اساسی برای انسان امروز خود انسان است که چیست ؟ و امکان ندارد قبل از این که ما به یک تعریف آگاهانه درست و منطقی از انسان رسیده باشیم هیچ مسله ای حل بشود .

من در دانشکده ای درباره تعلیم و تربیت صحبت می کردم و اینکه مکتبهای مختلف تعلیم و تربیت که امروز مطرح است همه به بن بست رسیده اند و علت این که همه نظام های آموزشی دنیا براساس فلسفه های مختلف ، هیچ کدام نتوانسته اند موفق باشند و هر کدام اول شور و شر فراوانی برانگیختند و بعد عجز خودشان را نشان دادند به خاطر نقصی که در این مکتب های تربیتی و آموزشی هست ، نیست به خطر این است که معلمین بزرگ امروز دنیا و بنیانگذاران نظام های تعلیم و تربیتی در سطح های مختلف بیش از آنکه به تکنیک آموزش و پرورش انسان بپردازند باید این مساله را حل کنند که انسان چه چیز است ؟

اگر ما نفهمیم که انسان چیست ؟ چه باید باشد ؟ یعنی اعتقاد روشن و مورد اتفاق برای حقیقت انسان نداشته باشیم همه تلاشهای ما برای اصلاح فرهنگ ، اصلاح آموزش ، پرورش اخلاق و روابط اجتماعی همه عبث و بیهوده است باغبانی را می مانیم که تکنیک پیوند زدن ، وجین کردن ، باغداری و گیاه شناسی را به حد اعلای علم امروز می شناسد اما به نوع درختی که غرس می کند نمی اندیشد و این موضوع را که جامعه او نیازمند چه میوه ای است در نظر نمی گیرد . و درست امروز برای همه کسانی که می خواهند انسان و جامعه را اصلاح کنند می شود چنین تشبیهی را کرد .

امکان ندارد تعلیم و تربیتی مترقی و موفق داشته باشیم قبل از این که مساله انسان را حل کنیم . امکان ندارد که هیچ یک از نظام های اجتماعی جهان ، از مارکسیسم و سوسیالیسم گرفته تا مهمم ایدئولوژیهای دیگر موفق بشوند قبل از این که بگویند و اعلام کنند که انسان چیست و قبل از اینکه به این اصل برسند که هدفهای نهائی که انسان باید آنها را براساس فطرت خودش تعقیب کند چه هدفهایی است ؟ و اصولا باید مشخص شود که از جامعه متعالی از تمدن بزرگ و از نظام آموزشهای سیاسی یا اقتصادی بسیار پیشرفته چه جور انسانی را می خواهیم بسازیم . بنابراین قبل از هر چیز باید مساله انسان بودن و چگونه بودن انسان و چگونه شدن انسان حل بشود . این اساس هر مساله ای است چه بعد خواسته باشیم مذهبی بمانیم چه غیر مذهبی چه سوسیالیست چه ضد آن چه مترقی چه مرتجع هر شکلی را که خواسته باشیم بعد تعقیب کنیم باید قبل این مساله برای همه مان حل بشود .

متاسفانه من سالی یک مرتبه (آن هم مسلم نیست که بتوانم بیایم) می آیم این جا و همیشه در همان مرحله اول می مانم . یعنی برای آنچه که بعد باید بنا کنم دیگر فرصت نیست ، می ماند تا سال دیگر که سال دیگر هم نسل عوض می شود . متاسفانه ما معلم ها زحماتمان روی آب جاری است برخلاف آنهایی که در بازار یا در اداره کار می کنند اینها ده سال که کار می کنند سوابق این ده سال کار در محیطشان می ماند ، اما ما زحماتمان روی جریان پیوسته ای است که مشتریهایمان حداکثر چهار سال دیگر در دانشکده هستند . همه کارهایی که می کنیم به آخر که می خواهد برسد می بینیم دانشجویها دارند می روند و باز نسل تازه ای می آیند و باز ما باید از صفر شروع کنیم . معلمی یک بدی که دارد این است . بخصوص در

نظام تعلیم و تربیت جدید و برخلاف نظام تعلیم و تربیت قدیم^۱ که شاگرد خودش می رفت در حوزه های مختلف می نشست و استادان مختلف را می دید یک نفر را انتخاب می کرد و بعد آن معلم این شاگردش را براساس مکتب خودش ، پله پله می ساخت و تا مراحل نهایی می رساند و آخرین تحقیقاتش ، آخرین نظریاتش را برای او می گفت و او را از ابتدا تا انتهای مکتبش می پروراند و هدایت می کرد . اما تعلیم و تربیت در نظام جدید این شکلی نیست . با شاگرد یک سال یک درس خاص داریم مقدمه چینی می کنیم که بعد به نتیجه برسیم بعد می بینیم سال تمام است او رفته و عده ای دیگر آمده اند که باز از اول باید شروع کنیم . این است که همیشه در مقدمه می مانیم .

۱- حوزه های علمی قدیم بدینصورت نبوده ، شاگرد معلمش را خودش انتخاب می کرده نه ابلاغ وزارت آموزش و پرورش یا وزات آموزش عالی که یک مرتبه یک معلم نتراشیده وارد می شود ابلاغ به دست ! خوب باید پذیرفتش . یا معلم می بیند یک عده قیافه های نشناخته به اسم دانشجو بر او تحمیل شده خوب باید پذیرفتش . طرفین بر هم تحمیلند و هیچ کدام یکدیگر را انتخاب نکرده اند هر دو را کارگزینی برای هم انتخاب کرده و به دست هم داده است

معلمی به شاگردش می گفت : تنبل خجالت نمی کشی دو سال در یک کلاس مانده ای گفت : خودت خجالت بکش که بیست و پنج سال است در همین کلاس مانده ای .

این مجبور بودن معلم به ماندن در یک کلاس که کلاسش از لحاظ اتاق و شماره ثابت است اما از لحاظ مشتریهایش همواره در حال حرکت ، سبب می شود که هر چه که می خواهد بسازد بعد از مدتی جبرا ، از زیر دستش رد شود و نتایج مقدماتش هیچ وقت به خودش و کار بعدیش نرسد .

سخنرانی امروز من ، باز هم درباره انسان است . زیرا همان طوری که گفتم : انسان امروز از هر روزی مجهول تر است . از اواخر قرن نوزدهم تا قرن بیستم که الان هستیم غالب فلاسفه و متفکرین و حتی نویسندگان و هنرمندان به مساله انسان توجه فراوان کرده اند و هر کدام درباره انسان یک اثر از هر روزی ، امروز متزلزل تر است .

اصل تز من این است که انسان دارای چهار جبر است . انسان ، زندانی چهار زندان است . و طبیعتا وقتی می تواند انسان باشد که از این چهار جبر رها بشود و وقتی می تواند انسان ، به معنای واقعی انسان باشد که از این چهار زندان آزادی خودش را به دست بیاورد .

حالا اصل تز این است که اولاً این چهار زندان یا چهار جبر چیست ؟ و ثانيا چگونه انسان می تواند از این زندانهای چهارگانه یا جبرهای چهارگانه اش رهایی پیدا کند ؟

و قبل از این باید به این مساله توجه کرد که وقتی می گوئیم انسان ، مقصودمان چیست ؟ چون با یک تعریف خاصی از انسان است که می توان گفت این انسان زندانی چهار زندان است . و این تعریف خاصی است که عرض می کنم :

یکی از دوستان من که در قرآن تحقیق می کرد می گفت دو کلمه راجع به انسان هست و وقتی از این نوع صحبت می کند دو کلمه را به کار می برد . یکی بشر ، یکی انسان . گاه بشر به کار می گوید : انا بشر مثلکم ، گاه انسان به کار می برد : خلق الانسان عجولا (مثلا) یا ضعيفا . و این اختلاف بین کلمه بشر و کلمه انسان در این است که وقتی می گوید بشر ، مقصود همین نوع حیوان دو پائی است که در آخر سلسله تکاملی موجودات بر روی زمین آمده و الان دارد زندگی می کند و سه میلیارد راس از آن الان در روی زمین حرکت میکنند . وقتی می گوید انسان ، مقصود از آن حقیقت متعالی غیر عادی و معما گونه ایست که تعریف خاصی دارد و در آن تعریف دیگر پدیده های طبیعت نمی گنجد . پس دو تا انسان وجود دارد یکی انسانی که بیولوژی از آن صحبت می کند دیگری انسانی که شاعر درباره اش حرف می زند ، فیلسوف از اش سخن می گوید و مذهب با او کار دارد .

نوع اول همان نوع خاصی است که دارای خصوصیات فیزیولوژی و بیولوژی و پسیکولوژی مشترک در میان همه افراد این نوع اعم از سیاه ف سفید ، زرد ، شمالی ، جنوبی ، شرقی و غربی و مذهبی و غیر مذهبی است و براساس این قوانین است که طب ، داروسازی ، داروشناسی و همچنین تشریح ف بیماری شناسی ، پاتولوژی ، علم بیولوژی و علم روانشناسی به وجود آمده است . اما انسان به معنی دوشم عبارت از آن حقیقت انسان بودن است و دارای خصوصیات استثنائی است که سبب می شود هر یک از افراد نوع بشر به میزان خاصی انسان باشند .

پس وقتی می‌گوییم انسان مقصودمان تعریفی نیست که همه افراد این نوع که سه میلیارد آن الان روی زمین هستند بطور مشترک شامل حالشان نشود. همه افراد این نوع بشر هستند بطور مشترک، اما همه آنها انسان نیستند هر کسی به میزانی و تا اندازه‌ای توانسته است انسان بشود. پس بدین تعریف می‌رسیم که از میان افراد این نوع که همه شان بشرند و هر کسی به اندازه دیگران بشر است، افرادی هستند که توانسته‌اند به مرحله انسان شدن برسند و در مرحله انسان شدن یا انسان بودن درجات متعالی یا اندکی را طی کنند. این است که نوع بشر در مسیر تحول و تکامل خودش به طرف انسان شدن گام برمی‌دارد. بشر یک بودن است، در صورتی که انسان یک شدن است. فرق انسان با بشر و همه پدیده‌های دیگر طبیعی از حیوان و نبات و جماد این است که همه پدیده‌های طبیعت هر کدام یک بودن‌اند، تنها انسان بدان معنای ویژه یک شدن است. یعنی چه؟ موربانه را در نظر می‌گیریم از پانزده میلیون سال پیش در آفریقا آثاری از خانه‌سازی موربانه هست که می‌بینیم درست خانه و زندگی را در آن دوره همان جور می‌ساخته و ترتیب می‌داده که الان. بنابراین موربانه یک بودن است که تا هر وقت هست و در هر کجا که هست و هر یک از افراد این نوع موربانه یک وجود ثابت لایتغیرند، همیشه یک تعریف ثابت دارند. همینطور کوه، ستاره، آب جانور، اسب، شیر، پرنده و همین‌طور هم بشر.

بشر هم یک تعریف ثابت دارد. یک موجدی است که روی دو پایش راه می‌رود. تعریف ثابتش را یکی از نویسندگان به طور فانتزی در کتابش نوشته از قول یک دانشمند بزرگی که رفته به کره مریخ.

او رفته است به کره مریخ آنجا پیدا شده و در خیابانهای آنجا راه می رفته (توریست بوده و از زمین رفته به مریخ) و دیده که در دانشکده ای در آنجا در کنفرانسی اعلام شده که یکی از دانشمندان مریخ درباره آخرین سفری که به زمین کرده اند و کشف موجودات زنده در آنجا سخنرانی خواهد کرد . این دانشمند زمینی هم می رود در آن کنفرانس شرکت می کند ، می بیند یکی از دانشمندان کره مریخ رفت پشت تریبون و گفت که : بله بالاخره نظریه علمائی که می گفتند در زمین حیات وجود دارد ، ثابت شد . اخیرا تحقیقاتی نشان داده که موجودات خیلی پیشرفته ای از لحاظ حیات در آنجا وجود دارند که یکی از آنها اسمش بشر است .

البته من نمی توانم برای شما درست روشن کنم که این بشر چه جور موجودی است چون حتی یک تصور ذهنی هم از آن ندارید ولی به طور خلاصه عرض می کنم خیکی است که دو تا سوراخ دارد چهار دستک . اینها موسم به بشرند و روی زمین می خیزند از این طرف به آن طرف با یک تلاش بسیار عجیب و وحشیانه ای که در تمام منظومه ها شبیهش نیست .

اینها یک جنون خاص همدیگر کشی دارند . گاهی دسته های بسیار زیادشان از نقطه های دور که هیچ ارتباطی به هم ندارند و هیچ کدام همدیگر را نمی شناسند ، با یک نقشه و طرح و هیجان و تحریک تجهیز می شوند و با سلاح های خیلی مدرن و تجهیزات خیلی سطح بالا راه می افتند و زندگی و کار و خانواده شان را می گذارند و می آیند کنار هم صف می بندند ، بعد به جان هم می افتن من فکر میکردم که اینها لابد به خاطر خوراک همدیگر را قتل عام می کنند و می کشند و بعد هم بلند می شوند و می روند به خانه

ها شان . باز دو مرتبه یکی می افتد جلو و باز یک عده ای را تحریک می کند و باز به جان عده دیگری می افتد . خلاصه این نوع که اسمش بشر است ، تاریخ خودآزاری و خودکشی دارد و تمام تجهیزاتشان صرف این می شود که وسائل کشتن یکدیگر را بدون این که نسبت به هم کینه ای داشته باشند فراهم کنند و بعد هم قتل عامهای فراوان و هیچ کدام از گوشت همدیگر یا خون همدیگر نمی خورند که بگوئیم نیازی به همدیگر کشی دارند غذایشان از جای دیگر فراهم می شود . و بعد از فراغت از کشت و کشتار و همدیگر را قتل عام کردن و سوزاندن خانه های یکدیگر یک غرور و بادی اینها را می گرد که ما نفهمیدیم این چه حالت روحی است .

بعد هم حماسه ها درست می کنند . ولی خوراکشان بدین شکل است که توی زمین راه می روند و با یک حرص شدید هرچه گیرشان می آید با این دستکھائی که در اطرافشان هست جمع می کنند .

اما این غذاهای بسیار لطیف میوه های خیلی خوش عطر و خوشمزه و گلپهای خیلی خوبی که در زمین می روید اینها را که می گیرند نمی خورند . اینهم یکی از جنون های این موجودات است که ما نفهمیدیم علتش چیست این ها را به زحمت از طبیعت می گیرند ، غذاهای سالم ، گوشت ها و میوه های سالم را به خانه می برند آتش درست می کنند و آنها را در ظرفهای خاصی می ریزند و یک مقدار ادویه بد رنگ و بد طعم و تند خوی آن ریخته بعد می جوشانند می سوزانند و می خورند و بعد مریض می شوند و بعد التماس می کنند که دکتر به زور وسائل تکنیکی آنها را از توی شکم هاشان دریاورند و آنها (دکترها) به خاطر همین عمل اشخاص محترم و پردرآمدی توی جامعه شان هستند . و این بیماریها ، بیماریهای بشر کره زمین است . در

عین حال که بسیار پیشرفته است و بسیار مسلط بر زمین یک چنین جنون هائی دارد که هیچ حیوانی تا حالا دچارش نشده است .

این تعریف همان بشر است با تعبیرات مستهجنی ولی ، واقعیت همین است . تاریخ بشر را وقتی که شما بخوانید ، تاریخ حماقت های بشر ، همواره بیشتر و جالب تر از تاریخ شعور بشر است ، همیشه بیشتر بوده و الان هم همینطور است . این بشر همیشه هم طبیعی است ، همیشه هم ثابت است ، تعریفش از میمونی که روی زمین در پنجاه هزار سال پیش پیدا شده تا الان فرقی نکرده اما نوعش و خصوصیاتش همان که بوده ، هست . چنگیزی که بر یک قوم بدوی و وحشی حکومت می کرد یا امپراتوران بزرگی که در گذشته بر جامعه های بسیار متمدن حکومت می کردند با کسانی که بر نظام های بزرگ اقتصادی و رژیم های بزرگ و نیرومندی که تمدن امروز را می چرخانند حکومت می کنند ، هیچ فرقی ندارند . هیچ . منتهی اختلاف او با آنهایی که بر بشر امروز حکومت می کنند این است که او تجهیزات ندارد یعنی با نظام امروز تربیت نشده این است که صریح می گوید من آمده ام بکشم ، اما این متمدن امروزی ، می آید می کشد و می گوید من آمده ام صلح برقرار کنم . طرز حرف زدن ، دروغ گفتن و توجیه کردن است که تکامل پیدا کرده . والا ، نفاق ، دروغ ، آدمکشی و لذتی که انسان از کشتن دیگران و از غارت دیگران می برد همچنان است که بوده و بلکه شدیدتر هم شده . این انسان به این معنی همواره ثابت است و این همان بشر است .

اما انسان به معنی آن حقیقت متعالی که ما بشرها همواره باید در تلاش رسیدن به آن باشیم یعنی در تلاش شدنش باشیم عبارت است از خصوصیات متعالی که به عنوان خصوصیات ایده آل ما باید به دست بیاوریم ،

عبارت است از خصوصیتی که نیست اما باید باشد ، و بنابراین هدف بشر انسان شدن است و باز ، انسان شدن یک مرحله ثابت نیست که وقتی رسید به یک بودن رسیده باشد ، نه ، انسان همواره در حال شدن است ، همواره در تکامل دائمی و ابدی به طرف بی نهایت است .

((انا لله و انا اليه راجعون)) این یک فلسفه انسان شناسی است . الیه راجعون یعنی انسان به طرف خداوند برمی گردد . این کلمه الیه بحث مرا نشان می دهد . بر خلاف تصوف که می گوید انسان به خدا می رسد (و) حلاج به خدا رسید ، خدا را یک جای ثابت می گیرد که وقتی انسان به آنجا رسید دیگر انسان در خدا متوقف می شود ، الیه یعنی به سوی او ، نه در او ، نه به او ، بلکه به سوی او . او کیست ؟ خدا .

به سوی خدا یعنی چه ؟ خدا که در یک جای ثابت نیست که انسان آنجا که رسید نهایت حرکتش باشد و آنجا متوقف بشود . خدا عبارت است از بی نهایت ، ابدیت ، از مطلق . بنابراین حرکت انسان به طور ابدی و همیشگی و غیر قابل توقف به طرف تکامل بی نهایت و به طرف تعالی بی نهایت است ، هرگز توقف نیست . این معنی شدن و به معنای انسان است .

این انسان ، دارای سه خصوصیت است ، آن انسانی که باید باشد و باید بشود ، اول موجودی است خودآگاه ، دوم انتخاب کننده ، و سوم آفریننده ، فقط و فقط تمام خصوصیات دیگر انسان از این سه اصل منشعب می شود و آن انسان ، خودآگاه ، انتخاب کننده و آفریننده است . به میزانی که هر یک از ما به مرحله خودآگاهی می رسیم و به مرحله ای می رسیم که واقعا می توانیم انتخاب کنیم و بعد به مرحله ای می رسیم که می توانیم خلق کنیم آن چیزی را که طبیعت خلق نکرده و ندارد ، انسانیم . پس وقتی خصوصیات

آن انسانی که باید باشد ، روشن شد عواملی که انسان را در طریق شدنش مانع هستند باید بشناسیم تا با رفع آنها حرکت خودمان را و هجرت فطری و ذاتی خودمان را در تکامل و در شدن انسان تعقیب کنیم .

چهار جبر است که انسان را از خودآگاهی ، از انتخاب ، و از آفرینندگی مانع می شوند . این جمله دکارت خیلی معروف است من فکر می کنم ، پس من هستم . این شک دکارت است . چون در همه چیز شک کرد بعد گفت ، اما در این که من دارم شک می کنم نمی توانم شک کنم ، پس من هستم که شک می کنم ، پس من هستم . بعد روی این جمله اش معروف شد که من فکر می کنم پس من هستم و براساس این جمله مکتبش را اثبات کرد .

حرف دوم ، حرف ((ژید)) است ، من احساس می کنم پس من هستم . حرف سوم حرف ((آلبر کامو)) است : من عصیان می کنم پس من هستم و این درست تر است . این سه ملاک هست بودن هر سه درست است ، او که فکر می کند پس هست که فکر می کند آنکسی که احساس می کند پس هست که عصیان می کند اما سه تا بودن وجود دارد و عالی ترین هستنی که خاص انسان می باشد ، من عصیان می کنم پس من هستم است .

آدم تا وقتی که در بهشت بود و عصیان نکرده بود ، آدم نبود ، فرشته^۱ بود . اما انسان در بهشت و در زندگی مصرفی بهشت ، عصیان نمی کند و بعد از خوردن آن میوه (میوه خرد و بینش و عصیان) از آن بهشت طرد می شود که بهشت برخورداری و مصرف حیوانی بود نه بهشت موعود (آن بهشت موعود ، ضد بهشتی است که از آنجا طرد شده) و بعد به زمین می آید و وظیفه دارد که با تلاش و با جهاد و با مبارزه و با کشمکش ،

زندگی خودش را تکفل بکند ، همان طور که وقتی پدر و مادر بچه شان را عاق می کنند ، یا از خانه بیرونش می کنند علامت این است که مسئولیت زندگی خودش را به خودش واگذاشته اند . این درست ترجمه حرف سارتر به نام **Delaissement** اصل اگزستانسیالیسم ، یعنی انسانی که به خود واگذاشته شده است .

یعنی مسئولیت زندگی خودش را در طبیعت خودش دارد ، بر خلاف همه حیوانات که طبیعت غرایزی بر آنها تحمیل کرده و آنها را اداره می کند و خودشان هرگز زندگی و به عصیان علیه بهشت و حتی به عصیان علیه اراده رسیده ، این موجود تازه ایست که در عالم خلق شده . و همین انسان است که بعد با عبادت و با اطاعت که باز آن عبادت و اطاعت ، اطاعتی است که انتخاب کرده می تواند به نجات برسد . اطاعت انسانی که از همان اول عابد عبد ناخودآگاه است و مثل یک جانور نمی تواند عصیان کند بی ارزش است . اطاعت انسانی که به عصیان رسیده آن چیزی است که خواسته شده . بنابراین انسان عبارت است از موجودی در طبیعت که فقط و فقط اوست که می تواند انتخاب کند .

۱- یکی از چیزهایی که در ثواب غسل می گویند این است که : کسی که غسل می کند وقتی از توی خزینه بیرون می آید (همین برکت هم از بین ما رفته) در تمام قطرات آبی که از بدنش می ریزد در هر قطره اش یک فرشته او را ستایش می کند ! می خواهیم ببینید که در اسلام چقدر مقام فرشته پایین و مبتذل است و ما که با آن بینش منحط خودمان امام و پیغمبر را به مرحله فرشته بالا می بریم چقدر آنها را کوچک می کنیم . ارزش آنها در انسان بودنشان می باشد نه در فرشته شدنشان . امامی که از در بسته داخل می شود ، خوب اشعه ایکس هم داخل می شود . این چه ارزشی اصلا برای او دارد . در انسان بودن ارزشهای متعالی

نهفته است و این انسان است که توی خود اسلام مسجود تمام فرشتگان بزرگ و کوچک عالم شد . منتهی هنوز با بینش مذهبی کهنه پیش از اسلامی مان مسائل اسلامی را بررسی می کنیم و بعد رهبرانی را که باید با اطاعت و تقلید از آنها و تشبیه به آنها ، سازندگی و حرکت و رهبری بیاموزیم . می بریم و در طاقچه متافیزیک می گذاریمشان که دست هیچ کدامان هم به آنها نمی رسد و هیچ اثری هم روی ما نمی توانند داشته باشند چون اصلا نمی شود از آنها تقلید کرد .

عصیان که می کند علامت این است که می تواند انتخاب کند . حرف کامو که من **Revolta** می کنم و بر علیه نظام حاکم بر خودم ، بر طبیعت بر جامعه می شورم و می توانم نفی کنم و به جایش چیز دیگری را انتخاب کنم همین است . این یعنی انسان هست شده . اما حرف دکارت که می گیود من فکر می کنم پس هستم یا حرف ژید که من احساس می کنم پس من هستم ، هست بودن را اثبات کرده اما انسان بودن را هنوز اثبات نکرده است .

انسان موجودی خودآگاه است بدین معنی که در تمام طبیعت تنها این موجود می باشد که به خودآگاهی رسیده است . تعریف خودآگاهی عبارت است از :

ادراک کیفیت و سرشت خویش ، کیفیت و سرشت ساختمان جهان ، کیفیت و سرشت رابطه خویش با جهان .

بشر به میزانی که به این سه اصل آگاهی پیدا می کند انسان می شود .

دوم ، انتخاب کننده است . یعنی تنها موجودی که می تواند در طبیعت بر خلاف نظامی که بر او حاکم است و بر خلاف حتی نیازها و ضرورت های بدین و روانیش و نیازهای طبیعی و کشش های غریزیش عصیان کند و می تواند چیزی را انتخاب کند که نه طبیعت مجبورش کرده و نه بدن و فیزیولوژی او اقتضای انتخاب چنین چیزی را دارد و این عالی ترین مرحله انسان شدن است .

این یک نوع کاری است که خاص خداوند است . حیوانات دیگر ، درست دستگاههائی هستند که گرایشهای غریزی که در درونشان نصب و خلق شده ، آنها را بدین طرف یا آن طرف می کشاند .

درست سالی یک مرتبه شور جنسی در گوسفند پیدا می شود و نمی تواند پیدا نشود و بعد هم نمی تواند اعمال غریزه جنسیتش را در آن فصل انجام ندهد و بعد هم که از آن شور افتاد دیگر به کلی مساله جنسی را فراموش می کند . عشق در گوسفند گیدا می شود بعد ابراز می شود و بعد فروکش می کند و این یک خصوصیت جبری تحمیلی طبیعت بر اندام گوسفند است .

اما انسان است که ، نه تنها بر خلاف طبیعت خودش عصیان می کند . برخلاف غریزه خودخواهی به خودکشی دست می زند بر خلاف غریزه طبیعی که او را به صیانت خودش و به حفظ بدن خودش و زندگی خودش می خواند او به فداکاری دست می زند و خود را برای یک فکر یا دیگران نابود می کند ، او انتخاب کرده و بر خلاف همه خصوصیات طبیعی که او را به انتخاب رفاه و زندگی و خوراک و پوشاک و مصرف می خوانند می تواند اعتراض و عصیان نماید و به زهد گرائی و پارسایی تن بدهد . اینها علامت این است که تنها این موجود است که می تواند انتخاب کند ، علیرغم همه عللی که او را با انتخاب چیز دیگری می خوانند .

سوم انسان موجودی است که خلق می کند . خلق از کوچکترین شکل تا عظیم ترین صنایع و آثار هنری ، تجلی قدرت آفریدگاری در فطرت آدمی است . تنها انسان است که می سازد . این است که بعضی از تعریف ها به این شکل درآمده که انسان حیوانی است ابزار ساز . ولی انسان سازنده است نه فقط ابزار بلکه بیشتر از ابزار .

سازندگی انسان بدین معنی است که او احساس می کند نیازهای او به میزانی تکامل پیدا کرده که چیزهایی می خواهد که در طبیعت نیست . این خودش علامت این است که انسان به وجود آمده .

انسان تا وقتی که آنچه در پیرامونش هست بایش کافی باشد حیوانی است طبیعی ، در جستجوی مائده هائی که طبیعت ، روزمره در اختیارش قرار داده . از اینجا منزلش با منزل حیوان ماقبل خودش در تکامل جدا می شود و به مرحله ای می رسد که می بیند بر خلاف نیازها طبیعت نیازهای او را به دغدغه و حرکت و تلاش و می دارند که مایحتاجش را برای رفع آن نیازها در طبیعت نمی یابد .

یعنی نشان می دهد که این انسان به قدری تکامل پیدا کرده که از مجموعه امکانات طبیعت بیشتر شده . امکاناتش و احساس احتیاجش از مجموعه قدرتها و آفرینندگی طبیعت مادی ، گسترش و تکامل بیشتری پیدا کرده و در این جا است که به قول هایدگر ، انسان به تنهایی می رسد . انسان وقتی به تنهایی می رسد که احساس می کند که اینجایی نیست که احساس کند نوع ساختمان فطری او با نوع ساختمان حیوانات دیگر اختلاف دارد و احساس می کند ، ایدآلهائی او را به طرف خودش می کشاند آن ایدآلها در طبیعت وجود ندارد . یکی از کارهائی که می کند این است که به خلق دست می زند . از یک مقدمه کوچک شروع

می کند می خواهد روی پشت بام برود ، می خواهد پرواز کند ، اما طبیعت به او پر نداده نردبان می سازد و روی پشت بام می رود . از اینجا ابزارسازی شروع می شود تا کشتی ، هواپیا و سفاین فضایی یا امثال اینها در صنعت .

صنعت ، مجموعه آفرینندگی های انسانی است که می کوشد تا طبیعت را در مهمیز اراده خودش قرار بدهد و می کوشد تا آنچه را که در طبیعت هست ولی نمی تواند به آسانی در دسترس او قرار بگیرد با امکانات بیشتری که آفرینندگی او به او می دهد به این موفقیت ها برسد . نفت توی زمین است اما با امکاناتی که طبیعت به او داده نمی تواند از آن استفاده کند یا اینکه از این گیاه به این شکل نمی تواند با امکاناتی او دارد استفاده کند صنعت حفاری و تصفیه نفت یا صنعت کشاورزی به او امکانات تازه ای می دهند که طبیعت نداده .

خلقت دوم ، از نوع و جنس دیگری است . این خلقت هنری است تعریف ((انسان حیوان ابزار ساز نیست)) در اینجا دیگر لنگ می ماند و این یکی از تجلیات خدایی روح انسان است . هنر درست مثل صنعت ، عبارت است از تجلی استعداد خلاقیت آدمی در طبیعت . صنعت عبارت است از آفرینندگی انسان برای اینکه انسان را به آنچه در طبیعت هست ، برساند در صورتی که هنر عبارت است از آفرینندگی انسان برای اینکه انسان از چیزهائی برخوردار بشود که به آن نیازمند است ، اما در طبیعت نیست . پس هنر ، یک نوع کار ماوراء صنعتی است که انسان می کند تا طبیعت را براساس آنچه که می خواهد ولی در طبیعت نیست تزئین کند . و می کوشد تا نقصی را که در طبیعت می جوید و کمبودی را که در طول تکامل روح و نیاز خودش در

طبیعت احساس می کند به وسیله خلقت هنری جبران نماید . این است که هنر عبارت است از : ادامه کار طبیعت برای بخشیدن آن چیزی به طبیعت که باید برای انسان داشته باشد و ندارد . پس سازندگی و هنرمندی یکی از خصوصیات انسان است که تجلی بعد سوم روح انسانی (آفرینندگی) اوست .

پس به این تعریف رسیدیم آن انسانی که از آن صحبت می شود (و باید همه بشویم و باید هر چه زودتر و هر روز بیشتر در انسان شدن تکامل بیابیم و این جهت کار ما را در تعلیم و تربیت در جامعه در زندگی فرهنگی و در روابط اجتماعی تعیین می کند) عبارت است از : یک موجود سه بعدی ، موجودی با سه استعداد ، اول آگاهی نسبت به خود و جهان و رابطه خود با جهان (خود و جهان را حس کردن ، وضع و جایگاه خود را در جهان یافتن و فقط انسان است که این آگاهی را دارد) دوم انتخاب کردن ، آزاد بودن و سوم آفرینندگی است در صنعت یا هنر .

پس این خودآگاه آزاد آفریننده انسان است . و می بینیم که این سه صفت سه صفت خاص خداوند است . خداوند وجود خودآگاه دارای اراده سازنده یا آفریننده است . همینطور آن انسانی که از او صحبت می کنند و شبیه خداوند است . به این اصطلاح مشبه نمی خواهیم صحبت کنیم که شرکی باشد ، شبیه به این معنی است که انسان موجودی است که بر خلاف طبیعت ، استعداد این را دارد که صفات برجسته خداوند را در وجودش بکارد ، پرورش بدهد و تکامل پیدا کند . ((وتحلّقوا باخلاق الله)) بدین معنی است که با خوی خداوند خو بگیرید . یعنی این که انسان در زمین جانشین خداوند می شود ، انسان نه بشر . بشر که جانشین خداوند نمی شود جانشین میمون می شود دنبال او و به دنبال تکامل او است . این انسان است که می تواند

بر خلاف همه طبیعت بشود که هم بتواند عصیان کند هم انتخاب کند هم آگاهی پیدا کند و هم علیرغم طبیعت خلق کند . این کار را خدا می کند در حد مطلق و انسان می کند در حد نسبی خودش .

حال ، این خودآگاه انتخاب کننده آفریننده را چهار جبر چهار زندان در خود می فشردند و از خودآگاهی و از انتخاب کردن در زندگی و از آفرینندگی مانع می شوند . متأسفانه فاجعه بزرگ انسان امروز این است که ایدئولوژی ها هم به میزانی که بسیاری از نیازهای انسان را برآورده می کند ، به انسان خودآگاهی های نسبی می دهد و به جامعه بشری تکامل و قدرت می دهد ، خود انسان را فراموش می کند و این فاجعه بزرگی است . ایدئولوژیها چگونه خود بشر را فراموش می کنند ؟

در اروپا آقای عبدالقادر مالک ای هست که نواده های همان عبدالقادر مجاهد معروف الجزایر است ، منتهی این یک چیز مبتذلی است . او یک سخنرانی در کلژدوفرانس کرد در پاریس به اسم فاناتیسم اسلامی . و در آن درباره تحقیر انسان در مکتب اسلام و عقیده اسلامی صحبت می کرد ، که در آنجا انسان مبتذل و پست است و اصلاً موجودی منحط می شود . اعتقاد به مشیت به قضا و قدر ، اعتقاد به اینکه فقط با عبادت انسان می تواند نجات پیدا کند ، نتیجه اش ذلت و امثال اینهاست . بعد من در آنجا اعتراض کردم ، گفتم که این فاناتیسم اسلامی که می گوید فقط در مورد خودت صادق است ، برای این که واقعا ملاک و مظهر تمام صفاتی هستی که خودت گفتی والا اگر که مساله منطقی باشد انسان در این تعریفی که کردم جانشین خداوند می شود و در این تعریفی که کردم فرمان می یابد که صفات خداوند را به خودش بگیرد و با این تعریف دعوت می شود بدینکه : می تواند خودآگاه انتخاب کننده آفریننده جهان بشود در جهان آیا در اینجا

انسان تحقیر می شود یا در این ایدئولوژیهای مدرن که با وجود ابعاد مترقی و منطقی ای که دارند باز انسان را قربانی می کنند؟

ماتریالیسم جنس و ذات انسان و ذات انسان را از جنس و ذات ماده می داند . در همین اول تعریف او را در چهارچوب تکاملی که در ماده بودن محدود است حبس می کند . اگر انسان موجودی باشد از جنس ماده فقط و فقط امکان ندارد بیش از آنچه که ابعاد ماده بودن گنجایش دارد تکامل پیدا کند و این محدود کردن سیر تکاملی آدم است در پدیده های مادی در ابعاد ماده بودن .

ناتورالیسم نیز قربانی کننده دیگری است که در قرن هیجدهم و تا اوایل قرن نوزدهم خیلی رشد کرد . ناتورالیسم می گوید اصالت متعلق به موجودی است زنده به نام طبیعت اما ناخودآگاه و انسان هم یکی از کشت ها و کاشته ها و ساخته های ناخودآگاه طبیعت زنده است . و بنابراین انسان ساخته شده است ، آنچنانکه طبیعت او را می سازد و بنابراین من اگر آزادم احساس می کنم انتخاب می کنم چیزی می سازم فهم مرا انتخاب مرا و قدرت سازندگی مرا ساخته . پس باز آزادی انسانی را در مقدار امکاناتی که طبیعت به سرشت و استعداد آدم داده محدود کرده اند . یعنی همواره انسان را به عنوان پدیده ای که در طبیعت روئیده ، اما تکامل یافته تر از پدیده های دیگر ، نه از نوع آنها می دانند . همین محدودیت است که آزادی من را به عنوان موجودی آنچنانکه می خواهم می توانم بیندیشم و آنچنانکه می خواهم می توانم اختیار کنم و آنچنانکه می خواهم می توانم بسازم قربانی می کند .

اگزستانسیالیسم هایدگر یا کی یر که گارد یا سارتر با اینکه این ها غیر الهی هستند غیر از کی یر که گارد و با وجود این که مخالف با اعتقاد به متافیزیک هستند ، چرا سارتر می گوید که انسان موجودی است دارای فطرت و ساختمانی مخالف و مغایر با همه موجودات طبیعت ؟ این خیلی عجیب است که سارتر به خدا و متافیزیک معتقد نباشد و در عین حال انسان را موجودی غیر از همه موجودات طبیعت بداند . نه تنها غیر موجودات طبیعت ، بلکه ضد موجودات طبیعت می داند و می گوید همه موجودات طبیعت اول ماهیتشان ساخته شده یا بوده و بعد وجود پیدا کرده اند بر خلاف انسان که اول وجود پیدا کرده بعد ماهیتش به وجود آمده چرا این را می گوید ؟ برای این که به قول خودش : خدا را که برداشتیم ناچاریم انسان در مادیت و در طبیعت طبیعی و یا طبیعت مادی بسازیم و بگنجانیم . در نتیجه انسان را قربانی کرده ایم ، انسان بودن را قربانی کرده ایم . ناچار یک چنین چیزی می سازد که همه موجودات ماهیتشان مقدم بر وجودشان است ، برخلاف انسان که وجودش مقدم بر ماهیتش است . بدین معنی که وقتی یک نفر می خواهد صندلی بسازد اول صندلی نیست از نجار شما می پرسید چه می خواهی بسازی ؟ می گوید صندلی . می گوئید صندلی چیست ؟ او توضیح می دهد که صندلی عبارت است از یک همچنین چیزی و چهار تا پایه دارد و یک پشتی و چوب و رنگش هم این است . وقتی این را حرف را می زند از ماهیت صندلی صحبت می کند در حالی که هنوز صندلی وجود پیدا نکرده بعد شروع می کند و با تیشه واره و چوب صندلی می سازد و در این حال او دارد به آن ماهیت صندلی که وجود دارد اما خود صندلی هنوز وجود ندارد . وجود می دهد . اما برای انسان برعکس این است اول وجودش پیدا شده همین بشری که الان هست چیست ؟ هیچ هنوز معلوم نیست ! اما

هست ، وجود دارد ! چگونه ؟ چگونگی بعد معلوم می شود چه جور ؟ بعد معلوم می شود چگونگی بسته به این است که خودش چگونه خودش را بسازد .

پس بر خلاف موجودات دیگر که اول معلومند که چه هستند و بعد وجود پیدا می کنند ، انسان معلوم نیست که چیست وجود پیدا کرده اما دارای اراده ای است که خمیر بی شکل خویشتن را انچنان که خود می خواهد بعد می دهد و رنگ می زند و شکل و جنس . یعنی ماهیتش را بعد از وجود خودش می سازد . این است که طبیعت یا خدا وجود ما را به ما داده اما ماهیتمان را خودمان با اراده خودمان باید بسازیم زیرا به قول سارتر اگر اراده و انتخاب کردن را از انسان بگیریم انسان را از انسان گرفته ایم و بعد همه چیز او فرو می ریزد . ترس سارتر هم به خاطر همین است و ترس درستی هم هست که اگر ماتریالیسم را مبنا بگیریم و یا ناتورالیسم را آنطوری که امروز گرفته شده خود به خود انسان را در چارچوبهای بودن متحجر و محدود همواره محبوس کرده ایم . و هر کس تکامل انسانی را در حدی متوقف بداند به انسان بودن جنایت کرده . وحدت وجودی ها هم انسان را قربانی می کنند در صورتی که این ، یک ایده آلیسم خداپرستانه است . وحدت وجودی یا جبر الهی که بعضی از جبریون خود اسلام هم به آن معتقد شدند جبری است که در فلسفه هند و بعضی فرق تصوف است و همچنین در مذهب کاتولیک که : خداوند آنچنانکه خود ، هستیش اقتضا کرده است هر کسی را ساخته و چگونگی او را و اراده او را و بدی و خوبی او را قبلا مشخص کرده و در پیشانیش نوشته و وقتی انسان به دنیا می آید جز آنچه که مشیتش بر او تعلق گرفته نمی تواند چیز دیگری بشود و باشد . این جا هم باز انسان را قربانی یک جبر پیش از انسان می کنند . وقتی که حافظ می گوید :

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گر اندکی نه به وفق رضا است خرده مگیر

یعنی تو را صدا نزدند که ، آقا اینجور دوست داری یا آنجور ، خودش ما را درست کرده همانجوری که خودش خواسته بعد هم ول داده روی زمین ، حالا هر جوری هست ، هست دیگر ، از ما که اجازه نگرفته اند که چه جور باشد ، اختیار که به ما ندادند . به قول یکی دیگر از شعرا که آن شعر را تصحیح می کرد ، و اگر آن فلسفه درست باشد این درست تر است که : ... اگر همش نه به وفق رضا است خرده مگیر ! چون جبر است . در برابر جبر چه می توان ؟ حتی معترض بودن غلط است ، اعتراض غلط است . مثل اعتراض کامو می شود که می گوید من اعتراض می کنم می گویند به کی ؟ به خدا ؟ مگر خدا را قبول داری ؟ می گوید نه می گویند پی به چه کسی اعتراض می کنی ؟ اگر یک طبیعت ناخودآگاه وجود دارد و ما هم ناخودآگاه ساخته شده ایم و روئیده ایم تو به کی اعتراض می کنی ؟ فقط به انسان مسئول به یک مسئولیت باید اعتراض کرد تو که آن مسئولیت را در جهان قبول نداری ، همینطوری اعتراض می کنی؟! بعد یک چیز خنک تری می گوید ، می گوید من اعتراض می کنم می گویند برای چه و به چه کسی اعتراض می کنی ؟ می گوید به هیچکس مثل این می ماند که آدم توی هوا همینطوری مشت بزند ! بعد می گوید که ، من اعتراض می کنم زیرا نمی توانم اعتراض نکنم !

وقتی مشیت الهی بدون اراده و انتخاب خود انسان باشد ، انسان مسئول نیست و انسانی که مسئول نیست انسان نیست .

اینها مال قرن نوزدهم بود . قرن نوزدهم که قرن ماتریالیسم (مادیگری) و قرن ناتورالیسم (طبیعت گرایی) بود . و قرون وسطی که قرن مشیت الهی بود و این جبری بود که مسیحیت تبلیغ می کرد . بعد جبر مادی و جبر طبیعی آمد و آن جبر را از بین برد و جبر دیگری را جانشین کرد . اینطوری که کشیش ها در قرون وسطی می گفتند ما طوری ساخته شده بودیم که خدا می خواسته اراده ای از خودمان نداشتیم . حالا (قرن نوزدهم) اینها هم همان را می گویند منتهی به جای خدا ، طبیعت و ماده را گذاشته اند ، یعنی اربابمان را عوض کرده و پایین تر آورده اند ، یعنی به طبیعت و ماده نزول ارباب داده ایم . در قرن بیستم که دیگر ((مادیگری)) به کلی لنگ است و نمی تواند از لحاظ علمی یک تکیه گاه باشد و طبیعت گرایی قبل از مادیگری به کلی مضمحل شده چون متعلق به قرن هیجدهم است .

سه تا مکتب دیگر وجود دارد که باز انسان را به عنوان یک خودآگاه انتخاب کننده آگاه نفی می کند . این سه مکتب عبارتند از : بیولوژیسم که آخرین نظریه است و پیش از آن سوسیولوژیسم و پیش از آن هیستوریسم^۱ یا تاریخگری است .

هیستوریسم به این معنی است که انسان و همه افراد انسانی هر کسی ، هر من عبارت است از کالائی که به وسیله تاریخ ساخته شده است . چگونه ؟ آنچنانکه تاریخ او اقضا می کرده است . پس من که این خصوصیات را دارم به خاطر این تاریخی است که پشت سر من تا ابدیت امتداد دارد . تاریخ ایران و اسلام و تشیع به هم یک یک بافتی داده اند که تاریخ گذشته مرا ساخته و وارد این قرن شده ، من هم که در انتهای این تاریخ به دنیا آمده ام رشد و پرورش پیدا کرده ام خصوصیات دارم که همه را تاریخ خودم به من داده که اگر به جای

اینکه در انتهای تاریخ ایران و اسلام که الان قرار گرفته ام در انتهای تاریخ انقلاب کبیر فرانسه ، رنسانس قرون وسطی و یا امروز غرب قرار گرفته بودم ، یک زبان دیگر فکر و احساسات دیگر و اخلاق و روش دیگری داشتم .

پس آن من و این من دو تا انسان هستند به خاطر این که دارای دو تا تاریخ هستند . پس باز خصوصیات من افتاده دست یک اراده ای به نام اصالت تاریخ ، که دست من نیست . پس چگونه انتخاب می کنم ؟ آنچنانکه خودم می خواهم ؟ نه آنچنانکه تاریخ در من انتخاب می کند . الان که من به فارسی حرف می زنم و شما به فارسی می شنوید به عنوان زبان گفتگویمان نه شما فارسی را انتخاب کرده اید و نه من ، تاریخ ما است که فارسی را در ما نهاده و وقتی که ما چشم گشودیم این زبان را به عنوان این که جبر تاریخی است ، قبول کردیم و براساس آن هم حرف می زنیم و نمی توانستیم حرف نزنیم .

۱- History یعنی تاریخ و Historism یعنی اصالت تاریخ ، تاریخگرایی

اسلامی را که گرفتیم ما انتخاب نکرده ایم تاریخ انتخاب کرده و ما در آن انتخاب شرکتی نداشته ایم در محیطی پرورش پیدا می کنیم زائیده می شویم و رشد می کنیم که تاریخ ساخته و پرداخته . همان طوری که رنگ پوستمان را طبیعت می دهد و ما انتخاب نکرده ایم رنگ روحمان را هم تاریخ می دهد و ما انتخاب نکرده ایم .

جبر دیگر سوسیولوژیسم است . سوسیولوژیسم یعنی مکتب اصالت سوسیته یا سوسیولوژی جامعه گرایی . سوسیولوژیسم می گوید درست است که طبیعت در ما موثر است اما نه زیاد درست است که تاریخ در انسان

و ساختمانش موثر است اما نه چندان . آنچه که واقعا من را می سازد محیط اجتماعی و نظام اجتماعی حاکم بر من است .

من ، اگر سخاوتمند هستم یا خیلی غیرتمند و خیلی پر حماسه به خاطر این است که در نظام فئودالیتیه رشد کرده ام . اگر چهار پولی و دو پولی و شش پولی هستم به خاطر این است که در یک نظام بورژوازی رشد پیدا کرده ام اگر یک آدم اسب سوار و بز بهادر هستم ، به خاطر این است که در یک نظام دیگری بوده ام . نظام اجتماعی یعنی روابط اجتماعی روابط تولیدی و نظام مالکیت و ابزار تولید و مجموعا روابط طبقاتی و شکل و فرمالیتیه حاکم بر جامعه من که همه جامعه را می سازند عواملی هستند که من فردا انسانی را می سازند آنچنان که خود تصمیم می گیرند .

پس وقتی من بد می شوم محیط اجتماعی است که بدی را در من می آفریند یا انتخاب می کند و وقتی خوب می شوم ، محیط اجتماعی است که در من خوب بودن را خلق کرده و من را بدان خوانده ، مال من نیست . در سوسیولوژیسم فرد وجود ندارد انسان به عنوان یک من انتخاب کننده در سوسیولوژیسم نمی تواند باشد هر کس جویری است که جامعه اش آن جور او را می سازد پس هر کس انسان نیست چون دیگر نمی تواند خودش انتخاب کند . انسان کسی است که بتواند بگوید من خودم . انسان کسی است که می تواند بگوید من این را به خاطر این دلایل انتخاب کردم و یا اینکه می تواند انتخاب نکند ، باز انتخاب کند . این مرحله ، مرحله انسان بودن است .

مولوی می گوید :

این که گوئی این کنم یا آن کنم خود دلیل اختیار است ای صنم

اما سوسیولوژیسم می گوید خود این تردید را هم جامعه در تو به وجود آورده است . بعضی از عوامل جامعه شناسی و اجتماعی ترا به انتخاب این می خوانند و بعضی از عوامل دیگر محیط ترا وادار می کنند که چیز دیگری را انتخاب کنی و تو چون الان گرفتار دو دسته از عوامل اجتماعی هستی تردید پیدا می کنی . الان یک عده تردید دارند که مذهبی باشند یا غیر مذهبی کدام را انتخاب کنند ؟ دین را یا بی دینی را ؟ می گویند این تردید به خاطر این نیست که تو می توانی دین را انتخاب کنی یا بی دینی را بلکه بدین خاطر است که یک عده از عوامل اجتماعی که به تازگی از غرب آمده و وارد نظام اجتماعی جامعه ما شده و در تو هم وجود دارند می خواهند ترا از دین دور کنند و بنابراین تو الان عروسکی هستی در دست این عوامل ، اگر دین را انتخاب کردی معلوم می شود عوامل اجتماعی دینی در تو پیروز شده و اگر بی دینی را انتخاب کردی معلوم می شود که عوامل وارداتی بر عوامل سنتی فائق آمده . پس تو باز بچه تصمیم هستی که نظام اجتماعی تو در تو می گیرد پس تو وجود ندارد من وجود ندارد .

و آخرین جبر ، بیولوژیسم است ، یعنی اصالت زیست شناسی ، کوشش می کند تا انسان را از چارچوب خشک و متحجر ماتریالیسم تا حدی بالا بیاورد و خود این نشان می دهد که دانشمندان قرن بیستم دیگر نمی توانند در تعریف خشک و تنگ ماتریالیسم قرن نوزدهم و هیجدهم و هفدهم انسان را بفهمند و توجیه کنند . بیولوژیسم عبارت است از اصالت مجموعه خصوصیات فیزیولوژیک (بدنی) و پسیکو . لوژیک (

روانی (انسان ، که در یک بافت پیچیده بیار تکامل یافته انسان را می سازد و هر کسی براساسی قوانینی که بیولوژی آن قوانین را می سازد زندگی می کند .

درست است که بیولوژیسم سطحش هم از ماتریالیسم و هم از ناتوریالیسم بالاتر است و انسان را متعالی تر از یک پدیده معمولی طبیعی یا مادی تلقی می کند ولی باز انسان را به عنوان یک خودآگاه آزاد نفی کرده است . وقتی می گویم من ، من بازیچه ناخودآگاه و مجبور خصوصیات بیولوژیک خودم هستم ، پس من ، نیستم . می گوید ، آدمهای مثلا لاغر آدمهای باهوشند ، آدمهای چاق آدمهای مهربانند^۱ . پس معلوم می شود آن کسی که هوشیاری به خرج می دهد مال خودش نیست مال وزن بدنش است و شکمش می باشد ، مال خود انسانیش نیست شکل ساختمان بیولوژیکش اقتضا دارد و اصلا نمی تواند نسبت به ما محبت نکند . می بینم بیولوژیسم در عین حالی که ادعا می کند ، بر خلاف قرن نوزدهم انسان امروز را در حد بسیار بالایی تلقی کرده باز می بینیم آن انسان خدا گونه ای که هدف مذهب بوده و در آغاز گفتیم نفی شده. الان روشن است چهار زندانی که گفتیم چیست . مجموعه این مکتبهای مختلف را می شود در چهار جبر خلاصه کرد :

اول : انسان با اراده خودآگاه آفریننده در جبر اول زندانی است : جبر طبیعت همان که ناتوریالیسم روی آن زیاد تکیه می کند که تا حد زیادی هم درست است .

جبر دوم : جبر تاریخ است همان که فلسفه تاریخ روی آن تکیه می کند . از امرسن می پرسند تاریخ چیست ؟ می گوید چه چیز تاریخ نیست ؟ هر چه هست ساخته تاریخ است . اصالت تاریخ عبارت از این است که

آفریننده چگونگی من ، ماهیت من انسان تاریخ من است تاریخ من که دست من نیست پس من دست خودم نیستم .

سوم : سوسیولوژیسم است . اصالت جامعه این بحث که فرد وجود ندارد و جامعه فرد را می سازد نظریه سوسیولوژیسم است .

اتفاقا من نه می خواهم ناتورالیسم را نفی کنم نه سوسیولوژیسم را و نه هیستوریسم را ، هر سه را قبول دارم . اما بدین معنی قبول دارم که انسان اصل حرفم همین جاست این موجود می تواند انتخاب کند .

۱- و این مطلب تازه ای نیست که از قدیم در فرهنگ عامیانه و در معتقدات عوام اینگونه حرفها سابقه داشته است .

این موجود در طول تکامل خودش واقعا پدیده ایست طبیعی و مادی واقعا پدیده ایست ساخته تاریخ واقعا پدیده ایست ساخته آنچه که محیط و جامعه اش او را ساخته در یک جامعه ایلی شکل زندگی ایلی یک خصوصیات روحی و فکری روی افراد گذشته و کسی که به شکل ایلی زندگی می کند نه به خاطر این است که این شکل زندگی را انتخاب کرده هیچ کس انتخاب نکرده این نظام اجتماعی و تولیدی خاص بوده که آنها را ناچار چادر نشین و بیابان گرد کرده ، نظام تولیدیشان اقتضا دارد و نظام طبیعی باعث شده که عده ای دیگر به صید و شکار بپردازند و شکارچی بشوند و در جنگلها زندگی کنند یا ایلات خصوصیات دیگری پیدا کنند و بعد وارد مرحله کشاورزی بشوند و در مرحله کشاورزی اسکان یابند و وقتی که روستا نشین و

شهر نشین شدند دیگر خصوصیات ، روابط ، سنت ، اخلاق و روحیاتشان فرق کند و این فرق کردن ها به خاطر این نیست که انتخاب در کار بوده به خاطر شکل نظام تولیدی است که این خصوصیات را در او اقتضا کرده یعنی بشر واقعا آنچنان ساخته شده که طبیعت او را ساخته و واقعا آنچنان است که تاریخ او را می سازد و واقعا آنچنان است که جامعه اش او را می سازد و اگر محیطی را عوض کنی انسان تغییر پیدا می کند . یکی از هنرمندان تهران که روی طرح نقاشی قالی کار می کند و هنرمند بسیار بزرگی است می گفت از من دعوت کردند که بروم در زندان آنجا به زندانیان قالی بافی تدریس کنم (درست دقت کنید گه چقدر انسان استعداد تربیتی دارد و چقدر عامل خارجی در چگونگی او موثر است) . می گفت من طی کردم که اگر کسی به قالی بافی ظریف هنرمندانه یاد دادم او یک هنرمند خوب شد ، برایش تقاضای می کنم و شما باید بپذیرید قبول کردند . کسانی را که من تعلیم می دادم بیشتر مجرمین جنایی بودند که شرارت و خشونت از نگاههایشان پیدا بود . اینها را آوردیم شروع کردیم به تعلیم دادن قالی بافی . این ظرافت بافتن قالی که با چشم ، با نوک انگشتان و با آن ظرافت که باید نقشی را ببافد این لطافت شناختن رنگها که باید رنگها را خوب بشناسد و ترکیب رنگها را حس کند ، بغمید و این زیبایی که در این نقش ظریف و هنرمندانه قالی او می شناخت و بعد می بافت و خودش خلق می کرد روح را به قدری لطیف و رقیق می کرد و به قدری تلطیف می داد که همین آدمی که شاید از خون و کشتن لذت می برد همین آدم بعد از مدتی که با هنر سر و کار داشت یک لطافت روحی پیدا کرده بود که گاهی که ما دور هم می نشستیم و من شعر می خواندم شعر عرفانی مثلا می دیدم که قطرات اشک از گوشه چشمان همین آدم یواش یواش می ریزد .

روحی آنچنان خشن و سخت ، اینقدر نرم و لطیف می شود . عامل خارجی است که ان خشونت را به او تحمیل کرده ، نظام اجتماعی فرق داشته و الان که محیطش فرق کرده این لطافت را در او پدیده آورده نه در این لطافت باید ممنونش بود و نه در آن خشونت باید محکومش کرد این یعنی سوسیولوژیسم و درست هم هست .

اما حرف من این است نمی خواهم سوسیولوژیسم یا ماتریالیسم یا ناتورالیسم و یا اصالت تاریخ را در تاثیرش روی انسان نفی کنم می خواهم تثبیت کنم . تایید کنم اما حرفم این است که انسان در طول تکامل شدنش در طول انتقال از بشر بودنش به انسان شدنش از این جبرها نجات پیدا می کند رها می شود . مثلا اصالت جغرافیا که در قرن نوزدهم آنهمه اهمیت در جامعه شناسی پیدا کرد که حتی ابن خلدون می گفت هر جامعه ای به شکلی زندگی می کند که جغرافیای طبیعیش اقتضا دارد و راست هم می گفت اما امروز آنطور نیست . امروز به میزانی که انسان تکامل پیدا می کند در آن بعد ، از این جبرها بیرون می آید . مقصودم این نیست که این جبرها وجود ندارد یا اینکه اصلا اثر ندارد و انسان همیشه در طول تاریخ خودش چنانکه می خواسته است و انتخاب می کرده است و می ساخته است زندگی می کرده بلکه می خواهم بگویم انسانی که به شکل حیوان اسیر سوسیولوژیسم است اسیر ناتورالیسم و هیستوریسم است وقتی که در حال انسان شدن است به تدریج از این جبرها آزاد می شود .

خوب ، از ناتورالیسم چه جوری درمی آید ؟ این را از همه روشن تر می توانیم بفهمیم برای این که الان در قرن نجات از ناتورالیسم هستیم . یکی از جبرهای طبیعت بر ما آب و هوا بوده . ما در کویری زندگی می

کردیم آب و هوای کویری ما را در خود می فشرد در کنار دریا جور دیگر می شدیم در شرق طور دیگر و در غرب طوری دیگر . شرایط کوهستانی با شرایط بری و دشت برای ما فرق داشت و ما را متفاوت بار می آورد . اما امروز می بینیم صنعت و تمدن جدید ، انسان را هر روز از تحمیل و از جبر پدیده ها و نیروهای طبیعت ، بیشتر رها می کند . امروز اسنانی که در کویر و صحرای افریقا زندگی می کند می تواند علیرغم شرایط طبیعی که بر او جبرا تحمیل شده شرایطی برای زندگی خودش مهیا کند و شهرهانی مدرنی بسازد و مثل یک آمریکایی که در آمریکای شمالی زندگی می کند زندگی کند . و این نشان می دهد که انسان می تواند از جبر جغرافیا یا جبر طبیعت به معنای اعم نجات یابد . یکی از جبرهای انسان ، جاذبه زمین بوده که همیشه او را به زمین می چسبانده است . جاذبه زمین به قدری برای ما طبیعی بوده که ما آن را جاذبه را جز بدن خودمان حساب می کردیم . خیال می کردیم این خود ما هستیم که به زمین می چسبیم و به جهت وزنمان است ، و وزن را هم جز ذات خودمان می دانستیم . ولی امروز می بینیم که این دیوار جبری که همواره مجال پرواز ما را تا سه چهار متر محدود کرده بود به چه سادگی شکسته شد و چگونه هر لحظه می شکنندش و ما دیگر اسیر جبر جاذبه زمین نیستیم . امروز اسیر جبر تولید کشاورزی اقلیمی نیستیم . می بینیم که پشت سر هم این دیوارها فرو می ریزد و به میزانی که تکامل و تمدن پیش می رود از این جبرها بیشتر بیرون می آئیم . انسانی که تنها در یک شرایط در کنار رودخانه و جنگل و امثال اینها که آب و همه شرایط برایش وجود داشت می توانست زندگی کند و اگر این شرایط نبود ، می مرد امروز می تواند در

کویری که حتی گیاه از روئیدن می هراسد تمدن عظیم صنعتی بنا کند . این ، از جبر طبیعت بیرون آمدن است . به چه وسیله انسان از جبر طبیعت بیرون می آید ؟

به وسیله شناخت جبر طبیعت و قوانین حاکم بر طبیعت و تاثیر قوانین جبری طبیعی بر انسان . شناخت اینها علم است و شناخت طبیعت یا علم به انسان امکان داده که با استعداد آفرینندگی و شناخت علمی که او را هدایت می کند تکنولوژی بسازد . تکنولوژی فقط یک کار دارد انسان را از جبر طبیعت نجات دهد . به تکنولوژی و تکنیک این همه حمله می شود که انسان را مسخ کرده قربانی کرده و راست هم هست اما این تکنیک می تواند نجات دهنده انسان باشد . انسان برای تامین غذایش ، پوشاکش و خانه اش مجبور بود در شبانه روز ده یا دوازده ساعت کار کند . جبرا باید کار می کرد ، این جبر اول بود ، جبر طبیعی . تکنولوژی میزان تولید را بالا می برد و ساعات کار او را از دوازده است به یک ساعت تقلیل می دهد و یازده ساعت انسان را آزاد می کند . ولی اگر می بینیم باز هم انسان امروز با تکنولوژی ای که دارد بیش از انسان بی تکنیک گذشته کار می کند ، این نه به خاطر صنعت است ، به خاطر بورژوازی است که بیش از تولید صنعت ، مصرف انسان را زیاد می کند و مرتبا تصادعی بر انسان تحمیل می کند .

پس تکنیک دست نجات دهنده ای است که انسان را به کمک علم از تمام عوامل بسیار فراوانی که به آزادی انسان فشار می آورند و او را در جبر قوانین جغرافیایی و قوانین علمی و قوانین طبیعت می فشرند رها می کند .

از جبر تاریخ چگونه می توان نجات پیدا کرد؟ اگر انسان بتواند بشناسد و حس کند که واقعا بازیچه یک قدرت عظیمی است به نام تاریخ و بتواند با علم تاریخ شناسی و با فلسفه تاریخ، حرکت تاریخ و قوانین حاکم بر حرکت تاریخ را کشف کند و اگر کشف کند که تاریخ چه عواملی دارد و چگونه این عوامل در ساختمان فکری، ارادی، احساسی و اخلاقی من انسان و ما انسانها اثر دارد می تواند راه نجات خودش را از زندان دوم که تاریخ است بیابد و الان می بینیم انسان به این مرحله بیش و کم رسیده است. اکنون در آسیا و آفریقا و در آمریکای لاتین جامعه هایی را می شناسیم که از نظر سیر حرکت تاریخی چند مرحله را بدون طی کردن آن و با یک پرش پشت سر گذاشته اند.

به این معنی که از نظر مراحل تاریخی این جامعه طی قرون از مرحله یک به مرحله دو می رسد، و جبراً بعد باید برسد به مرحله سه و بعد جبراً به مرحله چهار می رسد، و جبراً به مرحله پنج خواه رسید..... این حرکت تاریخ جامعه است. مثلاً این جامعه در چه مرحله ای است؟ در مرحله سه، بسیار خوب پس معلوم می شود که جبراً باید به مرحله چهار برسد بعد به مرحله پنج و بعد مرحله شش. اما همین جامعه به میزانی که خودآگاهی تاریخی پیدا می کند و به میزانی که روشنفکران جامعه می دانند که این مرحله خاص تاریخی آنها چگونه است و ساخت چه جبر تاریخی است، این جامعه می تواند از مرحله سوم جبر تاریخی، با یک پرش و بدون این که مرحله چهارم و پنجم را طی کند به مرحله ششم منتقل شود. این درآمدن و فرار کردن از سیر علت و معمولی جبری است که بر حرکت تاریخ در طول زندگی یک جامعه حاکم است و همه جامعه ها جبراً باید همه این مراحل را طی می کردند تا می رسیدند به مرحله ششم.

در طول تاریخ و همیشه هم جامعه ها همین جور بوده و براساس همین حرکت تاریخی حرکت یم کرده اند .

اما انسان امروز به میزانی که خودآگاهی تاریخی پیدا می کند تاریخ را می شناسد ، حرکت تاریخ را کشف می کند خودش را می تواند از این حرکت جبری تاریخ کنار بکشد و بعد یکی از این مراحل تاریخی را که می خواهد انتخاب کند این است که گاه در همین دنیای خودمان ، جامعه هایی را می بینیم که در مرحله بدوی قبایلی چادر نشین بودند و در مرحله بردگی بودند و ناگهان با یک انقلاب علیه تاریخ ، خودشان را به یک مرحله پیشرفته و بالاتر از مرحله بورژوازی رساندند . این عصیان علیه تاریخ است . این رها شدن و رها کردن جامعه است از جبر تاریخ به وسیله شناخت جبر تاریخ ، حرکت تاریخ و کشف قوانین جبری تاریخ .

سوم ، جبر سوسیولوژی است . باز شاهدیم که در گذشته هر فردی آنچنان پرورش پیدا می کرد که جامعه اش اقتضا داشت . اما امروز برعکس به میزانی که جامعه شناسی وسعت پیدا می کند به میزانی که روابط اجتماعی و روابط طبقاتی را کشف می کند به اندازه ای که فلسفه سیاست و حکومت را می فهمد و به میزانی که خودآگاهی اجتماعی می یابد به قول یاسپرس انسان های ساخته شده جامعه ها تبدیل می شوند به انسان های سازنده اجتماع .

در گذشته وقتی شما یک جامعه ایلی ، یا یک جامعه فئودالی و یا یک جامعه عقب مانده روستایی را نگاه می کردید ، افراد آن جامعه کوچکترین شکی درباره نظام حکومتشان ، نظام مذهبیشان ، اعتقاداتشان ، سنت هایشان نداشتند و اصلا نیم توانستند داشته باشند . این ها را یک چیزهای ابدی ، یک چیزهای لایتغیر ، لایزال و جبری و حاکم بر همه چیز ، درست مثل آفتاب و مثل آسمان می دانستند . اصلا این که ممکن

است این مذهبشان غلط باشد پس مذهب دیگری را انتخاب کنند ، یا این نظام و این حقوقی که این خان دارد یا خان های دیگر ممکن است درست نباشد و می شود علیهش عصیان کرد ، می شود قصر را گرفت ، می شود یک جور دیگر زندگی کرد این اصلا به فکرشان نمی توانست برسد چون طوری ساخته شده بودند و جوری می اندیشیدند که نظام اجتماعی شان قالب ریزی کرده بود . اما انسان امروز می تواند آگاهانه مذهب خودش را انتخاب کند ، همچنان که می تواند آگاهانه آن را نفی کند .

مذهب یکی از عوامل و قدرتهایی است که جامعه به فرد ، عرضه می کند یا بر او تحمیل می کند . اما انسان امروز نسبت به مذهب و نظام های اجتماعی که همیشه بر او حاکم بوده در حال اختیار است ، می تواند نفی کند می تواند انتخاب کند در آن شک کند . نظام های تولیدی ، نظام اقتصادی ، نظام مالکیت ، سنت ها ، روابط اجتماعی همه در برابر انسان خودآگاه امروز به صورت گذشته نیستند که واقعیت های لایزال و ابدی و لایتغیر و حاکم و مقدس و آسمانی و نازل شده از عالم غیب باشند ، نه بلکه به صورت پدیده هایی در کنار آدم هستند که انسان می تواند درباره شان بیندیشد و تصمیم بگیرد ، انتخاب کند یا نفی . و می بینیم که نفی می کنند و انتخاب دیگری می کنند و تغییر می دهند و اصلاح می کنند و انقلاب می کنند ، تغییر می دهند ، تغییر مذهب می دهند . و همه اینها نشان می دهد که انسان امروز آزادی خودش را از زندان سوم که زندان جامعه است بیش و کم به دست آورده و هر روز دارد بیشتر به دست می آورد و این رهایی از بند نظام اجتماعی حاکم بر خویش را انسان به وسیله جامعه شناسی و به وسیله علوم اجتماعی ، مطالعه روی نظام ها و مقایسه نظام های اجتماعی به دست آورده است و می بینیم که از سومین زندان نیز

انسان به وسیله علم می تواند رها شود و با تکنیک مبارزه اجتماعی درست مثل تکنولوژی و ماشین که وسیله مبارزه با طبیعت است ، زیرا که ایدئولوژی هم تکنولوژی مبارزه با نظام های اجتماعی است به وسیله و براساس علم جامعه شناسی .

پس از زندان اول ، زندان طبیعت انسان خودآگاهی و اراده و آفرینندگی خودش را به وسیله شناخت طبیعت یعنی علم به دست می آورد . از زندان دوم هیستوریسم هم با شناخت فلسفه تاریخ و استخدام جبر تاریخ یعنی علم تاریخ رهایی خودش را به دست می آورد و از زندان سوم سوسیولوژیسم ، زندان نظام اجتماعی نیز افراد با علم رهایی خودشان را به دست می آورند و سازنده نظام اجتماعی شان می شوند .

زندان چهارم بدترین زندان است و انسان در برابرش عاجزترین زندانی است و ان زندان خویشتن است و عجیب است که در طول تاریخ انسان از این زندان های سه گانه می بینیم که نجات خودش را بیشتر تامین کرده و از همه وقت رهاتر از این سه جبر است و بیشتر از همیشه بر این سه جبر مسلط است اما برعکس در

برابر جبر چهارم ، یعنی جبر خود ، زندان خویشتن ، از همه وقت حتی از دوره ای که انسان تکنولوژی نداشته و علوم طبیعی را نمی دانسته ، جامعه شناسی و فلسفه تاریخ را نمی فهمیده عاجزتر است و بعد همین زندانی جبر چهارم بودن انسان امروز است که رهایی از زندان اول و دوم و سوم را پوچ و بیهوده و عبث نموده است . چرا ؟ به خاطر این که انسانی که زندانی چهارمین زندان است از سه زندان اول هم که نجات پیدا کند اول بدبختی او است ، زیرا به قول یک نویسنده برای انسانی که در یک جبر خفته است رنج نمی داند چه کنم نیست ، چون نمی تواند کاری کند اما انسان امروزی که بیش از همیشه توانایی این را

دارد که چه کند کمتر از همیشه می داند که چه باید بکند . زیرا آن کسی که باید از این سه زندان رها شود ، بر طبیعت مسلط شده بر تاریخ و سرنوشت و تقدیر آینده بشریت مسلط شده یا بر جامعه خودش مسلط شده ، این انسان عاجز و اسیر زندان خویشتن است و چرا نمی تواند از زندان خویشتن بیرون بیاید ؟ چون رهایی از این زندان مشکل است به این علت مشکل است که سه زندان اول چهار دیوار داشت در پیرامون وجود من ، و من در آن زندانی بودم و نسبت به زندانی بودن خودم آگاهی داشتم . می دانستم که این نیروی جاذبه است و من نمی توانم بپریم . این را آگاه بودم حتی موقعی که بدوی بودم این را آگاهی داشتم . می دانستم که اینجا چون رودخانه است من مجبورم صیاد بشوم ، این جا چون فقط جنگل دارد من مجبورم که شکار بکنم . این جبرها را من ، در گذشته احساس می کردم ، اما جبر چهارم دیواری در پیرامون وجود من نیست ، زندانی است که من با خود حمل می کنم این است که خودآگاهی و شناخت نسبت به این زندان از همه مشکل تر است . در اینجا خود زندانی و زندان یکی هستند ، خود بیماری و خود انسان بیمار یکی شده اند و به همین جهت است که شفا یافتن از این بیماری دشوار است .

دشواری دیگر به خاطر این است که انسان با علم می تواند از زندان تاریخ بیرون بیاید با علم می تواند از زندان طبیعت بیرون بیاید و با علم می تواند از زندان نظام حاکم بر اصول اجتماعی درآید ، اما متأسفانه با علم نمی تواند از زندان خویشتن بیرون بیاید . چون این عالم ، خود ، زندانی است . خود این علم ، علم یک زندانی است . این است که این خود که می گوید احساس نمی کند آن من آزادی است که در خودش مدفون است . او احساس می کند به عنوان یک خود ، انسانی مطلق . می باید که از زندان طبیعت و جامعه

و تاریخ رها شود و رها می شود اما به پوچی می رسد . می خواهم اینجا فرمولی را عرض کنم . قانونی وجود دارد که از اول خلقت آدم و در طول تاریخ بشر و تا همین الان صادق است . انسان در زندگی مادی خود این طریق را می پیماید ، فقط و فقط توی زندگی مادی و آن این است که : انسان اول نیاز دارد بعد به رفاه می رسد سپس رفاه به پوچی و پوچی به عصیان و سرانجام عصیان به زهدگرایی و ذهنیت گرایی می انجامد .

اگزیستانسیالیسم و هیپیسم امروز همین است ، اشرافیت قدیم ما که به تصوف گرایی گرائیده همین است ، در هند که اشرافیت هند و چین به آن صوفیگری عرفانی نیروانائی نفی زندگی مادی رسید باز همین است و بورژوازی جدید که به نفی مصرف و زندگی مادی امروز نسل جدید بشر رسیده باز همین است و نمی تواند جز این باشد .

انسان تا وقتی بای ایده آلهای مادی روزمره ارزش قائل است که به آنها نرسیده باشد وقتی که رسید به پوچی می رسد . باید ایده آل انسان به قدری متعالی باشد که هرگز به یک جائی متوقف نشود که اگر شد توقف است و توقف هم به عبث و پوچی می انجامد . و طبیعی است که انسان زندانی جبر خویشتن ، اگر مسلط بر طبیعت هم بشود ، باز یک عاجز مسلح است . ژان ایزوله می گوید : نویسنده ای از شاهزاده ای سراپا غرق سلاح و طلا سخن می گفت که قهرمان داستانش بود اما او از دردی درونی رنج می برد که درمان نداشت . او می گوید فرانسه امروز چنین شاهزاده ای است اما نه انسان امروز چنین شاهزاده مسلح غرق طلائی است که از همه وقت عاجزتر است .

در وسط میدان بزرگ رتردام هلند مجسمه خیلی جالبی هست که از سنگ ساخته شده اما تمام مفصل های این مجسمه از هم سوا است . مثلا گردنش یک مقدار خزیده این طرف تر ، آرنجش یه کمی کنار بازویش قرار گرفته ، همین طور زانو ، مچ پا و ... به طوری که از دور وقتی شما این مجسمه را وسط میدان نگاه می کنید دلتان می ریزد که گویی اگر یک باد کوچک بوزد این مجسمه فرو می ریزد روی خودش در صورتی که این مجسمه از سنگ ساخته شده . مجسمه ساز می خواسته انسان بعد از جنگ بین المللی دوم را مجسم کند ولی این تجسم همان انسان امروز است که بیش از همیشه نیرومند است و قدرت سنگ را پیدا کرده اما بیش از همیشه دلهره نابود شدنش هست . چرا این چنین است ؟ برای این که رهایی از سه زندان به او نیرویی عظیم داده که هرگز انسان تا این حد مقتدر نبوده ، اما همین آدمی که از این جا می تواند مریخ را بمباران مند ، همین هنرمند و دانشمند بزرگی که از اینجا یک ماشین پیچیده را در کره ماه یا در فضای لایتناهی هدایت می کند همین آدم یک موجود ضعیفی است که اگر جای دیگر صد تومان به حقوقش اضافه کنند به آنجا می رود و علیه اینجا کار می کند . من شنیدم که هنوز بردگی در بعضی نواحی آفریقا وجود دارد ، بعضی از افراد قبایل بسیار منحن نیمه وحشی را از آنجا می گیرند و در جای دیگری می فروشند . اما بردگی ای که به چشم خودم دیدم در خود غرب بود و در مرکز کمبریج و در مرکز سوربن ، نه در بازارهای قاچاق برده فروشی و آن هم یک عده افراد بدوی وحشی ، عالی ترین مغزهای انسانی را می دیدم آوردند به بازار چوب حراج می زدند تو چند می دهی ؟ او چند می دهد ؟ از چنین کمونیست ، از شوروی و از آمریکای شمالی و از خود اروپا ، سرمایه داران بزرگ ، کارخانه های مهم آمدند ، آقا این دوم

شاگرد فان کلاس است تو چند می دهی ؟ ما آقا پانزده هزار تومان می دهیم آن یکی می گوید یک اتومبیل هم بالاش می دهیم دیگری می گوید من شوfer هم می دهم و او به این ارباب به آن ارباب نگاه می کند و مردد است . بالاخره یکی را انتخاب می کند کسی که بیشتر داد . چرا ؟ برای این که این اسیر است . این انسان همان فردی که می خواهند صد هزار تومان به او بدهند و التماسش هم می کنند که بیاید انسانی است که می تواند جامعه را از زندان طبیعت بیرون بیاورد ، همین یک ایدئولوگ یا جامعه شناسی است که می تواند انسان را از زندان جامعه بیرون بیاورد و همین فیلسوفی است که می تواند انسان را از زندان جامعه بیرون بیاورد ولی خودش را می بینم تا چه حد عاجز خویشتن است که به صورت یک برده درآمد و یک برده نمی تواند انسان را رهائی ببخشد و خودش هم نمی تواند بارها شدن از آن سه زندان ، رها شود . مشکل کار این است که این زندان چون جز بعد خود انسان است او نمی تواند علیه خودش عصیان کند و آن سه زندان چون در خارج از زندان خود انسان عالم است می تواند از آنها درآمد . می بینیم که رهایی از این زندان ، دیگر با علم امکان پذیر نیست . پس با چه باید از این زندان آزاد شد ؟ با عشق . عشق یعنی چه ؟ عشق عرفانی و صوفیانه و عارفانه و از این قبیل را نمی گویم که خودشان زندانهای دیگری هستند . عشق بدین معنی که یک نیروی مقتدر ، بالاتر از عقل محاسبه گر و مصلحت پرست باید که در ذات من ، من انسان در عمق فطرت من ، من را منفجر کند و از درون علیه خویشتم مرا بشوراند والا با قوانین طبیعی نمی شود ، از درون باید علیه من عصیان شود . چون زندان چهارم جز درون من است از

درون باید منفجر بشوم ، مشتعل بشوم . چگونه ؟ چرا به صورت آتش ؟ چرا با عق منطقی کشف کننده

قوانین طبیعی نمی شود از چهارمین زندان در آمد ؟ چرا ؟

به خاطر اینکه یک مساله غیر منطقی است . عین اصطلاح پارتو را می گویم و توضیح همین که زندگی می

کنیم منطقی است کار که می کنیم حقوق که می گیریم ، می گوئیم ، فکر می کنیم ، مطالعه می کنیم

اینها کارهای منطقی هستند چون به نتیجه هم می رسیم . همه کارهایی که الان می کنیم منطقی است .

یک نوع دیگر کارهایی است ضد منطقی (ایلوژیک) مثل کارهایی که آدم خل می کند . سومین نوع

آنالوژیک است که نه منطقی است و نه ضد منطقی چرا که اصلا از مقوله منطق نیست نیرومندتر از منطق

است . منطق عبارت است از کشف علت و معلول برای این که من در مسیر نیاز و خواهمش استخدام کنم .

اما گاه انسان همه اینها را برای یک چیز متعالی تر ناپود می کند مثلا دو زانو می نشیند بر روی خودش

بنزین می ریزد و با همه ارده و آگاهی و آرامشش خودش را آتش می زند تا جامعه اش از آتش نجات پیدا

کند . این منطقی نیست ، هیچ چیز و هیچ پاداشی هم نمی خواهد ، اصل اخلاق این است . عشق عبارت

است از یک نیرویی که مرا منافع و مصالحی که زندگیم بر آن بنا شده به فدا کردن همه منافع همه مصالح و

حتی زندگیم و بودن خودم برای بودن دیگری برای بودن دیگران و برای ایدآلی که به آن عشق می ورزم ولو

خودم نباشم دعوت می کند و من به آن عمل می کنم و به این ندا پاسخ می دهم .

اگر من به تو دروغ نمی گویم برای این است که تو در بازار به من دروغ نگویی . من چک بی محل نمی کشم

تا اعتبار پیدا کنم و بعد بتوانم چکهایم را به صورت پول در بازار خرج کنم . این یک تقوای مصلحتی است .

یک معامله است براساس عقل و منطق . اما من اگر دروغ نگفتم و به ضرر خودم هم تن دادم برای این که دروغ نگویم و بعد هم هیچ پاداش نخواهم و در موقعی راست بگویم که این راست گفتن و نگفتن دروغ به قیمت نابودی من است و معذالک می گویم و در افزایش هم هیچ چیز نمی خواهم بلکه همه چیز را از دست می دهم اینجا است که من معلوم می شود انسان پیدا شده مزده پیدا شدن یک انسان . کدام انسان ؟ آن انسانی که از چهارمین زندان که سیاهچال پلید در خویشتن مدفون است نیز سربرآورده و در زیر آفتاب ایمان و عشق در جهت انسان شدن گام برمی دارد .

نیچه یک فیلسوف بزرگ و یک دانشمند نابغه و یکی از افتخارات بزرگ اندیشه امروز بشر است . اما نیچه

جوان ، آدم مغروری است که می گوید حق مال زودمند است و زور اصیل است و از این قبیل

البته اینها غرور جوانی است و در اواخر عمر به قدری لطیف و عشق شناس و محبت شناس شده بود که

بالتر از انسان شناسی ، یک کار عجیب کرد ، همین آدم که می گفت هر کس به دیگری رحم کند علامت

عجز او است و رحم علامت عجز است . آدم عاجز و ضعیف را باید نابودش کرد ، مثل اسکیموها که

پیرهایشان را که کمی از کار می افتند می برند وسط برف و یخ ها تنها رهایشان می کنند تا بمیرند چون او

دیگر تولید کننده نیست ، مصرف کننده است و منطق اجازه می دهد او را از بین ببریم ، راست هم می

گوید این کاریست صد در صد منطقی . اما نیچه را نگاه کنید ، از توی کوچه رد می شود می بیند یک گاری

چپه شده و با همه بار سنگینش روی اسب که وارونه توی جوی افتاده قرار دارد . و گاریچی که گویا اسب

مال خودش نیست همه تلاشش این است که اسب را به هر نحوی شده تحریک کند تا زودتر بلند شده و راه

بیفتد و بارش را به مقصد برساند و اگر هم اسب بیچاره ناقص شود چه اهمیتی دارد . مهم این است که او زودتر به پولش برسد . این است که با وحشیگری تمام اسب بیچاره را زیر ضربات شلاق گرفته و اسب هم گاهی از ترس شلاق خیز برمی دارد ولی فشار بار سنگین دوباره می خواباندش ته جوی ، به طوری که پایش مجروح شده و شکسته . نیچه که این وضع را می بیند به شدت عصبانی می شود و از گاریچی خواهش می کند که این کار را نکند و می گوید اول باید بارها را برداشت و بعد اسب را بلند کرد . گاریچی حوصله این حرفها را ندارد و اعتنایی نمی کند . نیچه هم که آدم عصبانی و تندخویی است یقه گاریچی را می گیرد که نمی گذارم او را شلاق بزنی . گاریچی هم می گوید حالا که نمی گذاری پس به خودت می زنم و بیچاره شاعر و فیلسوفی که گیر گاریچی بیفتد . و گاریچی هم چنان لگدی به او می زند که معلوم نیست چه بر سرش می آید و خلاصه می رود خانه و بر اثر آن می میرد نیچه فدا می شود و از بین می رود . هر کس این داستان را بشنود همانطوری که الان ما احساس می کنیم دچار یک تناقض در خود می شود . در من هر فردی از شما دو نفر هستند که یکی دچار هیجان شده از این همه زیبایی روح نیچه و از این عظمت اخلاقی و روحی و عاطفی که خودش را نابود کرد برای کمک به یک حیوان ، بای این که نتوانست یک جنایت ، یک فجعه را تحمل کند و یکی دیگر پوزخند می زند به این آدم و به چنین حادثه احمقانه بی منطق که در این حادثه یک نبوغ بزرگ بشری فدا شده تا یک اسب گاری بماند

معلوم است که این یک معامله احمقانه است . نیچه فدای اسب شده اما این احمقانه نیست ضد منطقی نیست منطقی هم نیست آنالوژیک است ، بالاتر از تحلیل منطقی است . همهم اخلاق همین است عشق هم

همین است . اگر که انتخابی بکنم بای رفع یکی از نیازهایمان . اگر کسی را دوست داشته باشیم تا او هم ما را دوست بدارد یا به کسی عشق بورزیم تا یکی از نیازهایمان برطرف بشود یا به کسی محبت کنیم تا محبت نسبت به او به ما امکاناتی بدهد معامله کرده ایم . عشق عبارت است از : همه چیز را برای یک هدف دادن و به پاداشش هیچ چیز نخواستن این انتخاب بزرگی است ، چه انتخابی ؟ خودش را انتخاب کند برای مرگ تا دیگری زنده بماند و یا هدفی زندگی داشته باشد و به یک ایده آلی تحقق ببخشد .

این مرحله چهارم است که انسان خود را فدا کند . آدمی که در یک کلمه بسیار پر معنی که در هیچ زبان دیگری وجود ندارد به مرحله ایثار رسیده . ایثار مرحله ای است که فرد ، انسان دیگری را بر خودش انتخاب می کند ، ایثار یعنی این ، دیگری را بر خویشتن برگزیدن . حتی وقتی جان دیگری هست و جان تو . دیگری یا دیگران را بر جان خویشتن برگزیدن . او را نگاه داشتن ، خود را نابود کردن . در اینجا معلوم می شود که انسان از بین دو مرگ یکی را که مرگ خودش است انتخاب کرده چه مرگ جاننش ، چه مرگ منفعتش ، چه مرگ نامش چه مرگ سعادتش چه مرگ آسایشش هر چه ، چه نانش و چه نامش .

از این چهارمین زندان که بسیار سنگین و وحشتناک و درونی و تسخیر ناپذیر است ، هر انسان به نیروی چنین عشقی می تواند رها شود ، عشقی که بتواند ماوراء عقل و منطق ما را دعوت به نفی خود و عصیان علیه خویشتن و پا زدن به بودن خود ، برای هدفی یا برای دیگران بکند .

در این مرحله است که انسان آزاد به وجود می آید و این متعالی ترین مرحله انسان شدن است . خلاصه عرایضم :

آن انسان آزاد کننده ، آفریننده ، انتخاب کننده خودآگاه ، از زندان طبیعت با علم آزاد می شود از زندان تاریخ با علم و از زندان نظام اجتماعی با علم جامعه شناسی ولی از زندان چهارم با مذهب ، با عشق همان که رادهاکریشان می گوید : ما انسان ها به این وظیفه و مسئولیت انسان در این طبیعت دعوت شده ایم که یک توطئه ای بسازیم . کدام توطئه ؟ توطئه ای که در آن انسان خدا و عشق دست اندر کار آغاز آفرینش دیگر و انسانی دیگرند این مسئولیت انسان است .

مخروط جامعه شناسی فرهنگی



استادان گرامی ، خانم ها ، آقایان و دانشجویان عزیز . البته امشب مجلس رسمی نیست ، به خاطر اینکه برای امشب دعوت نشده بودم که صحبت کنم . این یک زائیده ایست در مسیر صحبتی که قرار بود و دیشب هم مطرح کردم . و این یکی چون دعوت نشده بودم و اعلام نشده و قرار هم نبود بشود و قرار بود امشب را با دوستان دانشجو به گفتگو بنشینیم ، این است که خطابه ای به عنوان سخنرانی تهیه نکرده ام که به عرض شما برسانم اما به هر حال چون چنین مجلسی تشکیل شده مساله ای را می خواهم عنوان کنم که آن مساله در شناخت بسیاری از مشکلاتی که در ذهن نسل جدید مطرح است هم درباره مذهب هم درباره جامعه روشنفکر هم درباره نقش خاص روشنفکر در جامعه هم درباره مساله شرق و غرب که امروز به هر حال مطرح است (و ما نیز در چنین رابطه ای قرار داریم و باید خودمان را توجیه کنیم کمک خواهد کرد و آن مساله عبارت است از متدی برای توجیه و تحلیل مسائل تاریخی و بررسی تحولات فکری و فرهنگی در دوره های متناوب تحول تاریخ . و همان طوری که گفتم این یک متد است و نه یک تز . بر خلاف سخن دیشبم که فقط یک تز بود که عنوان کردم . سخن امشب من یک متد است . یعنی همچنان که هر معلمی برای تدریس موضوع سخن خودش و موضوع درس خودش یک متد خاص می تواند وضع کند ولو این متد اختصاصی و انفرادی باشد ولی وقتی که ببیند مساله را بهتر می تواند بدینوسیله تدوین کند و تعلیم بدهد آن متد ، متد موجهی است برای او ، من هم چون معلم تاریخ تمدن بودم و معلم تاریخ ادیان هستم و هم جامعه شناسی فرهنگی متدی برای توجیه تحول فکری و تاریخی در توالی تاریخ و در تحول مراحل گوناگون تاریخ فرهنگ انسان طرح کرده ام و در اینجا مطرح می کنم شاید به کمک شما بیاید . چون بسیاری از



مسائلی را که بدون این متد و به طور مستقیم بررسی می کنیم ممکن است متوجه نباشیم ولی با این متد متوجه می شویم و همان مسائلی را که با این متد متوجه آنها می شویم امروز می خواهیم به عنوان مسائل تازه خدمت شما عنوان کنم .

این تاریخ تمدن یا تاریخ فرهنگ ها را و تحول تمدن ها و فرهنگ ها را از یک دوره به دوره دیگر و انتقال یک دوره اجتماعی را به دوره اجتماعی دیگر در نظر بگیرید و مقصودم از انتقال یک دوره به دوره دیگر از نظر دوره مجموعه زمانی خاصی است که انسان در آن مجموعه زمانی خاص به نام دوره تاریخی خصوصیات فکری ، مذهبی ، علمی ، فرهنگی و اجتماعی و زندگی خاص و مشترکی دارد و انسانها در آن دوره یک تیپ می گیرند . تیپ ، مقصود یک خصوصیتی است که شخصیتها به وسیله آن خصوصیات متبلور می شود و در آن دوره مشخص می گردد و بعد عوامل اجتماعی ، اقتصادی یا سیاسی یا حوادث تاریخی مثل جنگ ارتباطات و امثال اینها موجب می شود این خصوصیات که شاخصه یک دوره فکری است کم کم تغییر پیدا کند و بعد تیپ انسان خاص یک دوره تغییر پیدا کند و خصوصیات قبلی خودش را از بین ببرد فراموش کند ترک کند و خصوصیات تازه ای را به دست آورد و بعد از چند سال چند قرن ما با انسان تازه اندیشه تازه حساسیتها و عواطف و خصوصیات و روابط اجتماعی تازه ای برخورد می کنیم که در دوره پیش نبود و بدین شکل معتقد می شویم که جامعه در حال حرکت است و از یک دوره به دوره دیگر انتقال پیدا کرده است . الان ما در یک تضاد قرار گرفته ایم (ما یعنی روشنفکران و جوانان و تحصیل کرده هایی که در این نقطه از زمین زندگی می کنیم) در یک تضاد شدیدی زندگی میکنیم و این تضاد را اگر ندیده بگیریم اگر کشف

نکنیم اگر حس نکنیم و تحلیلش نکنیم و نفهمیم و در برابرش نتیجه گیری نکنیم و تصمیم نگیریم بازچه حوادث روزگاری شده ایم که بازیگران دست اندرکارانش هستند . اما اگر احساس کنیم که در چه تضاد و تناقضی امروز به سر می بریم و زاده شده ایم . این تضاد را باید حل کنیم و در برابر آن تصمیم بگیریم و بعد انتخاب کنیم . در آنجا است که می توانیم به عنوان انسان هایی که تقدیر تاریخی خودشان را تصمیم می گیرند خودمان را انسان بنامیم و نقش روشنفکری خودمان را در زمان خودمان بازی کنیم اگر نه کور و ناآگاه ، بازچه تقدیری خواهیم بود که نویسندگان سرنوشت انسان و ملتها و جامعه ها آن را می نویسند و آن نویسندگان ، نویسندگانی هستند که زور و زر را امروز در دنیا تصاحب کرده اند . و ان تضاد این است که ما به عنوان انسان هائی که در این لحظه از تاریخ و در این گوشه از زمین زاده شده ایم و زندگی می کنیم و می اندیشیم از یک سو با توده مردمان و تاریخمان و فرهنگ و مذهب گذشته مان و شرایط خاص اجتماعی ای که در آن هستیم ارتباط داریم و مجموعه اینها ما را به یک شرق و به یک مذهب به نام اسلام و به یک تاریخ گذشته و یک سنت خاص و فرهنگ خاص پیوند می دهد ^۱ . و از طرفی همین نسل جوان تحصیل کرده چون تحصیل کرده و روشنفکر است چون علوم و تحصیلات از غرب بسته بندی شده می سرد و چون قضاوتهای روشنفکرانه مثل این غذاهای کنسرو شده پخته و ساخته شده از فرهنگ به او می رسد و او فقط آن را نیم گرم کرده لایش را باز می کند و می خورد بدون آنکه دخالت دست و بدون دخالت فکر و حتی چشم مزه و ذائقه خود آن را می بلعد .

این عوامل او را به آنچه که امروز روح قرن بیستم یا نوزدهم یا قرون جدید نام دارد وصل می کند . روحی که صد در صد غربی است و زائیده تاریخ ، مشکلات و تضادها و مبارزات نظام طبقاتی غرب است و چون روح غرب حاکم بر سرنوشت زمین شده امروز خود به خود خصوصیات فکری و اعتقادی و حتی ذوقی و هنری اش را هم بر ملیت های غیر غربی تحمیل می کند . بنابراین از یک طرف ما ریش در عمق شرق و اسلام و تاریخ خودمان داریم و از طرف دیگر شاخه هایمان به طرف بارانی که از غرب می بارد دراز شده است که هیچ رابطه ای و تناسبی این دو با هم ندارند . این است که ما درختی شده ایم که از شاخه به غرب و از ریشه به شرق وصلیم . و درمیان این دو انتخاب برای ما مشکل است و به همین دلیل ، خودآگاهی و تحلیل این تضاد بر ایمان از همه وقت ضروری تر .

بنابراین ما باید مطابق تضاد و تناقضی که در آن گرفتاریم تصمیم خاصی بگیریم و چون روشنفکر غربی هرگز دچار چنین تناقضی نشده و تصمیمی نگرفته این است که خودمان باید کشف کنیم و راه حل نشان بدهیم و نقش استثنایی و اختصاصی روشنفکر فعلی وابسته به جامعه های شرقی و به خصوص جامعه های اسلامی در اینجا مشخص می شود .

۱- پیوندی که روشنفکر امروز را به هر شکلی که می اندیشد مجبور می کند در همان جامعه سنتی اسلامی شرقی تاریخی زندگی کند .

و این حد فاصلی است که روشنفکر شرقی را از روشنفکر امروز جهان یعنی روشنفکری که قالبهای روشنفکری را از غرب می گیرد جدا می کند . و اگر یک روشنفکر شرقی در این قالبهای صادراتی جهانی که

به عنوان یک الگوی روشنفکری در جهان ارائه می شود تبلور پیدا کند ، روشنفکر هست اما کوچکترین نقشی در جامعه اش نمی تواند بازی کند . تحصیل کرده هست ، دانشمند هست اما کسی که در جامعه خودش به عنوان یک عضو خودآگاهی پیدا کرده باشد و بتواند یک نقش پیغمبرانه ای در نسل خودش و در عصر خودش و در جامعه خودش بازی کند . که روشنفکر یعنی این نیست . فردی خواهد بود عاجز و بیگانه و ناشی و ناپخته و نا آشنا با شرایط اجتماعی ای که در آن زندگی می کند و ریشه هایی که جامعه اش از آن ریشه ها غذا می گیرد .

این ارتباط ما از یک طرف با شرق است : مذهبی و از یک طرف با غرب است : علمی و بورژوازی مادی که فرهنگ امروز را می سازد و این امر ما را در مسیر آستانه ضرورت‌های شدیدی قرار داده که یکی از آنها شناخت علمی و دقیق غرب است نه شناخت سطحی و دروغین و قضاوت‌های صادراتی را مصرف کردن ، چنان که کالاهای صنعتی را همان طور ساخته شده مصرف می کنیم .

بر خلاف خیلی از کسانی که همفکر من هستند تقلید از غرب را من نفی نمی کنم بلکه معتقدم آنچه که الان به نام تقلید از غرب مصرف شده ، تقلید کاذب و دروغین از غرب است ، تقلیدی است که غرب ما را دعوت می کند که آنجور از آن تقلید کنیم نه تقلیدی که خودمان برای رسیدن بدانچه که غرب رسیده است انتخاب کرده ایم و از مسیری می رویم که آن مسیر را غرب رای رسیدن به حالش تعقیب کرده است . دو جور تقلید وجود دارد : یکی کسی است که من مقلد بارش آورده ام و جوری تربیت کرده ام که کورکورانه

آنچنان که من دلم می خواهد از من تقلید کند که تقلید یک نوکر از اربابش است . تقلید نوکر از ارباب دقیق و کورکورانه است و بی چون و چرا است و بدون شرط است .

این تقلید جوری است که خصوصیاتش را ارباب تعیین کرده و بر او تحمیل نموده و به شکلی است که این

نوکر هر چه بیشتر در تقلید پیش برود در نوکر ماندنش بیشتر تثبیت می شود . اما یک تقلید دیگر هم

وجود دارد که من ان را مطرح می کنم نمی گویم بی آنکه قدرت استقلال علمی پیدا کنیم مستقل بشویم ،

پیش از آنکه بی نیاز بشویم اصلا غرب را نادیده بگیریم دنیای امروز و تمدن امروز را نفی کنیم . نه چنین

دعوتی دعوت به ارتجاع است و ندیده گرفتن واقعیتهای موجودی است که در برابرمان هست و خود را بر ما

تحمیل می کند . می گویم بدین شکل تقلید بکنیم که ببینیم این آقا که الان ارباب است ، از چه مسیری و

با چه عملی و با چه طرز فکری و با چه پرورشی و روحیه ای و نگرشی و بینشی و با چه جهان بینی و

کوششی و با چه گذشته ای به ارباب شدن رسیده است . و بعد من ، آن مسیر را آن شرایط و آن علل را که

او را به ارباب شدن رسانده باید بگیرم ، بشناسم و تقلید کنم ، این تقلید دم ، ضد تقلید اول است . تقلید

دوم مرا از نوکر بودن ف ضعیف بودن و تحت تاثیر بودن نجات می دهد و مرا به سطح ارباب ارتقا می بخشد

. تقلیدی که شاگرد از معلمش می کند ، تقلیدی منطقی و مترقی است . طرقی را که معلم طی کرده برای

استاد شدن ، شاگرد هم همان طرق را طی می کند برای این که او هم استاد دیگری بشود . این تقلید

درست و سازنده و ضروری است و اگر نکند برای همیشه جاهل می ماند .

اما تقلید دروغین نوکر مآبانه به تعبیر فرانتز فانون : میمون وار و مهوع است ، تقلیدی است که هر چه ما مقلد تر باشیم بیشتر می مانیم مصرف کننده غربی ، تحت تاثیر غربی ، نژاد دست دوم شرقی و نژاد نیازمند دائمی به غرب . و بعد به شکلی درمی آیم که اصولا او را به عنوان نژاد برتر ، فرهنگش را به عنوان فرهنگ برتر ، قضاوتش را ، بینشش را ، زندگیش را و اخلاقش را به عنوان خصوصیات برتر از خودمان می پذیریم . و وقتی که شرق مسلمان بودائی هندی ایرانی (فرق نمی کند) پذیرفت که غربی نژاد برتر است و بهتر می اندیشد ذلت خودش را برای همیشه تضمین کرده است و آنچه از نژاد برتر سرمی زند بطور مطلق و بی چون و چرا برتر است و قابل تقلید ، ملاک ارزیابی انتساب به نژاد برتر است نه عقل و نه حق و نه پاسخگویی به نیاز و درد . این است که نه تعصب کور نه تقلید کور بلکه تقلیدی آموزنده و انتخاب شده . تقلید شاگرد از استاد نه تقلید مرید از مراد .

متاسفانه برخی از روشنفکران و رهبران شرق مثل تقی زاده از فرنگ برگشت گفت : مردم ایران ، شما فقط یک راه حل دارید و آن این است که از فرق سر تا ناخن پا فرنگی بشوید و این دعوتی بود که امثال او در سراسر کشورهای شرق و کشورهای اسلامی به خصوص در این عصر عنوان کردند و همه از یک حلقوم در می آمد (ترکیه مظهرش) همان حلقومی که ژان پل سارتر در مقدمه Las Damnes de la terre) مغضوبین زمین) می گوید .

می گوید ما در قرن نوزدهم (دوران طلایی استعمار) این شبه روشنفکران آفریقایایی و آسیایی و آمریکای لاتین را به اروپا می آوردیم و مدتی توی لیسبون و پاریس و لندن و امستردام راه می بردیم و بعد از چند

ماهی که اینها را با رقص و با ژست و با آرایش و با لباس و با احوالپرسی و با تزیین ساختمان و لباس و خانه و زندگی مدرن و یک مقدار ته لهجه فرنگی پیدا کردن و ادا و اطوار اروپایی را یاد گرفتن سرگرم می کردیم ، به کشورهای خودشان پس می فرستادیم . اینها وقتی برمی گشتند به خاطر اینکه تشبه به نژاد برتر پیدا کرده اند خودشان را از جنس قومشان که نژاد پرستی هستند نمی دانستند و رسالتی را برای خود قائل بودند که رسالت یک بلندگو بود . می گوید : ما از آمستردام از پاریس و از لندن کلماتی را به دنیا اعلام می کردیم و می فرستادیم و در اعماق آفریقا آسیا و آمریکای لاتین ، دنیای استعمار زده سوم . دهنهایی ناخودآگاه به تقلید باز می شد و کلماتی را که ما از غرب فرستاده بودیم آنها برای ملت خودشان رله می کردند . اینها بهترین سوگلی های استعمار بودند و بهترین واسطه های انتقال آن چیزی که ما می خواستیم به ملت های بومی شرقی منتقل بکنیم و پلی بودند میان ما و توده های خودشان و در سراسر این کشورها این نداها بلند می شد .

حتی پیش از این خیلی از روشنفکران دچار یک چنین غرب پرستی شده بودند که داستان بسیار مضحک و خنده آور دارد . پطر کبیر که شاید علت کبیر شدنش همین است که الان عرض می کنم جوانی بود که تحصیلات اروپایی کرد و بعد روشنفکر هم شد . همیشه در این فکر بود که ملت او (ملت روس) چرا اینقدر عقب مانده است که حتی مثلا از ایران چندین مرتبه شکست می خورد ، در صورتی که اروپا یی ها و منجمله هلندی ها اینهمه پیشرفته هستند و در ناز و نعمت و رفاه و تمدن غرقند .

مدتها فکر کرد و تحقیقات عمیق و بررسی و تحلیل و مقایسه تا اینکه علت بدبختی را پیدا کرد . بدین معنی که علت بدبختی روسیه همان است که عکسش علت خوشبختی در هلند و آن این است که این هلندی ها که این همه ترقی کردند و زندگی مدرن و مرفه دارند به خاطر این است که صبح به صبح ریش هایشان را می تراشند ، کرم می زنند ، ادکلن می زنند و تمیز می کنند و بعد وقتی که وارد زندگی روزمره می شوند نشاط دارند و از دیدار همدیگر خوششان می آید و در نتیجه یک حیات و حرکت و خوشبینی در زندگی آنها ایجاد می کند . اما علت بدبختی روسیه این ریش های دراز است ^۱ .

علت بدبختی را پیدا کرد و برگشت . قدرت را که به دست آورد فرمان داد که در یک روز همه ریشها را بتراشند . عده ای که می خواستند زندگی کنند گفتند : گور بابای ریش ، رفت که رفت ، تازه ریش چه ربطی دارد به زندگی ؟ و عده ای که تعصب به خرج دادند و این را به عنوان شخصیتشان و حیثیتشان و اشرافیتشان و مذهبشان می دانستند خانه نشین شدند و بیرون نیامدند . جنگ و گریز و فشار و تهدید و شکنجه برای تراشیدن ریشها شروع شد و بالاخره موفق شد ! ریش بدبختها تراشیده شد اما ریشه بدبختی ها همچنان ماند .

این گونه فرنگی مآبی ها و تقلیدهایی که به قول تقی زاده از فرق سر تا ناخن پا فرنگی بشویم ، دعوت گروهی بود برای جلوگیری از عقب ماندگی شرق . و عکس العملش دعوت منفی ضد غربی بود که غرب را رها کنیم ، ندیده بگیریم در پوست خومان بمانیم و حصاری از تعصب و نفی زندگی امروز دور خودمان بکشیم و بر پایه های سنتی خودمان زندگی مان را ادامه بدهیم و از همه مظاهر غربی دست بشویم . این

یک نوع عکس العمل آن بود به صورت ارتجاعی و انحرافی و نگه داشتن شرق همواره در یک نظام فئودالیتنه

و یک تولید زراعتی و یک زندگی کهنه و باز همواره دست دوم و ضعیف تر از قبل ماندن .

۱- تولستوی را نگاه کنید ، اغلب روسها آن وجود ریشه‌های دو متری و یک متری داشتند .

بنابراین هر دو شعار با این که ضد هم بود هر دو به نفع استعمار غربی در قرون هیجدهم و نوزدهم و اوایل

قرن بیستم بود . مهاجمان ویرانگر فرنگی مآب ماموران استعمار بودند و نقاب تجدد و تمدن و علم و

پیشرفت بر چهره داشتند و مدافعان محافظه کار و مقاوم‌تر ماموران ارتجاع بودند و پاسدار کهنگی و جمود

و نقاب دین و تقدس و اخلاق و معنویت و اصالت زده بودند ! فرنگ رفته ها و نجف رفته ها در برابر هم

ایستادند و جنگی را آغاز کردند که تنها نتیجه اش اغفال اذهان از جنگ انقلابی و ضد استعماری بود ،

جنگی که هر کدام پیروز می شد مردم شکست خورده بودند چنان که می بینیم او این سخن را از یک تیپ

اجتماعی است ، یک گروه ، هر چند روشنفکران راستین از میان همین فرنگ رفته ها بیرون آمدند و رهبران

نهضت های ضد استعماری و جنبش های بیدار کننده و بسیج کننده مردم نیز از متن همین روحانیت سر

زدند . از سید جمال الدین بگیر و بیا و روح خدا در همین کالبد متحجر و رسوبی صلصال کالفخار روحانیت

دمیده است^۱ .

۱- من روحانیون را با علمای اسلامی یکی نمی گیرم بلکه متضاد می بینم . در اسلام ما دستگاهی طبقه ای

یا تیپی به نام روحانیت نداریم . این اصطلاح خیلی تازه است و مصداق آن هم نوظهور . در اسلام ما عالم

داریم در برابر غیر عالم ، نه روحانی در برابر جسمانی برخی گفته اند چرا من گاه جدی ترین و عمیق ترین دفاع را نسبت به این جامعه یعنی جمع کرده ام و قوی ترین ایمان ها و امیدها را بدان نشان داده ام و گاه شدیدترین حمله ها را علیه آنها کرده ام و این تضاد زاده تضاد چرا ؟ این تضاد میان روحانیون و علما است که متأسفانه هر دو تیپ غالباً یک لباس دارند و یک پایگاه ظاهری در جامعه مذهبی ، هر چند نقششان متضاد است . روحانی است که می گویم تنها رابطه شان با مردم دستی است برای گرفتن و دستی برای بوسیدن . اینها معمولاً از اسلام (تاریخ ، عقاید ، قرآن ، سنت ، تشیع ، فلسفه احکام ، روح و جهت اصلی رسالت پیغمبر ، مکتب علی ، نهضت حسین ، عدل و امامت و انتظار ..) هیچ نمی دانند نقشی دارند درست کپیه خاخام ، راهب کشیش ها و موبدان ... شاخه ای از شجره روحانیت رسمی همه مذاهب عالم شجره ای که اسلام قطع کرد ولی طبقه حاکم و دستگاه حاکم به خاطر نیازی که داشت برای پایگاهی در میان توده ، توجیه وضع موجود و تخدیر مردم ، یعنی تحریف حقایق مذهب و استخدام آن در خدمت مصالح قدرت کم کم چنین دستگاه رسمی ای را به وجود آورد . در تسنن از همان آغاز عصر عثمان خشت اول (کعب الاحبار) و سپس در خلافت بنی عباس با رسمیت یافتن چهار مکتب فقهی و طرد اجتهاد و نفی مکتب جعفری که در مسیر بود و فقهی صادق و در تشیع پس از صوفیه که وارث نظام سلطنت و خلافت اسلاف بود ولی در لباس مقدس تشیع و در نتیجه باید تشیع از میان مردم برخیزد و در مسجد شاه همسایه عالی قاپو شود و چنین نقشی را عالم نمی کرد روحانی ساختند که همدست و همکار قزلباش بود و نعلینش لنگه دیگر چکمه و هر دو یک جفت کفش در پای شاه سلطان سید حسین

و پیداست که در چنین نظامی که جهل و جور همداستان می شوند عالم عدالت خواه و امامت شناس یعنی عالم شیعه چگونه کم کم از صحنه کنار می رود و روحانی بر صحنه مسلط می شود و این است که چهار قرن پس از صفویه می بینیم شخصی چون بدون آنکه کسی در تمام این مملکت شیعه شنیده باشد که یک خط چیزی نوشته باشد و یا یک کلمه درس داده باشد و جز توصیه که از فیش های علمی پرופسور ماسینیون درباره حضرت فاطمه بیشتر است اثری آفریده باشد آیت اله می شود و بیا و برو و دم و دستگاه و نام و نان و در همین حال کوهی از علم و تحقیق و در کنارش انبوهی از کار در گوشه دور افتاده شوشتر نشسته و نامش را هم کسی نشنیده است برای روحانی نه تنها علم و تحقیق در اسلام و حتی قرآن و سیره و زندگی ائمه فضلی نیست که نقص است او را سبک می کند . این یادآوری را بازهم کردم تا سوء تفاهم نشود ، زیرا امروز که روشنفکران و حتی مردم ساده و روشن بین این دوگانگی را در زیر لباس و آرایش یگانه احساس کرده اند و به همان اندازه که به ارزش بزرگ عالم شیعی احترام می گذارند و اعتقاد دارند . دست روحانی را خوانده اند و جهل را در لباس علم شناخته اند . روحانی برای دفاع از خودش در پشت سر عالم مخفی می شود و او را که قربانی روحانی است سپر می گیرد تا حق پرستان راستین که در دفاع از اسلام و تشیع و ضرورتا دفاع از عالم اسلام شناس و تشیع فهم بر این دشمنان اسلام و تشیع و علم ، تیر کلمات رسواگر و گلوله آیات روشنگر بر این نقاب داران سیاه نقاب پرتاب می کنند و این بتهای تثلیث را در سرزمین توحید ابراهیمی با جمرات سرزمین شعور ، رمی می کنند دست و دلشان بلرزد که نکند چهره پاک خدشه بردارد و وجدان قدسی ایمان جریحه دار شود و این است که اگر سکوت کنیم به عقد شوم جهل و

جور کمک کرده ایم و هر روز شاهد زاد و ولد فرزندان نامشروعشان که تحریف و جمود و جعل و ذلت و تمکین و خواب و تخدیر است خواهیم بود و اگر بتازیم حجت های راستینی که در ان میان هستند و چه بسیار (و هنگام صلح در پس جبهه شان می افکنند و هنگام جنگ پیشاپیش صفشان می آورند) صدمه زده ایم . می بینی برادر که کار چه دشوار است و در عین خشونت تا کجا ظریف ؟ راهی که من در این میانه انتخاب کرده ام من که بزرگترین امیدم به همین حوزه های علمی است و چشم انتظار به همین حجره های طلبگی و در عین حال بزرگترین رنجم از همین جا برمی خیزد این است که در برابر هیاهو ها و دشنام ها و تحریک ها و توطئه ها ... سکوت کنیم و تحمل سکوت و تحملی علی وار در آن بیست و پنج سال دردناک ! هرگز به جنگ و جدل و جواب گویی و مناقشه نپردازیم و در عین حال به روشنگری بپردازیم و به نقد و طرح کجی ها و خرافه ها و بدآموزیها که به نام دین پراکنده اند . در یک کلمه در برابر آنها سکوت کنیم با مردم حرف بزنیم چه بزرگترین درسی که از یک عالم روشنگر اسلامی معاصر آموخته ام این است که : اینها را نباید از مردم گرفت مردم را باید از اینها گرفت ! همین !

سومین گروه روشنفکرانی هستند که بدین خودآگاهی رسیده اند که هم ضرورت تغذیه از ریشه های شرقی جامعه شان را احساس کنند و هم ضرورت انتخاب در برابر غرب را واقعیتها و موفقیتهای تمدن امروز جهان را . روح جهان را آگاه شدند و در این میانه راه دیگری را پیش پای ملت خودشان نهادند و ان را در یک شعار این است که : بر پایه های فرهنگی خودآگاهانه خودمان ، خودمان بمانیم اما در برابر غرب خودآگاهانه و مستقل و نه به شکل قهر به شکل کسی که می شناسد و براساس نیازهای خودش انتخاب می کند تقلید

نکنیم انتخاب کنیم . و شرق را از طریقی که غرب را بدین مرحله از قدرت و سیادت رسانده راهنمایی و رهبری کنیم و بدین مرحله برسانیم .

این نه تقلید است و نه نفی مطلق تقلید بلکه یک تقلید خودآگاهانه انتخاب کن مترقی است که هر انسانی از پیشرفتها تقلید می کند برای این که پیشرفت کند نه برای این که همواره مقلد بماند زیرا در برابر غرب مهاجم (مقصودم فرهنگ و تمدن است) نه باید چشمها را بست و نه باید بدان خیره ماند بلکه باید دید و درست دید اگر به سوی او اقبال کنیم روپا روی به دامش افتاده ایم و به کامش و اگر از او ادبار کنیم نه تنها به ارتجاع گرفتار شده ایم که از پشت صید غرب شده ایم .

این مساله که ما الان در برابر غرب ایستاده ایم که به هر حال هست و هر دقیقه و هر ثانیه جریانهای فکری و فرمهای زندگی مادی و معنوی و هنری و ادبی و حتی اخلاقی از غرب به طرف ما جاری است این ضرورت را برای ما به وجود می آورد . پس باید غرب را بدین معنی بشناسیم که چگونه این مراحل را طی کرد تا به الان رسید ؟ تحقیق دقیق و علمی و درست این سوال ، ما روشنفکران را بدین راه کمک می کند که علل ترقی غرب را بشناسیم و درباره اش درست و منطقی و آگاهانه قضاوت کنیم . و این آگاهی است که راه را برای ایجاد و اجرای نقش و مسئولیت انسانی مان فراهم می کند و برای این منظور من از یک مخروط استفاده می کنم .

الان وقتی می گوییم غرب ، به معنای اعم زندگی صنعتی ، علم ، اخلاق ، روابط اجتماعی و فرم تمدنی که بر جهان عرضه می کند مجموعاً غرب امروز را می سازد . و تیپ انسان امروز تپیی است که با خصوصیات

غربی و به عنوان تیپ غربی در جهان ارائه می شود . به طوری که وقتی می خواهند دختر شایسته ، پسر شایسته و مرد شایسته انتخاب کنند . براساس ضابطه هایی است که در خود غرب تعیین و به جهان ابلاغ می شود و هر کس که کمی با آنها جور نباشد شایسته نیست^۱ .

این غرب با این وضع فرهنگی و این دوره خاص تحول تاریخی که الان به آن رسیده است یه غرب سه قرن اخیر است . یعنی انسان امروز به عنوان یک انسان غربی با همه خصوصیات فکری و روحی و زندگی اجتماعی در سه قرن اخیر (قرون جدید) شکل گرفته ، تیپ گرفته .

نوع خاصی از تمدن را ساخته و نوع خاصی از زندگی را به جهان ارائه کرده است . این سه قرن یک دوره خاص است . پیش از این سه قرن دوره خاص دیگری بوده است که غرب با طی کردن و گذشتن از آن به شکل امروز درآمده است و غرب معاصر غرب دو سه قرن اخیر که ما می شناسیم در پانزده بیست سال و حتی ربع قرن اخیر است که دارد از شکل فعلی اندیشیدنش شکل فعلی احساس کردنش شکل فعلی عرضه علم زندگی و تمدن به یک نهائی دیگر (که دوره انتقال اکنون آغاز شده) تحول پیدا می کند .

بنابراین ما برای این که تحول غرب را به شکل امروز آگاهانه تعقیب کنیم و بتوانیم نقاط ضعف و قوتش را بشناسیم می آییم و تحول تاریخی جامعه غربی را دوره بندی و گروه بندی می کنیم و برای تحلیل طبقات فرهنگی و روح حاکم بر این جامعه و تیپ و تشخیص گروه های گوناگون این مخروط را به کار می بریم تا بدین مرحله برسیم که غرب دارد از وضع فعلی به یک وضع بعدی که ان وضع را امشب می خواهیم با این مخروط جاده گرانه نشان بدهم تحول پیدا می کند و این حرف اساسی من است .

در قرون وسطی در جامعه غرب قرن یازدهم تا شانزدهم که قرون قبل از سه قرن اخیر است این مخروط را فرو می‌کنیم. از سر تا پایین مخروط سه رده یا سه طبقه پیدا می‌شود.

۱- و البته این کلمه شایسته درست است اما برای چه کاری؟ خوب روشن است!

(من خیلی عذرخواهی می‌کنم که لحنم ف لحن معلمی است و نه لحن یک سخنران در یک مجلس بزرگ و عمومی. چون به معلمی عادت کرده‌ام و جور دیگر نیم توانم حرف بزنم^۱. و اگر برای خانمها و آقایانی که از سطح دانشجویی، از لحاظ حیثیت اجتماعی بالاتر هستند این لحن را برای آنها سوء ادبی هست مرا می‌بخشید.)

قاعده مخروط را، یعنی اکثریت حجم مخروط را (مثلا ۴/۵ ارتفاع) توده مردم پر می‌کند^۲. بالای این

طبقه تحتانی مخروط، یک قشر یک لایه نازک وجود دارد که آن لایه نازک اسمش در هر دوره ای

انتلکتوئل^۳ است و بالاتر از این قشر و این رده که رده تحصیل کرده های فوق عوام است. ستارگانند. چرا

می‌گوییم ستارگان؟ به دو دلیل یکی اینکه اینها آنقدر زیاد نیستند که یک قشری در جامعه ایجاد کرده

باشند آنقدر زیاد نیستند که یک طبقه تشکیل داده باشند^۴. یعنی این افراد که در قله مخروط زندگی می

کنند تک آدمها، تک اندیشه‌ها، تک نبوغها و ستارگانی هستند که سر می‌زنند و هنوز به شکل یک نوار

یا یک لایه فرا گیرنده در نیامده‌اند.

۱- ده بیست سال پیش ما رفته بودیم به مجلس شورای ملی تماشا کنیم ببینیم آنجا چه جور جایی است . آن روز وکلا بر سر یک لایحه به جان هم افتاده بودند و با هم دعوا داشتند یک عده کشمکش می کردند و یک عده هم چرتشان گرفته بود خلاصه اوضاع عجیب و غریبی بود . جناحهای مختلف و گروهها و دسته بندیهای مختلف هیاهو می کردند یک عده به دفاع و یک عده به عنوان مخالفت و انتقاد . در میان اینها آقای بود که نه چرت می زد و نه کاری به این کارها داشت (مشرب وسیعی بعضیها داشتند که کاری به این مسائل دنیایی نداشتند) نه جز باند مخالف بود نه جز باند موافق نه جز باند بی طرف خودش تک بود . یک گوشه نشسته بود و به هیچ کس کاری نداشت اما هر وقت شلوغ پلوغ می شد بلافاصله ناراحت می شد بلند می شد می رفت پشت تریبون می گفت که آقایان اینجا آخر مجلس است ساکت باشید یکمی ادب را رعایت کنید ناراحت می شد و اینها را به سکوت دعوت می کرد باز می رفت می نشست دیگر کاری نداشت تا باز شلوغ می شد ، ان کس که پهلوی من نشسته بود گفت : این معلم است فقط و فقط می خواهد کلاس را ساکت کند ولو وکیل مجلس هم باشد نمی تواند از معلم بودنش در بیاید تا آخر عمرش هم دلش می خواهد تخته سیاهی باشد و بچه ها ساکت بنشینند بچه های مجلس شورای ملی این است که نمی شود از معلم بودن که یک رنگ تندی دارد و با هیچ صابون و عطری و آب زمزمی شسته نیم شود دست کشید .

۲- این مخروط فرهنگی است مخروط طبقات اقتصادی نیست چون بعضی ها ممکن است بگویند که نظام اجتماعی براساس طبقات اقتصادی است و طبقات اقتصادی را براساس نقشی که در تولید بازی می کنند

تقسیم بندی می کنیم بله این را قبول دارم اما اینجا یک برش فرهنگی دارم به جامعه می دهم و این منافی با طبقات اقتصادی نیست .

۳- انتلکتوئل را باید توضیح بدهم و عمدا این لغت فرنگی را به کار بردم به خاطر ابهامی که در ترجمه فارسی اش هست . مردم دو دسته هستند یک عده کار بدنی می کنند یک عده کار فکری . بعضی ها ابزار کارشان نیروی بدنشان است و بعضی دیگر نیروی مغزشان . انتلکتوئل (Intellectual) را طبقه کارگر فکری می شود ترجمه کرد . الان دانشجویان جز طبقه انتلکتوئل یک جامعه هستند . مترجمین ، نویسندگان ، شعرا ، هنرمندان ، وکلای دادگستری ، معلمین استادان ، سیاستمداران ، روزنامه نویسان اینها هم جز طبقه انتلکتوئل جامعه هستند یعنی کار فکری می کنند . فقط با نوع تفکری که دارند و قدرت فکری و مغزی و تحصیلاتی که دارند در جامعه شان کار می کنند و نقش بازی می کنند و مجموعا این گروههای مختلف یک طبقه و یک رده یا قشری را می سازد به نام انتلکتوئل . در فارسی انتلکتوئل به معنای روشنفکر ترجمه شده است و این غلط می باشد . روشنفکر ترجمه کلمه Clairvoyant است یعنی روشن بین . انتلکتوئل یعنی کسی که کار فکری و مغزی می کند اما ممکن است تاریخ فکر هم باشد ممکن است اصلا فکر نداشته باشد و روشنفکر یعنی کسی که درکش و آگاهی بسیار بالا است و این ممکن است تحصیلات هم نداشته باشد .

۴- قشر یا یک طبقه جامعه را وقتی می‌گوییم تشکیل شده که در سراسر اندام جامعه آن قشر را حس کنیم و بیابیم . در اروپا و جامعه های صنعتی بزرگ کارگر به صورت یک طبقه درآمده است . اما در جامعه ای که هنوز در یک دوره صنعتی نیست و فقط در یک یا دو گوشه آن یک صنعت بسیار پیشرفته ای به وجود آمده و سرمایه گذاری شده یک گروهی از کارگران صنعتی در آن به وجود آمده و طبقه ای طبقه ای به نام طبقه پرولتر هنوز تشکیل نشده است . اگر در هر گوشه ای از شهر از جامعه از تجمعها از کافه ها از کوکتل پارٹی ها از دانسینگ ها از مسجدها از معبدها این قیافه را ببینیم در آنجا معلوم می شود که این گروه تبدیل شده به طبقه .

دلیل دیگر این که تاریخ نشان داده است که اینها بر خلاف عوام و بر خلاف آن طبقه فوق عوام که طبقه انتلکتوئل باشد می‌اندیشند . اندیشه نو جهش نو و ضربه نو به کالبد جامعه می‌زنند و بینش نو به دوره خودشان ارائه می‌دهند . اینها هستند که جامعه را از این شکل فعلی به شکل بعدی تبدیل می‌کنند و تیپ کنونی فکر و احساس و اخلاق و فرهنگ و علم و زندگی اجتماعی را به یک تیپ دیگر منتقل می‌کنند . اینها هستند که به صورت ستارگانی در قله مخروط و در انتهای یک دوره سر می‌زنند و بعد با اندیشه خودشان ، ایدئولوژی خودشان و طرز تفکری که دارند که نوع بی سابقه ای است از شروع یک دوره بعدی حکایت می‌کنند . و اینها گرچه تک آدم های غریب در دوره خودشان هستند . امار شد اینها ، مبارزه اینها ف رسالت اینها ادامه طرز تفکر اینها و ضرورت و نیاز جامعه کم کم جامعه را به طرف اندیشه آنها گرایش می‌دهد و بعد در دوره بعد صد سال یا دویست سال بعد می‌بینیم که این ستاره ها که در دوره پیش بر

خلاف گرایش عمومی و روح عامه حاکم بر لایه انتلکتوئل اندیشه خودشان را عرضه می کردند و نمفرد و مهجور و محکوم و ملعون بودند و حتی قربانی می شدند در دوره بعد همین ستارگان رشد کردند و خودشان تبدیل به انوار انتلکتوئل مخروط شدند و این علامت این است که دوره عوض شده و جامعه وارد دوره انتقالی بعدی شده است .

دوره ، مجموعه یک نوع روح و یک نوع زندگی است . در این دوره و در این شکل ، مخروط جدید تکامل پیدا می کند و بعد به انتهای رشد خودش که رسید ، دو مرتبه ستارگانی در نوک مخروط سر می زنند . باز ستارگان جدید بر خلاف آن قشر انتلکتوئل تازه می اندیشند و باز اندیشه فردا را ، دوره فردا و انسان فردا را عنوان می کنند مطرح می کنند و باز کشمکش تازه ای بین آن ستاره ها و این طبقه انتلکتوئل به وجود می آید و این کشمکش همواره به زیان طبقه انتلکتوئل موجود و به نفع ستارگان درخشانی که از آینده و از طلوع فردا خبر می دهند تمام می شود تا دوره بعد که باز این ستاره ها تبدیل به یک قشر انتلکتوئل بشوند یعنی جانشین قشر انتلکتوئل دوره قبل . این صورت مساله این مخروط است .

حالا با این مخروط در قرون وسطی عمل می کنیم . این مخروط را فرو می کنیم به جامعه غربی . توده جامعه غربی که قسمت تحتانی مخروط را پر می کند توده مذهبی است ، کاتولیک است به شدت متعصب است سطح تفکرش بسیار پایین است اسیر سنت های موروثی ای است که به نام دین به او تعلیم داده اند ، گذشته گرا است ، آداب دان است ، تسلیم وضع موجود است ، معتقد به سنتها و مراسم دینی است و معتقد به تکرار این سنتها و اصالت این علائم دینی است ، آخرت گرا و معتقد به اصالت مذهب خودش و کفر همه

مذاهب دیگر عالم است و معتقد است که ان جامعه آنها و سنتهای آنها و زندگی آنها و دین آنها ابدی و ازلی است و تنها حق این است . این خصوصیات توده قرون وسطی در غرب یعنی در قسمت تحتانی مخروط است

بالا طبقه انتلکتوئل کشیش ها هستند یعنی همه کسانی که در اسکلاها^۱ درس می خواندند . مغز مخروط

فرهنگی که انتلکتوئل یک دوره هستند و اینها هستند که روح جامعه را می سازند و اندیشه حاکم بر یک

قرن را تعیین می کنند . در قرون وسطی تحصیل کرده ها و فارق التحصیلان و طلاب علوم دینی اسکلاهای

وابسته به کلیسا بودند . طرز تفکر این انتلکتوئل قرون وسطی روشن است روحانی^۲ بودند . یعنی معتقد

بودند که یک مقدار از ذات Saint Esprit (روح القدس) در بعضی آدمها حلول کرده و آنها را روحانی

نموده و بقیه که این روح را ندارند آدمهای جسمانی هستند و بنابراین دو تا نژاد در جامعه وجود دارد یکی

نژاد روحانی است یعنی دارای سن اسپری و یکی نژاد جسمانی است فاقد سن اسپری که او برای نجات

خودش و تقرب به مسیح باید دست به دست روحانی بدهد تا تقدیس بشود و الا همانطور گمراه و آلوده می

ماند .

این داشتن سن اسپری در طبقه انتلکتوئل قرون وسطی یعنی طبقه روحانی یک حقوق اجتماعی و در نتیجه

قدرتها و امتیازات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ای برای آنها وجود دارد که این قدرتها حق حاکمیت بر

سرنوشت بشر را در همه ابعادش تامین می کرد . اینها فلسفه می خواندند اما به شکلی که کلیسا تعیین می

کرد تولید می کردند اما باز تولید و نقش نظام تولیدی نظامی بود که به وسیله کلیسا توجیه شده بود . حتی هنر و ادب و حتی نظریات علمی ، نظریاتی بود که باید طبق الگوهای کلیسا ارائه می شد .

۱- اسکلا به معنی مدرسه است اما مقصود مدرسه خاصی است . چنان که الان هم درز بان فارسی وقتی می گوئیم مدرسه یا مدارس مقصود مدارس قدیمه است و مدارس جدید را دانشکده ، دانشگاه ، دبیرستان و غیره می گوئیم . در اروپا هم مقصود از اسکلا مدارس علمی ای بود که وصل به کلیسا باشد و کمبریج و سوربن یک چنین اسکلاهایی بودند . درسهایی که در این اسکلاها تدریس می شد همه تحت نظر مذهب و کلیسا بود و مواد تعلیم و تربیت ، فلسفه تعلیم و تربیت و هدف از آن را سازمان کلیسا تعیین می کرد و عمل می نمود نه تنها دین بلکه علم و نه تنها علم بلکه زندگی و حتی روابط اجتماعی و حتی آرایش همه در انحصار سازمان کلیسا بود و از طرف آن به جامعه ابلاغ می شد.

۲- این کلمه غربی و یک اصطلاح کلیسایی است که ترجمه شده و در کتب ما آدمی به اسم روحانی نبوده و این اصطلاح تازه آمده است.

به طوری که مردی را کشف کرد خون در رگ حرکت می کند ، سوزاندند برای اینکه بیخود چنین حرفی زده . آن خصوصیات امتیازاتی به انتلکتوئل قرون وسطی داد که در یک کلمه روحانی بودن خصوصیاتشان و تپشان می شد . یعنی نماینده خدا در زمینند ، حامل روح القدسند ، جانشین مسیح و تجسم بخش وجهه روحانی مسیح در زمینند و مسئول استقرار سلطنت الهی همچنانکه او در آسمان است اینها در زمینند .

دیگران هم عوام کالانعامی هستند که باید تحت شبانی و چوپانی این روحانیون باشند و باج بدهند . انعام یعنی گوسفندان و آنها مردم را انعام می گفتند یعنی اینکه همه پشمشان و هم شیرشان مال ما است . در انتهای دوران قرون وسطی ستارگانی در قله مخروط سر می زنند . این ستاره ها بر خلاف روح حاکم بر جامعه قرون وسطی می اندیشند و طرح نو در انداخته اند . طلوع انسان تازه و دوره تاریخی تازه ای را با وجود خودشان گواهی می دهند . اینها معتقد به آزاد شدن علم از تحکم های سازمان روحانیت هستند ، معتقد به جستجوی علم و مسئولیت علم در تامین زندگی مادی انسان هستند در صورتی که انتلکتوئل حاکم یعنی همین روحانیون معتقدند که علم به زندگی مادی مردم نباید کاری داشته باشد در جستجوس حقیقت و اثبات حقانیت دین باید باشد .

اینها معتقد بودند که جستجوی در ماوراء الطبیعه را چون ممکن نیست باید رها کرد و به جای آن جستجوی در زندگی و طبیعت را جانشین کرد که هم ممکن است و هم مفید ، در صورتی که انتلکتوئل حاکم بر خلاف آن جستجوی کشف راز آفرینش را و اثبات حقانیت مسیح را و اثبات خداوندی مسیح را و اثبات این مشکل را که خداوند هم سه تا است و هم یکی به عهده علم گذاشته بود . و سن اوژن که ادمی است مثل ابوعلی سینای ما و نابغه ترین دانشمند وابسته به این قشر در قرون وسطی است رساله بزرگی نوشته و در آنجا ثابت کرده که چند میلیون فرشته در نوک یک سوزن جا می گیرند بدون اینکه نوک سوزن پهن باشد یا فرشته ها فشرده به هم بنشینند دقیقا شماره اش را تعیین کرده ، در صورتی که ستاره های اوج این قله معتقد بودند که این تحقیقات را رها کنیم و به زندگی انسان بیندیشیم .

و از این نبوغ در راه بهتر زیستن انسان در روی زمین استفاده کنیم . نه اینکه این معضلات را کشف کنیم که اگر کشف هم بکنیم فیده ای ندارد .

این ستاره ها معتقد بودند که یک زبان جهانی به تعلیم و تربیت صدمه می زند برای این که هر بچه ای زبان مادریش را بهتر می تواند حس کند و بفهمد و کلیسا معتقد بود که باید به زبان خداوند صحبت کرد و زبان خداوند با اینکه عبری بود (چون انجیل و تورات هر دو به عبری است) ولی چون در زمان رومی ها به لاتین ترجمه شد و کاتولیک اصولا یک قالب ریزی مسیحی گونه نظام و امپراتوری رومی بود ، زبان لاتین که زبان رومی های ضد مسیح بود ، زبان خدا شد . و بعد معتقد شدند که همه تعلیم و تربیتها در همه مدارس اروپا باید به زبان لاتین باشد ، حتی تعلیم و تربیت باید با مدارس (لائیک) **Laique** و ملی و زبان قومی انجام پذیرد . آنها معتقد بودند که انجیل با زبان لاتین باید در تمام دنیا خوانده بشود . اینها معتقد بودند که انجیل را باید به زبان قومی ترجمه کرد .

آنها یعنی انتلکتوئل حاکم ، معتقد بودند که فقط و فقط مسیح است که می تواند بر جهان حکومت کند و ما چون نماینده مسیح هستیم به جانشینی او بر جهان حکومت می کنیم و اینها معتقد بودند که هر ملیتی حکومت داخلی خودش را باید براساس سنتها و قومیت خودش بنا نهد و فقط از لحاظ دینی باید تابع شما باشد ، نه از لحاظ سیاسی و نظامی و آنها معتقد بودند که فئودالیت به عنوان زیربنای زندگی اشرافی و مذهبی و دینی باید اساس زندگی باشد . چون مسیحیت از آن ارتزاق می کرد و از این فئودالها بود که سربازان و مجاهدان جنگهای صلیبی را می گرفت اما اینها معتقد بودند که به جی فئودالیت که تجزیه و

تفرق جامعه اروپایی را در برابر مسلمین ایجاد کرده باید مرکزیت سیاسی و قدرت حکومت مرکزی ایجاد بشود .

این اختلافات بین انتلکتوئل حاکم بر قرون وسطی و آن ستاره هایی که در قله مخروط در انتهای قرون وسطی به وجود آمده بود جنگ رنسانس و قرون وسطی بود . آن ستاره ها چه کسانی بودند ؟

کسانی هستند که شما خوب می شناسید : جوردانو ، کپلر ، گالیله ، دکارت ، کات ، فرانسیس بیکن ، راجرز بیکر و امثال اینها رهبرای که قرون وسطی را فرو ریختند و آن حکومت روحانی و مذهبی سازمان کلیسا را کنار زدند و دست متجاوز پاپیسم را از زندگی فکری و عقلی و احساسی و اخلاقی و اجتماعی جامعه غرب کوتاه کردند و دامن او را در چارچوب کلیساها و معابد جمع کردند و جامعه را رها کردند و آزاد شدند .

علم تغییر جهت داد ، هنر تغییر جهت داد ، ادبیات تغییر جهت داد . هنر در قدیم عبارت بود از ابزاری که چهره قدیسان را مجسمه سازی می کرد و یا چهره مریم مقدس و مسیح را تکرار می کرد . هنرمند می بایستی براساس قالبها و ارشهایی که کشیش تعیین می کرد و محصور به پدیده ها و اعتقادات انجیل و تورات بود خلق می کرد و کسی حق نداشت که چیز دیگری بسازد . کتابهای شور زندگی ، رنج و سرمستی را اگر بخوانید نشان می دهد که هنرمندان بزرگی مثل میکل آنژ تا چه حد در اسارت تحکم های ناآگاهانه و متعصبانه و تنگ نظرانه کشیشان قدرتمند بودند .

و از این فاجعه بزرگتر نیست که یک هنرمند در چنگال یک بی هنر بیفتد . بعد آزاد شدند . آزادی به قدری زیاد بود که بعد از رنسانس تمام مجسمه ها را لخت کردند . علیرغم آنچه که کلیسا در قرون وسطی بر آنها

تحمیل می کرد و این به عنوان این شعار است که هنر از چارچوب هزار ساله ای که مسیحیت بر آن تحمیل کرده بود رها شده و اکنون هنرمند هر چه دلش بخواهد می تراشد می سازد و نقاشی می کند . این است که برمی گردد به دوره هنر رومی به آزاد شدن هنر آزاد شدن علم و تغییر مشی زندگی علمی از کشف اسرار متا فیزیک به کشف قوانین طبیعت مادی برای استخدام در زندگی مصرفی و اقتصادی .

این ستاره ها که در قله سر زدند چون بر خلاف روح حاکم بر زمان خودشان می اندیشیدند چون علیرغم طبقه انتلکتوئل بینش دیگری را ارئه می دادند و چون قدرت دست طبقه انتلکتوئل بود اینها محاکمه شدند ، سوخته شدند ، قتل عام شدند و حتی در میان شعله های آتش دستور دادند که زن و بچه هاشان بر جنازه سوخته شان تف بیندازند اما ادامه دادند . و همین ها طبق انتلکتوئل بعد از رنسانس را می سازند . طبقه انتلکتوئل قبلا بکلی از جامعه کنار رفته در گوشه کلیساها خزیده و از متن جامعه و از کانون و سرچشمه جوشش حیات و حرکت و تاریخ بکلی بازنشسته شده . جانشینش طبقه انتلکتوئل جدید شده که همان ستاره های قله مخروط فرهنگی در قرون وسطی بودند و بعد از اروپای امروز بوجود آمد که الان هم هست . باز مخروط را در اروپای بعد از رنسانس و بعد از قرون وسطی فرو می کنیم . قسمت تحتانی این مخروط همان عوام اند همان توده مذهبی قرون وسطی است و هیچ فرقی نکرده است . الان هم اگر به سن پی یر در رم بروید ، می بینید که موج بیش از سیصد ، چهارصد ، پانصد هزار نفر نه آدمهایی مثل ما ، کربلایی فلان یا تیپ های خیلی عقب مانده از لحاظ اجتماعی ، بلکه آدم های خیلی معنون ، محترم ، متمدن ، با شخصیت^۱ از شب قبل آمده اند جا گرفته اند زیر باران و یا آفتاب ایستاده اند که در آن روز یک واقعه تاریخی عظیمی

را به چشم خودشان ببینند . و آن واقعه این است که پاپ از پنجره خانه اش مقدار زیادی از شانه اش را به همه نشان می دهد و بعد از آنجا دستی تکان می دهد و بعد دعایی می خواند که کسی نمی شنود بعد هم می رود . و اینها که این را می بینند چشما چنان پر از اشک و چهره ها چنان تافته از تقدس و هیجان دینی و بعد هم وجدان چنان سرشار از توفیق که درست هر کدام خودشان را ظرفی می دادند که خالی بودند و حالا مملو از ثواب دارند می روند خانه و تا سال دیگر از آن تغذیه می کنند ! این توده ایست که در قرون وسطی هم بود و حتی پیش از اینکه مسیحی هم باشد همینطور بود .

۱- توی ایران ما هم از این تیپ کم کم دارد به وجود می آید ، توی فرودگاه داشتم می رفتم یک خانم و آقایی را دیدم به قدری اینها خوش لباس و خوش ژست و باوقار و محترم بودند آدم خود به خود کمی از آنان فاصله می گرفت . بعد دیدم صحبت می شود و شلوغ شده . از بچه ها پرسیدم گفتند این خانم و آقا از دیشب همین طور راست توی فرودگاه ایستاده اند . برای اینکه رومیناپاور که می خواهد از اینجا رد بشود نیم ساعت اینجا اتراق می کند و ممکن است موفق بشوند یک امضا از او بگیرند ! از چنین عظمتی یگ چنین ایدآلی ! جسم کبیر و احلام کعصفور . هیکل مثل شتر اندیشه مثل یک چغوک (گنجشک)

این را می خواهم بگویم که این توده ناخودآگاه حتی تغییر دین می دهد اما احساس دینی و شعور و خودآگاهی با تغییر دین فرق نمی کند . این است که برتری یک دین بر دیگری در بحث کتاب فایده و معنی ندارد بلکه باید دید که هر دین ارتفاع و ارزشش در ذهن پیروانش چقدر است .

یک جامعه منحط اگر یک دین مترقی داشته باشد و آگاه نباشد مترقی در قالبهای آلوده و تنگ خودش می فشرد و مسخ می کند . و بر عکس یک جامعه متمدن و خودآگاه یک دین منحط و منفی را در ذهنیت متعالی و مترقی خودشان تبدیل به یک دین مترقی و متعالی می کند . شما مسیح را نگاه کنید که چه وجهه ای دارد و چه نقشی در تاریخ بازی کرده است . مسیحی که الان در دنیا وجود دارد چه آن مسیح حقیقی را که نمی شناسیم یک مسیح ساخت امپراتوری روم است بای توجیه ذلت بردگان شرقی و حکومت امپراتوران رومی که می گوید اگر به طرف راست صورت سیلی زدند ای انسان اینکه قابلی ندارد طرف چپت را بگیر ! اگر عبایت را بردند ردایت را هم تقدیم کن ، زیرا انسان باید در زندگی دوست بدارد حتی دشمن را و گناهکار را ببخشد !

چنین دعوتی به دین شکل حتی برای ملتهای اسیر امپراتوری عثمانی یا اسیر استعمار غربی به وسیله زوشنفران آگاه اروپایی به صورت یک سیمایی تجسم می شود که گویی منشا جهاد و حرکت و مبارزه است تبدیل به یک مسیحی می شود که آگاهی و حرکت و عزت ایجاد می کند و تبدیل به یک رهبری می شود که عدالت را و آزادی را و رهایی از بند استعمار و استبداد را به توده الهام می دهد .

ولی همین شخصیتهای بزرگی که زندگی شان در عزت بخشیدن و الهام آزادی و مبارزه با ظلم و در شهادت گذشته ، در یک جامعه منحط و خواب آلود ، این خونهای جوشان تبدیل به یک پتروشیمی حماقتی می شود که خون را تبدیل به هروئین می کند ، چنانکه می بینید و مذهبی که تمام تاریخش در تلاش برای توده و برای آزادی و عزت بخشیدن به مردمش است ، این حقایق این عقاید و این شخصیتها در ذهنیت

منحط جامعه و پیروانش تبدیل به عوامل منفی می شوند. این است که وقتی سیدجمال در کلژدوفرانس سخنرانی کرد و از اسلام در آن حد متعالی که او می فهمید سخن گفت، ارنست ارنان^۱ کسی که محکوم و ملعون شده از طرف کلیسا از معنای مذهب در این حد دچار شگفتی شد و بعد آمد و این اعتراف مشهور را کرد که: اسلام دین انسان است و من اکنون فهمیدم که ارزش هر مذهبی به ارزش شعور و احساس پیروان آن مذهب بستگی دارد.

در دوره بعد یعنی الان اگر این مخروط را فرو کنیم می بینیم که توده همان توده قبلی است همان توده ای است که در قرون جدید است همچنان که در قرون وسطی. و او در قرون وسطی آنچنان مسیحی است که ما اینجا مسلمانیم، چنانکه ما الان در اینجا آنچنان مسلمانیم که مسلمانهای دیگر در جای دیگر یک فرقه دیگر دارند و مسلمانان عوام به همان شکل و اندازه مسلمانند که عوام در هند، بودایی یا ودائیند. هر مذهبی را که در ذهنیت عامی بریزیم به یک شکل درمی آید. بنابراین الان هم در قاعده مخروط عوام مذهبی ناخودآگاه منحط را در خود اروپا می بینیم^۲. در فرانسه ای که دو قرن از انقلاب کبیر را پشت سر گذاشته و در فرانسه ای که مرکز رنسانس و تجدید تولد دوباره بود و جلوتر از همه تعصبات مذهبی را فرو ریخته و در دموکراسی و لیبرالیسم و آزادیخواهی و حقوق انسان پیشتاز است هنوز هم عوام و کسانی که متولی عوامند در سطح همان عوام قرون وسطی می اندیشند.

۱- دانشمند بزرگ و ضد مذهبی قرن نوزدهم

۲- یکی از دوستان من می خواست که با یک هنرپیشه اسپانیایی ازدواج کند ، عاشق و معشوق هم شده بودند اما رفتاری عجیبی پیدا کرده بودند . خانم یک رقاصه سیار بود ضمن سیر و سیاحت به اروپا رسیده بود و به فرانسه و ایشان هم نگاه کرده بود و غمگین بود همدیگر را درک می کنند ! می خواستند با هم ازدواج کنند اما رفتاری دینی پیدا کرده بودند ! رفتاری دینی ! خانم گفته بود حتما کشیش من باید به من اجازه ازدواج بدهد ! تو که این همه ماشاءالله از روشنفکری هم بالاتری کشیش هم داری ؟ گفته بود بله ، من کاتولیکم (و کشیش چنین آدمی معلوم است که چه جور کشیشی است) رفته بود پرسیده بود .

روحانی یک کلیسای بزرگ در پاریس قرن بیستم ، فتوایش این بود که : برخلاف بعضی ادیان که اجازه نمی دهند پیروان حضرت مسیح می توانند با هر کس و هر دینی ازدواج کنند چون همه بندگان خدا هستند فقط با سیاهپوست و مسلمان نمی توانند ! و خانم این را شنیده بود گفته بود که من اگر نتوانم عشق تو را تحمل کنم خودشی می کنم و اگر توانستم که زنت نمی شوم چون بر خلاف دین من است ! و رفتاری آنها این بود . من گفتم آقا جان آخوندش را عوض کن من یک کس دیگر را می شناسم که می توانم از او به نفع تو فتوا بگیرم و بالاخره کشیش روشنفکری پیدا شد و گفت اشکالی ندارد و رفتاری حل شد .

در همین قرن بیستم می بینیم که رم اجازه نمی دهد که مسلمانان جهان ، مسلمانانی که اقلیتهای مسیحی و یهودی را در طول تاریخشان همچون میهمانان انسان می پذیرفتند و آزادی به آنها می دادند^۱. در آنجا یک مسجد بسازند و در همین قرن می بینیم که ایتالیاییهای مترقی با آن همه احزاب مترقی و آن همه مبارزات طبقه روشنفکر به تازگی با هزار ترس و قید و شرط و امثال اینها مساله طلاق را مطرح کرده و با اینکه اینگونه طلاق به درد کسی نمی خورد معذالک می بینیم به چه شدت کوبیده می شوند . نمی تواند کلیسا بپذیرد و به شدت آن را محکوم می کند در چنین شرایطی می بینیم آن قاعده مخروط فرق نکرده ، رنسانس آمده و رفته ، کپلر و گالیله و امثال اینها آمدند رشد هم کردند و حاکم شدند و طبقه انتلکتوئل در جهان عوض شده اما او همان طور که بوده هست .

اما طبقه انتلکتوئل به کلی تغییر پیدا کرده است یعنی همان طور که طبقه روحانی روحانی طبقه انتلکتوئل حاکم بر زمان در قرون وسطی ارائه دادند تشکیل شده است و آن همین انتلکتوئل الان جهان است و همان است که ما می خواهیم ادایش را در بیاوریم .

این انتلکتوئل است : مخالف با گرایش ماورالطبیعی است ، مخالف با اعتقاد غیبی و احساسات مذهبی است ، مخالف با اندیشه فلسفی به معنی قدیم است مخالف با جستجوی دائمی اندیشه برای کشف حقایق است مخالف با حکومت جهانی مذهب یا حکومت منطقه ای مذهب بر جامعه است معتقد به اصالت علم در برابر اصالت ایمان و اصالت احساس است ، معتقد است که آنچه با تعقل منطقی و تحلیلی به دست می آید درست است و آنچه که به عقل منطقی تحلیلی نمی گنجد غلط است معتقد است که چون مذهب و اخلاق و

بسیاری از ضابطه های عقلی Rationnel Cartesian (دکارت منشانه) قابل توجیه و تحلیل نیست

پس قابل قبول نیست معتقد است که علم را بر خلاف گذشته که همواره مسئول کشف حقیقت عالم می

کردیم باید برعکس مسئول کشف قوانین و قوای طبیعت برای

۱- و حتی در احکام فقهی شیعه هست که جز زکات اسلامی می شود مبلغی را برای خدمت به این اقلیت

ها اختصاص داد و حتی در تاریخ اسلام موقوفه هایی وجود دارد که مسلمانان وقف غیر مسلمانان کرده و

حتی در بیت المال خلافت اسلامی بودجه ای برای تعمیر معابد و کلیساهای مسیحیت و یهود و اهل کتاب

وجود داشته است .

استخدام آنها بکنیم معتقد است که نباید مثل گذشته علم رسالت هدایت بشر را داشته باشد بلکه علم باید

رسالت قدرت دادن به انساند امروز و تسلط او را بر طبیعت تامین کند معتقد است که رئالیسم در شکل

کلیش چه به صورت ماتریالیسم چه به صورت ناتورالیسم و چه به صورت ادیکالیسم (رئالیسم یعنی اصالت

آنچه که هست) در صورت غرائز ما و در امکانات ماده و طبیعت و زندگی مادی که در دسترس ما است و

آنچه که محسوس انسان است فهمیده می شود و به درد انسان می خورد و اصالت در اینها حدود زندگی

بشری را محدود و مشخص می کند و تجاوز از این افتادن به ایدئالیسم ذهنی و انحطاط بشر می باشد و به

هر حال معتقد است مذهب که انسان را دعوت می کرد که پس از مرگ به بهشت موعود برسد باید بر عکس

ما علم را جانشین مذهب کنیم تا بهشت را در زندگی امروز بر روی خاک و برای بشر بسازد .

بنابراین در یک جمله که فرانسویس بیکن نقل می کند (و این کاملاً تغییر انتکتوتل را به انتکتوتل قرون جدید به طور روشن بیان می کند و به عنوان شعار قرون جدید است) که علم باید دغدغه کشف حقیقت را دغدغه ای را که هزاران سال علم را معطل خودش کرد و حقیقت را هم کشف نکرد رها کند و به دنبال کشف و کسب قدرت برود . یعنی در انتکتوتل جدید قدرت پرستی جانشین حقیقت پرستی شد .

تعریف انسان گذشته که یک موجود شبه خدای ماورا مادی بود تبدیل به یک انسان مادی مصرف پرست بورژوازمآب شد و همچنین بر خلاف گذشته که مذهب خدا را به عنوان عالی ترین ملاک ارزشها در جهان طرح می کرد و انسان را فرا می خواند تا با نزدیک شدن به او تکامل خودش را در زندگی تحقق ببخشد ، انتکتوتل جدید معتقد شد که انسان را در شکلی که هست باید برایش اصالت قائل بشود و بپذیرد و چون خدایی نیست و اگر هست آنچنان که هست و دادن به انسان آنچه را که اکنون می خواهد .

بنابراین نفی مذهب چه به صورت ندیده گرفتن مذهب و بیطرف بودن انتکتوتل نسبت به دین و چه به صورت مخالفت شدید کردن با مذهب به نام علم و حقیقت و واقعیت که مذهب علمی نیست و واقعی نیست ، خصوصیات قرون جدید را از خصوصیات قرون گذشته جدا می کرد .

و بالاخره مخروط را اگر روی جامعه معاصر فرو کنیم می بینیم قشر انتکتوتل همان قشر قرن هفدهم و هیجدهم و نوزدهم و اوایل قرن بیستم است که مشخصاتش را گفتم و در قرن نوزدهم به اوجش می رسد ، اصالت علم اصالت زندگی مصرفی ، رفاه ، رفاه و رفاه این فلسفه زندگی است .

اما تک ستاره هایی در بالای نوار انتکتوئل حاکم فعلی سر زده اند . این تک ستاره ها همان نقشی را دارند که تک ستاره های اواخر دوران قرون وسطی داشتند . اینها بر خلاف طبقه انتکتوئل حاکم بر جهان امروز می اندیشیدند و بینششان ، طرحشان ، آینده گرائی شان ، احساسشان و اصولا ایدئولوژی علمی ای که عنوان می کنند و تلقی ای که از زندگی انسان و تمدن دارند درست برعکس آن چیزی است که امروز انتکتوئل تحصیل کرده رایج جهان می اندیشد و معتقد است . به تازگی سر زده اند به خصوص بعد از جنگ بین الملل دوم که به قول برشت : علم نیز شکست خودش را با ظهور فاشیسم و تقویت جنگ اعلام کرد . باعث این فرو شکستن علم که در اواخر قرون جدید یعنی نیمه اول قرن بیستم که به فاصله چند سال و فقط علم هدایت می کرد استعمار به وجود آمد و نابود شدن نیمی از بشریت تقسیم جهان به پانصد میلیون انسان و یک میلیارد و پانصد میلیون بومی به وجود آمد نبود کردن همه نژادهای غیر اروپایی به عنوان رسالت اروپایی به وجود آمد .

نژاد پرستی بدوی جاهلانه پلیدی که قرنهای انسان را آن فاصله گرفته بود به نام علم تجدید شد تضاد طبقاتی ای که بیش از همه استثمار را وحشتناک کرده بود به وجود آمد ایدئولوژیهای دروغینی که بیش از مذهبهای انحطاطی و انحرافی مردم را مسخ می کردند و به دروغ و کجی می خواندند به وجود آمد ، فلاسفه بزرگی به وجود آمدند که توجیه کننده دیکتاتوریهایی بزرگ بودند^۱ .

۱- موسولینی یک عده از فلاسفه حدود پانزده شانزده نفر را در یک اتاق جمع کرد وارد شد و گفت من خیلی فرصت دارم شما فلاسفه ما هستید و بهترین فلاسفه ایتالیا پانزده روز دیگر انتخابات است یک فلسفه

ای برای ملت ایتالیا درست کنید که اینها آماده برای انتخابات بشوند فوری در را بست و رفت و حالا کی جرات دارد که فلسفه درست نکنند؟!

و بعد توده قربانین اصالت علم و قربانی تمدن بزرگ شد و توده های ملل عقب مانده و غیر اروپایی بیش از همیشه قربانی وحشی مسلح و مجهز به علم شد و بدتر از همه اینکه علم نوکر پول شد .
در قدیم پول و علم جدا از هم زندگی می کردند البته این یک فاجعه بود پولدارها سوا بودند و عالم ها سوا به قول شاعر که می گوید :

که به یک جای نشکفند بهم

دانش و خواسته است نرگس و گل

هر که را خواسته است دانش کم

هر که را دانش است خواسته نیست

بنابراین انسان می توانست انتخاب کند . اگر پول می خواست بایستی می رفت دنبال پول درآوردن و راهش هم معلوم بود توی بازار و اگر هم علم می خواست باز راهش معلوم بود گوشه خانه و یک عده ای هم دور و بر آدم و گرسنگی و فقر و بدبختی و محرومیت اما به هر حال با شرافت علم و تقدس اندیشه و دانش .

اما حالا این دو با هم ازدواج کرده اند و آن هم ازدواجی در نظام قدیم نه به صورت امروزی و معلوم است که در این ازدواج کدام مرد است و کدام زن . به این شکل پول در دست حاکم بر علم می شد چون خود علم هدفش را ایجاد قدرت تعیین کرده بود نه کشف حقیقت و برای ایجاد قدرت علم و عالم احتیاج به سرمایه داشت و خود به خود این تغییر مشرب اورا در دامن سرمایه داری و بورژوازی انداخت به صورت کارگری که ابزار دست سرمایه داری بود . این بود که علم در کنار پول و زور می توانست استقلال خودش را لااقل برای

گروهی در جهان حفظ کند و امروز حتی آن بچه از وقتی که می خواهد شروع به درس خواندن بکند از همان اول در اختیار سرمایه داری قرا می گیرد و درست مثل یک بچه یتیم و بی سرپرست ، غذایش را و زندگیش را او می دهد برای این که بعد بتواند آن طوری که او می خواهد از او استفاده و بهره برداری کند . و یک محقق کوچکترین دخالتی در علم ندارد بلکه وظیفه است که او را مجبور می کند تا آنچه را که به او سفارش داده اند کشف کند و بسازد درست مثل فلاسفه موسولینی .

انسان امروز انتکتوئل امروز که بدین شکل درمی آید که دیر بیدار می شود که براساس قالبهای سه قرن اخیر می اندیشد در بالای سر خودش تک ستاره هایی را می بیند که با علم بدین شکل بردگیش که الان بر جهان حاکم است در افتاده اند ، با اومانیسیم بدین معنی که انسان را در چارچوب مادیت خودش آنچنان که دیشب تشریح کردم محبوس می کند در افتاده اند ، با سیانتیسم به معنی بیطرفی علم و تبدیل علم به شکل یک ابزار دست قدرت و عدم تعهد علم در برابر سرنوشت و هدایت و آگاهی انسان در افتاده اند ، با اصالت راسیونالیسم یعنی اصالت منطق عقلی به عنوان تنها ملاک فهم حقایق جهان در افتاده اند ، و با این اعتقاد که آنچه را عقل علمی انسان درک می کند واقعیت قطعی و مطلق دارد در افتاده اند . در نتیجه مبانی انتکتوئل کنونی از سر تا ساقه متلاشی نشده اما متزلزل شده به صورتی که این تک ستاره ها که کپلر و گالیله های زمان ما هستند همان سرنوشتی را دارند که آنها در قله مخروط قرون وسطی داشتند ، یعنی مبارزه با نظام حاکم بر انتکتوئل فعلی جهان امروز که روح جهان امروز را در ایجاد و گواهی دادن و خبر دادن از یک طلوع جدید فردای انسانی می سازد .

اینها چه کسانی هستند؟ یکی یکی من اسم می برم تا آن مقداری که یادم هست و خواهش می کنم شما هم بنویسید به عنوان وظیفه ای که الان برای شناخت عمیق ترین حادثه ای که در اندیشه امروز جهان پیدا شده است داریم. شناخت اینها به عنوان اساسی ترین مساله امروز و عصر ما برای ما ارزش دارد. به طور مخروط می گویم چون در این فرصت نمی توانم تقسیم بندی کنم و البته هر کدام از اینها را که می گویم دلیل این نیست که درست قبولشان دارم، علامت این است که اینها کسانی هستند که در این قله ماورا طبقه حاکم فعلی می اندیشند:

یکی اوژن ینسکو که خوشبختانه کرگدن از او به فارسی ترجمه شده است. این یکی انسان هنرمند و نویسنده جامعه شناسی است که طور دیگر می اندیشد به شکل تازه می اندیشد و انسان تازه ای را می خواهد نشان دهد.

رنه گنون دو تا کتاب اساسی دارد که یکی از آنها به نام بحران وجدان اروپایی اخیرا دارد ترجمه می شود و یکی از کتابهای بسیار خوب است و یکی از عصیانهای بزرگ علیه غرب کنونی است.

الکسیس کارل فیزیولوژیست بزرگی است که در طول مدت تحقیقاتش دو جایزه نوبل برده و این شاید بی نظیر باشد. تحقیقاتش هم در رشته فیزیولوژی و انسان شناسی است. سه تا کتاب از او ترجمه شده یکی انسان موجود ناشناخته دیگری راه و رسم زندگی که اساس طرز تفکر فلسفی اش را براساس تحقیقات علمی جدیدش که بر خلاف علم امروز است عنوان و مطرح کرده است و سومی هم رساله کوچکی است به نام نیایش. رساله کوچکتري هم دارد به اسم تاملات من در سفر لورد^۱ که تاملات فکری و فلسفی و احساسی

خودش را در آن نوشته و متمم مکتبش است . و به قول یکی از نویسندگان بزرگ ، هیچکس در بیست سال اخیر در اندیشه نسلی که نو می اندیشد ، به اندازه الکسیس کارل نفوذ نداشته است .

در مسائل اجتماعی (در همه ابعاد) فرانتس فانون و برای شناخت او یک جمله از قول ساتر می گویم که :

بعد از انگلس هیچ کس زوایای پنهان اجتماع را به اندازه فرانتس فانون موشکافانه کشف نکرده است .

البته این قضاوت او است و بعد همین آقای ساتر یک سخنرانی در رستوران موزل مان کرد و گفت : که ای اروپا این کتاب مغضوبین زمین ۱ که ما می باشیم بمبی است که یک آدم از دنیای سوم ساخته است . انسان دنیای سوم که حق نداشته است بدون اجازه ما ، بدون قالبهای ما ، صدای ما و شعار ما حرف بزند ، اما حالا ما ساکتیم و او حرف می زند و چه حرفی ! هموطنان خودش را در سراسر جهان سوم علیه ما می شوراند .

این بمب را او ساخته و من از او گرفته ام تا ان را در قلب پلید و ملوث و فاجعه آمیز و جنایتکارانه قرن معاصر که این پاریس باشد منفجر کنم تا با نابودی این قلب جهان آزادی خودش را و انسان ، انسان بودن خویش را به دست آورد . این یک کتابش است و انقلاب آفرینا

۱- Las Damnes da la terre

هم کتاب دیگری است که شامل مقالاتش بود و هر دو ترجمه شده است . به هر حال آثارش را می توانید به انگلیسی و فرانسه بخوانید .

پروفسور شاندل که ادمی است چند بعدی . از یک طرف از مدارس اسلامی مغرب و شمال افریقا ف درجه اجتهاد دارد و از طرف دیگر یکی از نویسندگان و متفکران برجسته قرن حاضر است و از رفقای آلبرکامو و سارتر و امثال اینها است . این مرد به خاطر اینکه زبان دوگانه دارد ، به همان میزان که سخنش برای غرب مجهول و نامفهوم است ، برای شرق سنتی زبانش آنقدر نو است که مجهول می باشد ، و برای ان گروهی که در جهان امروز دو فرهنگه می اندیشند یک انسان بسیار بزرگ و یک اندیشمند بسیار مثبت است و طرحی نو در نداخته است . کتابهای پروفسور شاندل یکی جامعه شناسی تقلید است یکی دلهره بودن که کمی شباهت به حرفهای اگزیستانسیالیستها دارد اما یک اگزیستانسیالیسم شرقی ، یکی تکیه گاه ما کجاست و دیگری اصل عدم قطعیت در زندگی . اصل عدم قطعیت توی فکر انتلکتوئل حاکم بر قرون جدید نبود ، چون همه چیز برای او قطعی بود و به وسیله علم قطعیش روشن می شد اما امروز کشف شده که در فیزیک و شیمی و علوم طبیعی اصلی به نام اصل عدم قطعیت وجود دارد و این خودش ضربه شدیدی بر پیکر سیانتیسم بود^۱ .

یکی دیگر از این ستاره ها عمر مولود است متفکر بزرگ الجزایر .

دیگری اینشتین است و یکی عمیق تر از اینشتین و به تصریح خود او ماکس پلانک می باشد . یکی ژوزوئه دوکاسترو است که بینش و کم او را می شناسیم اما کمتر از آنچه که ما می شناسیم ارزش دارد و البته شناختنش ارزش دارد .

یکی هم کاتب یاسین است . یکی الیت است در هنر و در نویسندگی و کسی که حتی دشمنانش او را به عنوان بزرگترین نبوغ نویسندگی و تاتر و نقد قبول دارند .

۱- عواملی که باعث نابودی سیانتیسم شد غیر از اصل عدم قطعیت یکی نسبت اینشتین است ، دیگری بیولوژیسم است . سومی تز ضد ماده است چهارمی شکست رسالت علم است به معنای اعم که از همه زودتر و بیشتر انسان ها را بدبین کرد و بالاخره عدم تکافوی نیاز انسان است به وسیله تمدنی که ساخته علم است و عصیان انسان علیه آن

دیگری عمر اوزگان یا عمر اوزقان است^۱ و از کسانی است که در مسائل اجتماعی می اندیشند . سیکی دیگر از اینها ، برعکس آنچه که در ذهن می آید سارتر است البته نه به عنوان کسی که کاملاً جز این ستاره هاست بلکه به عنوان کسی که در طبقه حاکم خودش طبقه انتلکتوئل خودش به یک شورش و عصیان و به یک نفی انتلکتوئل دست زده است .

از سارتر مهمتر هایدگر است که عمیق تر از سارتر می باشد و از این هایدگر مهمتر از نظر تازه بودن اندیشه اش ، نه بدین عنوان که فرد تازه ای است که یک دوره تازه ای را عنوان می کند یاسپرس است که معاصر است . متأسفانه چون وقت نیست بقیه اش را برای بعد می گذارم .

چند کتاب هم نام می برم یکی : تشنگی و گشنگی است که خیلی مهم است و خوشبختانه به فارسی ترجمه شده ، دیگر کتاب سرنوشت بشر است که به وسیله آقای انتظام ترجمه شد که ترجمه بدی است ولی کتاب بسیار خوبی است و از مسیح باز مصلوب در حدی می توان نام برد .

اینها را که من می گویم به خاطر این است که روشنفکر کسی کسی نیست که توی جامعه اش منتظر باشد که هر چه برایش ترجمه کردند منتشر کردند و در ویتترین ها گذاشتند همان ها را بخواند و عقیده اش بشود . اگر این جور باشد روشنفکر آدم بلاتکلیفی است که هر چه بخواهند بشود او خودش می شود چنان که الان همینطور است . در صورتی که روشنفکر کسی است که دیواره های محدود و معین شده محیط فکریش را می شکند و از همه جا طعمه خودش را آزادانه می جوید ، با دانستن زبان با تحقیق و با اندیشه . بسیاری از این ها را می بینیم که اصلا شناخته شده نیستند ولی باید آنها را بشناسیم اینها از اساسی ترین ابعاد امروز جهان هستند .

در مجموعه اینها این خصوصیات وجود دارد . از نظر انسانی نظر همه اینها بر خلاف ماتریالیسم و ناتوریسم قرن نوزدهم تجلی عظمت خدایی و متافیزیکی انسان است و با اینکه در میان اینها حتی

۱- اگر در ضمن بدین اسمها بیندیشید می بینید که خیلی از آنها اسمهای شرقی است و این نشان می دهد که جهان فردا جهانی است که ما شرقی ها در آن دخالت داریم بر خلاف عصر جدید که همواره آدمهای بیگانه و اسیر و دست دوم آن بودیم و دیگران ما را تعیین می کردند در این طلوع فردا اندیشه های آفریقایی و آسیایی است که دست اندر کار هستند همان اندازه که اروپا هست .

کسانی هستند که به متافیزیک و به خدا عقیده ندارند ولی بدین عقیده دارند که انسان یک موجود ماورا طبیعی و ماورا مادی است حتی سارتر .

یکی دیگر از عقاید مشترک اینها این است که ف رسالت علم در ساختن انسان ایدآلی که باید باشد به شکست منجر شده و آنچه که امروز علم یا بورژوازی یا فلسفه مادی در دنیا ساخته چیزی است که هر چند انسان را در آن برخوردار اما مسخ می کند و یکی دیگر نفی نظام حاکم بر زندگی و فلسفه وجود انسان و فلسفه زندگی انسان و رسالت و مسئولیتی است که سیانتیسم به عهده علم گذاشت و نفی اصالت منطق عقلی است یعنی شورش علیه دکارت و کانت که پیغمبر سه قرن اخیر و بنیانگذار منطق تحقیقی علم امروزند . همین بازگشت علم است از قدرت طلبی انحصاری به حقیقت جویی و هدایت انسانی . یعنی باز کردن نقش پیامبرانه بوسیله علم .

دیگر وجه مشترک اینها این است که شعار انتلکتوتل حاکم بر قرون جدید را تغییر دادند که به جای اینکه انسان مقتدر بسازیم فراموش نکنیم که باید انسان خوب بسازیم . دیگر این که زندگی انسان براساس اصالت سه پایه واقعیت زیبایی و خیر قرار دارد ، واقعیت به وسیله علم ، خیر ، پایگاه اخلاق و زیبایی ، زیربنای هنر در صورتی که علم به شکل فعلیش فقط واقعیت را به ما نشان می دهد .

از نظر فیزیک علوم جدید ، سخن ماکس پلانک^۱ را به عنوان تنها کسی که بیش از همه می تواند درباره فیزیک معاصر سخن بگوید تکرار می کنم و پیش از او سخت اینشتین را که می گوید : هر کسی که به حیرت عرفانی در جهاد دچار نشود هرگز به کشف حقیقتی در عالم فیزیک موفق نخواهد شد و در جای

دیگر می گوید : میان دو اصلی که ماده ، خشت اول بنای عالم است و انرژی خشت اول است ، من یک حقیقت نمی دانم چه گریزان از دست فیزیک را می جویم به عنوان یک وجود مجهول که گاه در شکل ماده و گاه در شکل انرژی تجلی می کند اما خودش برای فیزیک همواره مجهول خواهد ماند و من دوست دارم که آن را خدا بنامم .

و ماکس پلانک می گوید : کپلر خالق علم فیزیک است و یکی دیگر را هم اسم می برد^۲ که این باهوشتر و فیزیکدان تر از کپلر بود . کپلر ایمان داشت که جهان ساخته یک اراده ای است که خودآگاه و با شعور و با عقل بر همه هستی حکومت می کند و جهان فیزیک جهان زنده صاحب شعور و صاحب اراده است اما ان دیگری که فیزیکدان هم بود ، دانشمند هم بود ، داشمندتر از کپلر هم بود ، چنین ایمانی به عالم نداشت و عالم را توده منظمی از عناصر می دانست این بود که آن آقایی که ایمان نداشت فقط چند کشف جزیی در فیزیک کرد مثل تاثیر اشعه ایکس بر دم موش مثلا و نتایجی به دست آورد اما کپلر که از نظر هوش از او کمتر بود خالق فیزیک مدرن شد .

و بعد ماکس پلانک این جمله را می گوید : بر سر در معبد علم نوشته شده است که هر کس ایمان ندارد بدینجا وارد نشود . و من این نتیجه را می خواهم بگیرم که اینها جمله ها و سخنانی است که فقط در این بیست سی سال اخیر می توانسته وجود داشته باشد ، هر چند بین علماء و روحانیون همیشه از این سخنان رد و بدل می شده اما در قرن هیجدهم و نوزدهم یک عالم بزرگ نمی توانسته چنین سخنی را بگوید .

این است که می گویم اینها بر خلاف انتلکتوتل سیانتیست حاکم بر جهان در قرون جدید سخن می گوید .
کلودبرنارد دانشمند بزرگ قرن نوزدهم وقتی برای اولین بار چربی را کشف کرد گفت من خدا را پیدا کردم
روح را پیدا کردم همه حقایق انسان را پیدا کردم و آن هم در چربی است ، راز انسان چیست را با تحقیق
تازه ای که درباره چربی کرده و فرمولش را به دست آورده به بشریت می دهد !

و من وقتی عکس خودش را نگاه کردم دیدم حق دارد برای این که واقعا از چربی است ! و بعد با کبکبه و
دبده گفت که اگر روح را و خدا را من در زیر چاقوی جراحی ام لمس نکنم به آن معتقد نمی شوم .

۱- ماکس پلانک کسی است که اینشتین درباره اش می گوید آقای آمده و به من می گوید که بر کتاب

علم به کجا می رود از ماکس پلانک مقدمه ای بنویس و من خنده ام می گیرد که گویی از من می خواهد با
شمعی آفتاب را به مردم نشان دهد .

۲- در کتاب علم به کجا می رود ترجمه آقای آرام بخوانید .

انتلکتوتل قرون جدید این جور حرف می زند و الکسیس کارل ، فیزیولوژیستی که با پیوند زدن رگها و سی و

پنج سال زنده نگه داشتن قلب یک جوجه در خارج از بدن دو جایزه نوبل برده می گوید : نیایش کردن

عشق ورزیدن و پرستیدن همچون غذا خوردن یکی از نیازهای اساسی است که از عمق فطرت انسان سر می

زند . پرستیدن عشق ورزیدن و نیایش کردن روح را همواره در یک حرکت تکاملی برای جذب شدن از زمین

به طرف آن کانون مرموز معنوی عالم می کشاند . و بالاخره نیایش ، پرواز روح را از شب ظلمانی عقل به

طرف ابدیت متعالی عشق تامین می کند .

این است که الان این مخروط بدین شکل است که : قاعده مخروط مذهبی است مذهب مادون علم . قشر بالا که انتلکتوئل تحصیل کرده روشنفکر است بی مذهب است و بالاتر از آن این تک ستاره های بلندی هستند که از فردا سخن می گویند آنها باز احساس مذهبی دارند اما همچنان که خود این مخروط نشان می دهد فاصله میان مذهب تک ستاره های فوق و مذهب توده عامی قاعده مخروط بیشتر است از فاصله مذهب آن ستاره ها و کفر این انتلکتوئل ها .

ایدئولوژی



حضار محترم خانم ها و آقایان و دوستان دانشجو

در این دانشکده استثنا لطفی که دیدم و آگاهی خاص و محیط صمیمانه ای که در میان دانشجویان هست ، موجب شده که من بیشتر از سایر دانشکده های شهرستانها در اینجا حرف بزنم و گویا تا حالا چهار یا پنج کنفرانس داده ام : یکی جهان بینی ، یکی انسان در اسلام و یکی چهار زندان انسان و دوتای دیگر که یادم نیست^۱ . و به هر حال اینها زمینه ای است برای اینکه بر خلاف دانشکده های دیگر و محیط های دیگر که ناچاراً از ابتدا صحبت می کنم و کلی باید حرف بزنم و مسلماً آنچه که کلی است خیلی روشنتر نیست گرچه ضروری است در اینجا کم کم به جزئیات و موضوعات خاص پردازم . به خاطر این که بیش و کم خانمها و آقایانی که در اینجا تشریف دارند با طرز تفکر من و زبان فکری من آشنایی دارند .

آنچه که امروز می خواهم عرض کنم عبارت است از ایدئولوژی کلمه ای که به قول یکی از نویسندگان فرانسه یک کلمه جادویی است که در میان انسان ها و به خصوص جوانها و بالاخص جوانان تحصیل کرده و سوسه زندگی و اندیشه را ایجاد می کند و آنها را حتی به نابود شدن خویش می خواند، ایدئولوژی این کلمه در زبان فارسی هم وارد شده و می بینیم که در زبان مکالمه و محاوره نسل جوان و به خصوص روشنفکران ما کاملاً مستعمل است اما تعریف علمی دقیقی از این کلمه و از این موضوع اساساً در زبان فارسی من ندیدم و به هر حال ضرورت دارد که در این باره به عنوان یک کنفرانس مستقل سخنی گفته بشود .

اساساً لغت ایدئولوژی یک رابطه مستقیم با کلمه دیگری به نام روشنفکر یا انتلکتوئل دارد. این دو تا لازم و ملزوم همدیگرند. بنابراین روشنفکر یا انتلکتوئل ناچار از آن جهت که ایدئولوژی مشخص کننده تیپ فکری او است باید تصور دقیق هم از ایدئولوژی داشته باشد. و ما چون در عصری هستیم که به هر حال نسل آگاه و مسئول ما جبراً یک ایدئولوژی را انتخاب می کند و باید هم انتخاب کند زیرا مسئول بودن و آگاه بودن

یعنی انتخاب یک ایدئولوژی. و کسی که ایدئولوژی ندارد آدمی است

۱- استخراج و تصفیه منابع فرهنگی و مخروط جامعه شناسی فرهنگی

که فقط زندگی می کند بدون این که فکر کند و این آدم معلوم است که تا چه حد آدم است از این جهت باید ایدئولوژی به عنوان یک موضوع علمی مستقلاً مورد بررسی قرار بگیرد. البته در یک جلسه و در یک سخنرانی حق مطلب ادا نخواهد شد ولی به هر حال طرح مسائل خواهد بود.

کلمه ایدئولوژی همان طور که می بینیم از دو کلمه ایده به معنای فکر، خیال، آرمان و صورت ذهنی و عقیده است و لوژی^۱ که ریشه لاتین دارد به معنای منطق و شناخت تشکیل شده است. بنابراین ایدئولوژی به معنای عقیده شناسی است و در یک کلمه. ایدئولوژی یعنی عقیدت همان کلمه که ما در زبان خودمان به نام عقیده می فهمیم. و بنا بر این ایدئولوگ یعنی کسی که صاحب یک عقیده خاص است. و ایدئولوژی عقیده خاص یک گروه یک قشر یک طبقه یک ملت یا یک نژاد است^۲.

الان در مقایسه ایدئولوژی با مفاهیم همسایه اش شما می توانید حد و مرز ایدئولوژی را مشخص تصور کنید

. چه فرقی است بین ایدئولوژی و علم؟

علم عبارت است از آگاهی عالم نسبت به واقعیت خارجی . علم عبارت است از صورت ذهنی یک واقعیت عینی . علم عبارت است از کشف یک رابطه یک اصل یک صفت یا خصوصیتی در انسان در طبیعت و در موجودات . بنابراین رابطه عالم و معلوم که اسمش علم است رابطه نزدیک آینه است با اشیایی که و منظره ای که در برابرش است . پس علم اساسا یک پدیده منفی است . یک پدیده انفعالی است (Passive) .

عالم در معلوم اثر نمی گذارد . چنانکه فیزیکدان مثلا می داند که یک شی به صورت جرم ضربدر سرعت به توان دو (mv^2) به زمین سقوط می کند . این قانون سقوط این شی است در طبیعت .

۱- همان کلمه ای است که در **Logos** لوگوس به معنی مسیح و دومین شخصیت تثلیث و مبنای طرز تفکر مسیحیت است .

۲- بعضی از روشنفکرانی که معتقد به مارکسیسم هستند (البته بیشتر روشنفکرانی که معتقد به مارکسیسم هستند ولی مارکس را نمی شناسند مثل مومنینی که معتقد به اسلام هستند اما اسلام را نمی شناسند هر دو خیلی شبیه به هم هستند) اینها خیال می کنند که وقتی سخن از ایدئولوژی می رود بایستی حتما یک ریشه طبقاتی داشته باشد یعنی ایدئولوژی باید خاص یک طبقه باشد در حالی که خود مارکس کتاب مشروحی دارد که بیشتر مسائل خاص ایدئولوژی را در آنجا نوشته است . اسم کتاب ایدئولوژی آلمانی است . خود این لغت نشان می دهد که ایدئولوژی ویژه یک طبقه نیست بلکه ایدئولوژی ممکن است ملی باشد . ممکن است طبقاتی باشد ممکن است مذهبی باشد و حتی ممکن است بشری باشد اینجاست که ایدئولوژی را براساس ملاکهایی که عرض کردم می شود تقسیم کرد .

عالمی که این علم را دارد این سقوط در طرز تفکر او اثر ندارد بلکه این فرد است که حتما باید تابع واقعیت خارجی باشد . اگر خودش بخواهد در واقعیت خارجی که معلوم او است دخالت کند علم را خراب کرده تبدیل به جهل کرده است . پس عالمترین انسانها آنهایی هستند که از نظر فکری تابع بی چون و چرای واقعیت خارجی هستند و این آگاهی است . پس ذهن به شکل آینه ای در برابر قوانین خارجی صفات خارجی پدیده های خارجی قرار می گیرد و واقعیت را در خودش منعکس می کند . این انعکاس ها عبارت است از علم که بعد به فیزیک یا شیمی به اقتصاد به جامعه شناسی تقسیم می شود .

اما ایدئولوژی عبارت است از نوع اعتقاد متفکر نسبت به ارزش واقعیت خارجی و ارزیابی این واقعیت خارجی و همچنین اعتقاد به اینکه این واقعیت خارجی چه ناهنجاریهایی دارد و چگونه باید تغییرش داد و به چه شکل ایده آل درآورد .

دو اصطلاح در علم و متدولوژی علم هست که معمولا این دو را با هم خلط می کنیم . یکی ژوژمان دوفت^۱ و یکی ژوژمان دو والور^۲ ژوژمان دوفت به معنای ارزیابی و بررسی واقعیت خارجی است . واقعیت خارجی یک فت است یا یک عین است یک این است و این چنین . من وقتی که در مرحله اول در مرحله ژوژمان دوفت هستم فقط و فقط کارم این است که خصوصیات این فت را این مواقع را این پدیده خارجی را کشف کنم دقیقاً بررسی کنم و بگویم این چنین است .

مرحله دوم ، مرحله ژوژمان دووالور است به این معنی که می گوئیم : خصوصیات که این پدیده دارد بد است مضر است منحرف کننده است فاسد است با این روش باید تغییرش داد ، این خصوصیات منفی را باید

به صورت این خصوصیات مثبت درآورد به این شکل باید تکمیل و اصلاح کرد ، به این شکل باید آن را نابود کرد .. در اینجا من ژوژمان دووالور می کنم ، یعنی : درباره ارزشها قضاوت می کنم .

۱- Jugement de faite

۲- Jugement de valeur

این دو مرحله را باید از هم سوا کرد . مثلاً وقتی درباره اسلام ایران سخن می گوئیم در مرحله ژوژمان دوفت می گوئیم : اسلام وارد ایران شده این فتوحات را کرده این تاثیرها را کرده این تغییرات را در جامعه ایران در خط ایران در ادبیات ایران در روابط طبقاتی ایران در سیاست ایران در مذهب ایران داده است . در اینجا حق نداریم قضاوت بکنیم حق نداریم مسلمان باشیم یا ضد مسلمان . در اینجا باید فقط بیطرف ناظر واقعیات باشیم و کوشش کنیم تا آنچه را که گذشته است همچنانکه گذشته است ببینیم والسلام . در این مرحله اگر کوچکترین اظهار نظر شخصی بکنیم علم را خراب کرده ایم کارمان علمی نیست .

مرحله بررسی واقعیت خارجی که تمام شد بعد باید به ارزیابی پردازیم . مقایسه کنیم و ببینیم که این عامل منفی بود یا عامل مثبت باعث ترقی تمدن ایران شد یا باعث انحطاط و انحراف ایران ارزشهای انسانی تازه خلق کرد یا ارزشهای انسانی قدیم را از بین برد ملیت را نابود کرد یا ملیت را تبلیغ کرد روشنایی آزادی به طبقات توده دادیا به همان شکل قدیم نگاهش داشت . اینجا است که داریم ارزیابی می کنیم و وارد مرحله بررسی و ارزیابی و خوب و بد کردن واقعیت خارجی شده ایم .

در مرحله اول ژوژمان دوفت بررسی دقیق واقعیت‌های خارجی ما در مرحله علم هستیم . در مرحله دوم که ارزشها را خوب و بد می کنیم پیشنهاد می کنیم انتقاد می کنیم راه حل نشان می دهیم اظهار نظر و عقیده می کنیم وارد مرحله ایدئولوژی شده ایم .

بنابراین رابطه علم با ایدئولوژی روشن شد . حال فلسفه و ایدئولوژی .

فلسفه و ایدئولوژی در نظر خیلی از متفکرین حتی مترادف پنداشته می شود در صورتی که رابطه فلسفه با ایدئولوژی همان اندازه دور است که رابطه علم با ایدئولوژی .

این تعریف فلسفه است : فلسفه عبارت است از اندیشیدن به کلیات و مجهولاتی که علم به آن کلیات و

مجهولات دسترسی ندارد و از عهده اش خارج است . مثلا اندیشیدن درباره سرنوشت آدمی ، معنی هستی

، فلسفه حیات بشری هدف خلقت انسان و موقع و موضعی که بشر در جهان دارد . اینها فلسفه است . چرا ؟

چون علم در این مسائل هیچ راه حلی ندارد اصلا حرف نمی زند و در مسیر مسئولیتهای علمی نیست . علم

به جزئیات و روابط بین فنومن ها^۱ می پردازد فقط . در صورتی که فلسفه از حقایق و جوهریات و مسائل

اساسی بحث می کند . بنابراین رابطه اش با ایدئولوژی همان رابطه ای است که علم با ایدئولوژی دارد به این

معنی که فلسفه نیز مانند علم دنبال کشف مجهول است .

پس فلسفه علم است منتها علمی ماوراء علم . یعنی به دنبال مجهول هایی است واقعیت‌هایی است به دنبال

ژوژمان دوفت هایی است که آن فت ها بالاتر از فت هایی است و واقعیت‌هایی است که علم توی آزمایشگاهها

بررسی می کند . بنابراین فلسفه خود علم است منتها در مرحله بالاتر نسبت به مسائل اساسی تر و کلی تر .

اما ایدئولوژی عبارت است از عقیده . عقیده عبارت است از : ۱- نوع تصور و تلقی ای که ما از جهان ، از زندگی و از انسان داریم ۲- نوع برداشت و ارزیابی خاصی که بر این اساس نسبت به مسائلی که با آنها در ارتباطیم و پیرامون اجتماعی و فکری ما را می سازد داریم مرحله دوم ایدئولوژی است و مرحله سوم عبارت است از پیشنهادات و راه حل ها و همچنین نشان دادن نمونه های ایده ال برای اینکه آنچه را که الان ایده ال نیست و ما نمی پذیریم بر آن اساس تغییر بدهیم .

پس ایدئولوژی از سه مرحله درست می شود . یکی یک جهان بینی یکی یک نوع ارزیابی انتقادی محیط و مسائل و یکی پیشنهادها و راه حل ها به صورت ایده ال و هدفها . و چون هر ایدئولوژی در مرحله سوم باید نمونه های عملی ایده ال ها و نقشه های ایده آل بدهد هر ایدئولوگ نسبت به این ایده آل هایی که به آن معتقد است و باید وضع موجود را بر این اساس تغییر بدهد مسئولیت و تعهد ندارد .

می بینیم که مساله تعهد از اینجا برای روشنفکر پیش می آید و برای کسی که ایدئولوگ است جبری است . پس هر ایدئولوژی یک مرحله انتقادی نسبت به وضع موجود دارد . (statu Quo) یعنی آنچه که الان هست . چه معنوی چه مادی چه سیاسی چه طبقاتی چه اقتصادی چه فرهنگی و چه اخلاقی و انسانی فرق نمی کند . آنچه که هست نسبت به این ایدئولوژی یک حالت انتقادی دارد . و چون حالت انتقادی یک حالت منفی است بلافاصله حالت پیشنهادی می گیرد . یعنی اینچنین نباید باشد اینچنین باید باشد . در مرحله اینچنین باید باشد ایده ال ها مطرح است هدف ها مطرح است و این چنین نباید باشد . بایستن پدید می

آورد . بایستن تعهد است و مسئولیت انسانی و فردا با عمل با کار با مبارزه و با فداکاری درگیر می کند .
اینجا حساس ترین نقطه مشخص ایدئولوژی است .

ولی فلسفه چنین کاری نمی کند . علم چنین کاری نمی کند . علم می گوید که این شی اینجوری سقوط می کند نیروی جاذبه اینجوری است . اگر همه مردم هم معتقد نشوند به درک که معتقد شدند

عالم متعهد نیست که این عقیده را به همه تحمیل کند او به این عنوان که واقعیت این چنین است نظرش را می گوید ولی مسئول نیست که همه این واقعیت را حتما بپذیرند و آنهایی که این عقیده را نپذیرند در جبهه مقابل قرار بگیرند و مبارزه شروع شود . این است که در تاریخ می بینیم علم هرگز مبارزه نیانگیخته فلسفه هرگز مبارزه به وجود نیاورده . گرچه در علم و در فلسفه اختلاف زیاد بوده و هست اما فقط

ایدئولوژیها بودند که جنگ ها را فداکاریها و همچنین جهادهای پر شکوه را در تاریخ بشر به وجود آوردند .
طبیعت و اقتضای ایدئولوژی این است : ایمان ، مسئولیت ، درگیری و فداکاری .

س- باید در نظر گرفت که ایدئولوژی بیخودی به وجود نمی آید بلکه فلسفه ای لازم است تا آن را به وجود آورد .

ج - عرض کنم این را که فرمودید نصفش را قبول دارم و آن این است که ایدئولوژی بیخودی به وجود نمی

آید این را قبول دارم . ولی اینکه حتما از فلسفه به وجود می آید قبول ندارم . یعنی این که هر چه که از

فلسفه سر نزند بیخودی نیست و این را به خاطر احترام شما می گویم والا می گفتم ایدئولوژی اگر بیخودی

بود از فلسفه باید سر می زد . و در یک اشاره شما همه متوجه می شوید که اگر ایدئولوژی می بایستی از

فلسفه سر می زد ، رهبران ایمان ها باید فلاسفه می بودند و مجاهدین راه حقیقت ، فیلسوفها . در صورتی که فلاسفه چهره های پیروز تاریخند . و این توده ها هستند که به عنوان بهترین سربازان ایدئولوژی ها به مبارزه در تاریخ آغاز کرده اند . جان داده اند و می دهند . بنابراین می بینیم که این فلاسفه نیستند که ایدئولوژی می سازند مردمند که ایدئولوژی به وجود می آورند و این است که برجسته ترین و سازنده ترین پیشوایان و طراحان و پیام آوران ایدئولوژی پیامبرانند که به تصریح قرآن و تایید تاریخ از میان توده برخاسته اند و به عقیده من صفت امی برای پیامبر اسلام بدین معنی است که امتی است از امیون اسن نه از حکما و علما و شعرا و امرا و نه ، از متی (امت) .

در قرن نوزدهم رابطه دیگری هم وجود دارد و آن ایدئولوژی و مذهب است این مسئله برای ما که در یک جامعه مذهبی هستیم خیلی حساس است فرق ایدئولوژی با مذهب چیست ؟

مذهب دو گونه است یکی علیه دیگری . چرا که هیچ کس به اندازه من نسبت به مذهب کینه ندارد و هیچ کس هم به اندازه من به مذهب ایمان ندارد و در قرن بیستم اینقدر بدان امیدوار نیست و این حالت متناقض را که غالبا در حرفهای من می بینید و به همین دلیل قضاوتهای متناقض شده به خاطر این است که یک مذهب مشت است و مسیحیت منفی نه یکی اسلامی منحط اسلامی که جنایت می کند اسلامی که ارتجاع و تخدیر را به وجود می آورد اسلامی که آزادی را قربانی می کند اسلامی که در تاریخ همیشه توجیه کننده وضع موجود است و یکی اسلامی که با این اسلام بزرگترین مبارزه را کرده و خودش قربانی این اسلام شده است . مسیحیت نیز همچنین است مذهب زردشت هم همچنین .

اسلام یک رویه واقعیت ضد انسانی دارد که در تاریخ تحقق پیدا کرده و یک رویه حقیقت انسانی و ماوراء انسانی که به عنوان نخستین ایده آل و نخستین فلسفه و نخستین روح این نهضت بوده است و بعد در تاریخ به نام خود اسلام نابود شده است و چنان که الان می بینیم حقایق اسلامی در محیط های اسلامی است که دارد قربانی می شود .

مذهب گاه در یک تلقی از آن ایدئولوژی و گاه در یک تلقی دیگر سنت اجتماعی است و همان است که دورکیم آن را تعریف می کند^۱ . و درست هم است .

مذهب به عنوان سنت عبارت است از مجموعه عقاید موروثی و احساسهای تلقینی و همچنین تقلید از مدها و روابط و شعائر مرسوم اجتماعی و احکام خاص ناخودآگاه علمی . مجموعه اینها مذهبی را می سازد که بیش از آنکه مبنای انسانی داشته باشد و مبنای آگاهانه مبنای سنتی کور غریزی موروثی یا اجتماعی دارد و بیشترینشان دهنده تجلی روح دسته جمعی یک گروه است . الان در تهران تعریفی که دورکیم از مذهب دارد خیلی مشخص است . شهرستانی ها و دهاتی ها در تهران خیلی زیاد هستند به طوری که از بعضی روستاهای اطراف شهرستانی که من می شناسم می بینم در تهران مثلا از یک ده هفتصد نفری چهار هزار نفرشان در تهران زندگی می کنند ! (این نوع ترقی شهرهای ماست ترقی می کنند !) پنج یا شش دهی که در یک منطقه روستایی با هم زندگی می کردند اینها حالا در سه یا چهار خیابان یک محله تهران زندگی می کنند . تمام کوشش اینها و همه فعالیتشان با اینکه بیشترشان فقیرند مثلا انهایی که خیلی ترقی کرده اند انهایی که خیلی لایق بوده اند و توانسته اند گلیم خودشان را در تهران از آب بکشند ماشین بپا و از این

قبیل هستند همین آدمی که گرسنه است و گرسنگی و فقر و بیماری خانواده اش را در تهران تهدید می کند تمام ایده آتش و عشقش این است که یک چراغ توری و چند تا زنجیر و یا سنج و چند تا لباس سیاه بخرد تا دسته ده محمد آباد در برابر دسته بهمن آباد مثلا روز عاشورا بتواند خودش را نشان بدهد . بهمن آبادی ها هم که می بینند اینها مشغولند بیشتر سرمایه گذاری می کنند . باز آن ده دیگر می آید و یک مرتبه ، یک پدیده تازه ای را وارد دسته می کند که همه دسته های دیگر به کلی پکر شوند مثلا شتر می آورد و نعش می آورد .

۱- دورکیم می گوید که : مذهب عبارت است از تجلی روح دسته جمعی . روح دسته جمعی در یک پرچم تجلی می کند در یک نشان تجلی می کند در یک مراسم تجلی می کند ولی معلوم است که این ملت این طبقه این مردم این شهر مثلا در اینجا خودشان را نشان می دهند و تجلی خارجی ندارند . این تعریف دورکیم برای همه مذاهب است که البته من آن را برای مذهب سنتی قبول دارم نه مذهب ایدئولوژی . مذهب ایدئولوژی یک تعریف کاملا ضد این دارد نه غیر این . ضد این اینجاست که مساله انتخاب را برای روشنفکر دشوار می کند اگر روشنفکر نمی خواهد یک متعهد کور باشد یا یک عصیانگر آلامد انتخاب مذهب برایش بسیار دشوار است حتی در مذهب باید برایش بسیار دشوار باشد .

شخصی که از خارج می بیند خیال می کند این یک عمل مذهبی انجام می دهد در صورتی که یک عمل اجتماعی است . این ده در این روز دارد خودش را نشان می دهد و استقلال خودش را موجودیت خارجی و عینی خودش را و روح دسته جمعی خودش را در این دسته تجلی می دهد . برای همین بود که سر چهار

راه ها که می رفتی می دیدی برای این که کدام دسته زودتر رد بشود و جلوتر بیفتد خونها ریخته می شد که مسلما این خونریزی جهاد فی سبیل الله نبوده بلکه جهاد فی سبیل محمد آباد بوده .

به این شکل ، مذهب سنتی تجلی روح دسته جمعی یک جامعه است مذهب سنتی عبارت است از رابطه ای که استمرار ملی یک جامعه را در طول چند نسل و چند قرن و چند دوره تحقق می بخشد .

صفویه شاهکار بزرگی که کردند این بود که آمدند از سه تا معجون خاص و سه تا عنصر خاص یک معجون شیمیایی ساختند . سه عنصر سلطنت ملیت و تصوف را با هم ترکیب کردند به هم زدند و رویش را پرده ای به نام تشیع کشیدند دادند دست ما و ما هم همان را مشغول خوردنش هستیم . این تشیع که تشیع صفوی است عبارت است از رنگ پرچم ایران که از زمان صفویه انتخاب می شود و در برابر عثمانی در برابر روس در برابر ترک در برابر اعراب و در برابر دیگران اسمش دین مذهب و تشیع .

برای همین است که در زمان شاه عباس یک روز که هم روز عاشورا است و هم نوروز در حالی که مذهب حاکم عنصر مشابه ملیت و مذهب با هم قاطی است و به اندازه هم شریکند در این روز می بینیم گرفتاری پیش می آید بالخره آن روز را دستور می دهد تا عاشورا بگیرند و عزا بلافاصله فردا که یازدهم است دستور می دهد که نوروز بگیرند^۱ . روز دهم که مردم آن همه تشویق می شدند و ترغیب و تهییج به گریه و زاری و تعزیه روز یازدهم دستور شاد باش عمومی صادر شد و نوروز گرفتن و شادی کردن و جشن .

۱- آن موقع کلیه امور دستوری بود زمان بهرام گور سالی یک مرتبه به دستور شادباش عمومی برای مردم گرسنه و بدبخت صادر می شد . مامورین می ریختند توی خیابان ها و هر را می دیدند که توی خودش است و غم و غصه و این حرفها به شلاق می بستند برای اینکه نمی رقصد . شادباش عمومی !

عنصر ملیت و عنصر مذهب با هم مخلوط می شوند بعد یک معجون می سازند به اسم تشیع صفوی . این ملیتی است که با این خصوصیات فرهنگی خاص خودش با خصوصیات تاریخی خاص خودش با مجموعه ادبیات و عناصر ذهنی و فراورده های معنوی خاص خودش ، ترکیب می شود و یک روح واحد تجلی پیدا می کند به نام مذهب . این مذهب ملیت است ، روح جمعی است . این تبلور و تجلی قدرتی است که به نام صفویه مثلا در ایران به وجود می آید .

مسیحیت نیز همچنین است . مسیحیت اول به عنوان نهضتی از طرف مسیح که نماینده هیچ جا نیست برای بشریت اعلام می شود . اما در قرن پنجم می بینیم از طرف امپراتور روم به اسم یک دین پذیرفته می شود بعد دستگاه کلیسا درمی آید پاپ درست می شود و بعد آن کاخها و تاجها و آن انبارهای طلا و لباسهای عجیب و غریب^۱ . بعد هم دستور قتل عامهایی را می دهد که در طول تاریخ بی نظیر است حتی آشوریان در مخیله شان اینهمه جنایت را نمی توانستند تصور کنند بعد می بینیم که مظهر مسیح در اروپا تجلی روح جمعی غرب می شود به مسیح اصلا مربوط نیست روح اروپایی به صورت مسیحیت ظاهر می شود .

از کجا فهمیدیم؟ از خودش از مریم خانمش از عیسی آقاش مریم یک زن فلسطینی است یهودی است .

شما مریم غرب را نگاه کنید : بور ، چشمهای خرمایی و اندامش به خانم توییگی می ماند . این زن فلسطینی است پس چه جور حالا فرانسوی شده ؟ از خود عیسی از نژاد اسرائیلی است خوب معلوم است قیافه اسرائیلی چه جور قیافه ایست . الان می بینیم که عیسی که خدای غرب است شکلش از لحاظ نژادی اروپایی می شود . چشمهایش سبز است موهایش بور است قیافه و اندامش سفید پوست است و درست یک آلن دلون است .

۱- در اروپا مجلاتی مثل زن روز و امثال این حرفها هست به آنها مجلات مارگو می گویند (Marguerite) یعنی مجلات خاله زنکه ای . پرسوناژهای درجه یک این مجلات یکی مثل خانم ملکه موناکو است یکی برژیت باردو است و یکی هم پاپ است . مثلاً این قبای آقا را هفده سال دو نفر سه نفر روی آن کور شده اند تا وقتی که این حاشیه هایش را دوخته اند این چنین شده جانشین عیسی مسیح که مظهر فقر و سادگی و پارسایی و عشق است .

چرا مسیح تغییر نژاد پیدا می کند؟ به خاطر این است که مسیحیت دیگر به فلسطین مربوط نیست به عیسی مربوط نیست . مسیحیت به عنوان تجلی قوم عیسی است خدای آنهاست مظهر آنهاست همان طوری که اهورا مزدا قیافه اش ایرانی است همان طوری که زئوس قیافه اش یونانی است همان طور هم خدای غرب که مسیح است قیافه اش اروپایی است . برای همین هم هست که جوموکنباتا می گوید در افریقا عیسی را

به همان شکلی که در غرب در کلیساها هست با پنبه و تخته به اسم خدای غرب درست می کنند و به عنوان اینکه عیسی آمده به آفریقا یک مرتبه به سرش می ریزند و آتش می زنند عیسایی که به آفریقا می آید کیست؟ اروپایی است استعمار است و این سنبل او است به خدای آسمان مربوط نیست خدای زمین است که او را بردند به آسمان .

و برای همین است که من پیش یکی از دانشجویان در اروپا که از فرقه (دروزی ¹) بود یک عکس دیدم عکس یک سیاه که سبیل هایش دو برابر سبیل های شاه عباس بود گفتم این عکس کیست؟ گفت عکس حضرت علی (ع) است و شما هم نگاه کنید عکسهایی که ایرانی ها از حضرت محمد و حضرت علی دارند هر دو مثل هم هستند و هر دو هم ایرانی و حضرت محمد درست زردشت است که موهایش زده شده لباسهایش تغییر پیدا کرده و آرایشش به صورت جدیدش درآمده است .

اینها نشان می دهد که این ملیت و روح جمعی یک قوم است که به صورت سمبل های مذهبی سنتهای مذهبی و شعائر مذهبی تجلی دارد و این همان است که دورکیم می گوید.

اما یک مذهب دیگر هم هست و آن ایدئولوژی است مذهبی است که یک فرد یا یک طبقه یا یک ملت آگاهانه انتخاب می کند در مذهب سنتی کسی انتخاب نمی کند این پدر و مادرها هستند که گوینده لاله اله الله درست می کنند و کسی در آن دخالت ندارد نسل پیش است که نسل بعد را براساس لا اله الا الله یا یک چیز دیگر می سازند .

۱- دروژی های هم شیعه هستند و ساکن در لبنان

اما مذهب به عنوان ایدئولوژی عقیده ای است که آگاهانه و براساس نیازها و ناهنجاریهای موجود و عینی و برای تحقق ایده آلهایی که بای رفتن به طرف آن ایده آنها این فرد این گروه و یا این طبقه همواره عشق می ورزیده انتخاب می شود .

بنابراین فرد وضع طبقاتی خودش را حس می کند وضع زمانی خودش را حس می کند وضع سیاسی اقتصادی و اجتماعی خودش را حس می کند . ناراضی است رنج می برد نسبت به عوامل ناهنجار آگاهی دارد نسبت به وضع موجود انتقاد دارد آرزوی تغییر و تحول دارد بعد ایدئولوژی مطرح می شود در مسیرش قرار می گیرد و در آن ایدئولوژی رفع ناهنجاریهای موجودش را می بیند راه حلی برای تغییر وضع موجود که نسبت به آن انتقاد دارد احساس می کند و شعارهای آن ایدئولوژی را با ایده آلهایی که خودش دارد منطبق می بیند بعد ایدئولوژی را انتخاب می کند این مذهب در این حال مساوی است با ایدئولوژی بی کم و کاست .

پس می بینیم که در تاریخ به دو مذهب یا به دو مرحله تاریخی برمی خوریم مذهبی یا مرحله تاریخی ای که در آن مذهب به شکل ایدئولوژی مطرح است و مرحله ای که مذهب به شکل سنت بومی یا سنت قومی یا سنت اجتماعی است یا تجلی روح جمعی و گروهی است و به این شکل است که همه پیامبران بزرگ در آغاز که برخاسته اند و یک نهضت آگاهی بخش و روشنگر ایجاد کرده اند و شعارهای طبقاتی و گروهی و

انسانی مشخص داده اند افرادی به آن پیوسته اند . اینهایی که به این مذهب پیوستند چه یک برده بوده چه یک دانشمند و عالم فرق نمی کند آگاهانه پیوستند . اما در مراحل بعدی این مذهب از شکل حرکت به شکل انسیتوسیون^۱ در می آید ، به شکل سازمان درمی آید به شکل نهاد درمی آید . موومان تبدیل به انسیتوسیون می شود . حرکت تبدیل به نهاد می شود . مذهب به یک شکل اجتماعی خاص و مشخص مثل یک سازمان اجتماعی مثل یک اداره درمی آید . در این حالت هر کس که به این مذهب معتقد است از شکم مادرش همیچور مومن بیرون نمی آید !

۱- Institution

این مسلمان ، بودایی ، و یا حتی ماتریالیست و سوسیالیست جغرافیایی ارثی و ژنتیک است در این مرحله ایدئولوژی چه مذهبی باشد و چه غیر مذهبی دیگر ایدئولوژی نیست سنت اجتماعی است فرهنگ است و آگاهانه انتخاب نمی شود .

در صدر اسلام می بینیم که ملت ایران ناگهان در همان قرن اول دسته جمعی به اسلام می پیوندند^۱ . به طوری که در سال ۱۲۰ تا ۱۳۰ ابومسلم با ششصد هزار مسلمان از خراسان می آید و خلافت اسلامی را نابود می کند و شعارش هم شعار حکومت اسلامی و حکومت خانواده پیغمبر است در حالی که همه افرادی که شمشیر دستشان بوده ایرانی بودند در صورتی که ماوراالنهر در سال هفتاد تا هشتاد فتح شد . یعنی بعد از ۳۰ سال تا ۴۰ سال ، همه اینها آنچنان مسلمان متعهد و معتقدی شدند که خلافت عرب را هم که از بین

بردند باز هم به ایرانی بودن و زردشتی گری برنگشتند و به حکومت خانواده پیغمبر شعار می دادند و این نشان می دهد که پیوستن ، دسته جمعی است ^۲ .

مذهب زردشت با ایرانی بودن یکی شده بود . اهورا مزدا ایرانی بود . در اوستا نگاه کنید اهورا مزدا همیشه با انیران می جنگید . انیران چه کسانی هستند ؟ غیر ایرانی ها . این چه جور خدایی است که با غیر زئوس با تروا می جنگد برای این که یونانی است . اینجا است که مذهب و سمبلهای مذهبی تجلی روح جمعی هستند و پرچم . اما در آنجا می بینیم که ایرانی با اینکه مذهب سنتی اجتماعی بودن خودش مذهب زردشت است سنت خودش را و روح جمعی خودش را رها می کند و می آید در زیر سنتهای غیر ملی خودش قرار می گیرد و آنها را آگاهانه می پذیرد و به آن معتقد است در صورتی که با ملیت و روح جمعی خودش هیچ ارتباطی نداشته است .

در اینجا چه عاملی باعث شد که توده های ایران نسبت به این ایدئولوژی گرایش پیدا کند ؟ چرا ایرانی یک کار انقلابی می کند ؟

۱- و من همه این حرفها را براساس صدها نمونه تاریخی می زنم .

۲- بر خلاف نظر محققین اخیر که طبق معمول و طبق مد نظریه می دهند .

به خاطر این است که براساس دو نیاز ایدئولوژی را انتخاب کرده : از ظلم و نابرابری طبقاتی رنج می برده در حالی که اسلام شعارش عدالت است و اولین شعارش هم هست .

از حکومت استبدادی و اشرافی و انحصاری رنج می برده اسلام شعارش امامت است براساس لایق بودن .
این است که خود به خود در این شعارها ایده آل های خودش را می بیند و رفع رنج ها و دردهای خودش را می یابد انتخاب می کند .

الان نیز اسلام در آفریقا یک ایدئولوژی است . در آفریقا از لحاظ فکری سه جبهه جنگ وجود دارد : یکی از مذهب کاتولیک است با میلیاردها پول ، دلار و لیره که کلیسا آن را خرج می کند یک جبهه کاتولیک گشوده ، یک جبهه مارکسیستی وجود دارد و یک جبهه اسلامی . و چون این سه مذهب و سه عقیده هیچ کدام به عنوان عقیده سنتی و موروثیشان نیست هر سه به صورت ایدئولوژی هستند .

این سه جبهه در حال جنگ دائمی هستند و به قول ونسان مونتئی از هر پنج نفر که در آفریقا تغییر دین می دهند بیش از چهار نفر به اسلام می آیند و کمتر از نیم نفر به مسیحیت و آنهایی هم که به مسیحیت می گروند بیشتر کارمندان شرکتها و کمپانیها و سفارتخانه های کشورهای اروپایی هستند که انجا سرمایه گذاری کرده اند و اداره دارند و اینها چون انجا کار کرده اند و جزو کارگزینی آنها هستند معلوم است که به آنها مومن می شوند . در صورتی که مبلغین اسلامی انجا فقرا هستند ، گداها هستند و تبلیغی وجود ندارد .
الان قرآن به زبان فارسی خودمان که از همان اول و جلوتر از اعراب اسلام شناس بودیم وجود ندارد که بتوانیم بخوانیم . در صورتی که انجیل به همه زبانهای افریقایی حتی به زبان قبایلی که بیشتر از چند خانواده از آن قبایل در جنگل نمانده است ترجمه و چاپ شده است .

معدالک اینجوریست . چرا سیاهپوست بدون این که الان برای اسلام سرمایه گذاری بشود تبلیغاتی برای این مذهب وجود داشته باشد و صاحبی داشته باشد در آفریقا و آمریکا توی سیاهان این همه گسترش دارد ؟

به خاطر این است که برای سیاه ، اسلام یک ایدئولوژی است . چه ایدئولوژی ای ؟ براساس نیازش . چه نیازی ؟ رنج بردن از تبعیض نژادی و عشق ورزیدن به برابری انسانی . از میان مذاهبی که به او عرضه می شود تنها اسلام است که براساس این برابری و تساوی نژادی ، هم تکیه دارد و هم عمل کرده است . یهود که امروز می بینیم به صورت صهیونیست درمی آید یعنی بدتر از فاشیسم که یک برتری نژادی وحشیانه ای برای خودش می سازد ، همین یهود را می بینیم که در دوره تسلط و قدرت اسلام در همین بازارهای خود ایران که کانون دین و تعصب مذهبی بوده درست مثل یک حاجی مقدس بازاری و امکان دار داشته و الان هم دارد . زندگی می کند و معاشرت دارد و از هیچ کمبودی به عنوان غیر نژادی بودن و غیر مذهبی بودن رنج نمی برد ، هیچوقت .

س- در آفریقا تبلیغات اسلامی به چه صورت است و چه عاملی باعث پیشرفت فکر اسلامی شده است ؟

ج- حالا عرض می کنم (حیف که نمی شود درست عرض کرد) . در آفریقا فقط و فقط عامل بزرگ پیشرفت فکر اسلامی در قشرها و گروههای سیاه این است که اسلام در آنجا مبلغ رسمی سودجو ندارد .

س- این چه طور ممکن است ؟

ج- علت رانده شدن و دور شدن نسل جوان ما در جامعه ما از اسلام این است که در اینجا برخی از سودجویان خود را به نام مبلغ وارد مسلک مروجان واقعی اسلام کرده اند .

از تانزانیا من دوستی داشتم که شیعه اثنی عشری بوده و آمده بود اینجا یک رشته ای بخواند و شاگرد من بود . این آقا ساشادین در تانزانیا از دانشمندان و نویسندگان آنجا و برای خودش شخصیتی بود .
می گفت :

ما آنجا یک وضع خاص داریم یک اقلیت کوچکی هستیم (شیعه در تانزانیا) . اما همین اقلیت کوچک شیعه در تانزانیا از حکومت مرفی آقای نیرره از لحاظ سیستمهای اجتماعی جلوتر است . به این دلیل که در آنجا چون فقط خودمان هستیم ، مسلمان های آماتوریم و مسلمان حرفه ای نداریم در آنجا باهم نشستیم گفتیم باید این مقدار زکات بدهیم این مقدار سهم بدهیم خوب به چه کسی بدهیم ؟ کسی نیست (آنجا هنوز تشکیلات رسمی برای این کار به وجود نیامده) خودمان باید یک کاری بکنیم . موارد مصرف زکات را در اسلام نگاه کردیم آمدیم یک صندوق درست کردیم پولها را در آنجا می ریزیم و تحت نظر یک هیات به مصرف اجتماعی می رسانیم . بعد مساله خمس پیش آمد خوب اینجا همه سیاه هستند سید نداریم ، گرچه این اواخر پیدا شده بود . گویا از کشورهای خارج رفته بود (گفتیم این را چکار کنیم ؟ آمدیم یک سازمان بیمه درست کردیم و تمام شیعیان آنجا را بیمه کردیم بیمه عمر و بیمه ای که دائما روی سرمایه اش پول می آید .

بعد آمدیم یک بانک قرض الحسنه درست کردیم که به هم سرمایه بدهیم بدون یک شاهی ربح و به صورتی که دائما سرمایه اش افزوده می شود . و این یک راه حل اقتصادی است که نه در نظام سوسیالیستی و نه در نظام سرمایه داری چنین چیزی وجود ندارد .

مساله دیگر این که اینها چون تشیعیان را از هندی ها گرفته اند و هندی ها هم از ایرانی ها ، ماه محرم و عاشورا که می شد ، باز همان علم و کتل و شله و اطعام و بخور بخور و امثال این ها پیش می آمد (روز عزا ، شکمی از عزا درمی آوردند ! این یک سنت ایرانی است) آمدیم و نشستیم و گفتیم این چه کاری است ؟ اینجا الان در هر سال پانصد تا ششصد هزار تومان و گاهی نزدیک به یک میلیون تومان صرف خوردن می شود بعد از هفت هشت ساعت هم که تولید مثل می شود ! چیزی نمی شود و از بین می رود ، این مبلغ را به مصرفی برسانیم که ارزش داشته باشد . آمدیم گفتیم که این پولها و این خرجها چون برای امام حسین است بیاییم این مقدار پول را به جای این که تبدیل به کود انسانی بکنیم توی یک صندوق بگذاریم به اسم صندوق بورس تحصیلی امام حسین .

ما تصمیم گرفتیم و این کار را کردیم چون در آنجا گروهی نبود که از این تبدیل پول شله و روضه به صندوق بورس ضرر کند و جلوی این کار را بگیرد^۱ .

می گفت سال اول چهارصد پانصد هزار تومان به پول ما به صندوق ریختند . در آن موقع که او می گفت (چهار سال پیش) هفتاد و چند نفر دانشجو در سراسر دنیا از امریکای شمالی گرفته تا مشهد (که همین دانشجو بود) از رشته های مختلف ادبیات فارسی گرفته تا فیزیک اتمسفر از بورس امام حسین تحصیل می کردند بورسی که از مردم منحن تانزانیا فراهم آمده نه از دولتش نه از دانشگاهش نه از خاور دور و نزدیک و کشورهای خاورمیانه . در صورتی که دولت آقای نیرره که یک رژیم سوسیالیست مترقی است فقط سیو جند

دانشجو در خارج برای تحصیل دارد و این اقلیت منحط کوچک از لحاظ اقتصادی بیشتر از هفتاد نفر نه در رشته مذهبی در هر رشته ای .

و این باعث شده که الان سرمایه این بورس آنقدر زیاد بشود که ما می توانیم هر دانشجویی را از تانزانیا به خارج بفرستیم برای این که افرادی که روشنفکر بودند و به شله و امثال اینها پول نمی دادند چون می بینند که مصرف عوض شده و به صورت یک مصرف متری و انسانی درآمد حالا پول می دهند . و این بیشتر از بودجه غذا و اطعامی است که هر سال مصرف می شد . یعنی تشیع شکم مبدل شده به تشیع مغز . این دو نمونه از تشیع است تشیع صفوی و تشیع علوی .

س- از کشورهای دیگر شیعیان به آنجا نمی روند ؟

ج- خیر (البته شما می توانید به عنوان مبلغ یا سید به آنجا بروید چون کمبود سید دارند و بدین خاطر رنج می برند!)

۱- در تهران شایعه کرده بودند که من با اهل بیت موافق نیستم . بعد متعجب کردم چون من تمام عشق و ایمانم اهل بیت پیغمبر است و بیشتر از هر شیعه افراطی به این خانواده عشق می ورزم . از اول عمرم اینجور بوده است در خانواده ای که پدر علی است مادر فاطمه است پسر حسن و حسین است دختر زینب است این اصلا خودش یک اصالت بشری دارد یک ارزش ایده آلیستی است . بعد فهمیدم که این ها اهل بیت خودشان را می گویند خوب صدمه می خورد . وقتی پولها اینجور بشود وقتی می گویند به جای یک شله یک کتاب ،

به جای یک تکیه یک مدرسه درست بشود خب یک عده ای ضرر می کنند اهل بیت از کجا بخورد . اما در آنجا که اهل بیته وجود نداشته بلافاصله می توان بورس تحصیلی امام حسین به وجود آورد .

البته این شیعیان همه سیاه نیستند . اغلب شیعه های هندی هستند که به انجا آمده اند . ولی چون این گروه کوچکی هستند که برای کار و سرمایه گذاری آمده اند سنتهای کهنه مذهبی ندارند ، گروههای حرفه ای ندارند یک عده مثل ما هستند که رفته اند در یک کشوری سرمایه گذاری کرده اند و شروع کرده اند به زندگی . آنجا سنتهای سد کننده موروثی و افراد حرفه ای که اینها همیشه همه مسائل را در یک شکل ثابت نگه می دارند ندارند . خوشان با هم می نشینند قضاوت می کنند ارزیابی می کنند پیشنهاد تازه می دهند تصویب می کنند و به عمل می پردازند .

در جامعه های سنتی است تغییر محال است و کوچکترین تغییر وحشت ایجاد می کند . آنجا تشیع یک سنت اجتماعی نیست یک ایدئولوژی انقلابی است . یکی از آقایان آمده بود و از من خیلی تعریف می کرد و لطف داشت و از این حرفها . می گفت که کار شما یک عیب دارد و ان این است که در آخر دست می زنند . گفتم این که عیب کار من نیست مستمعین دست می زنند نه من . گفت نه شما یاری بکنید که دیگر دست نزنند گفتم چکار کنم ؟ گفت شما چون سخنانتان را در اوج و با یک نتیجه گیری اصلی در یک جمله کامل و زیبا تمام می کنید دست می زنند آخر صحبت که می شود او را دو ادعیه خاصی بخوانید که بعد مستمعین تحریک نشوند و دست نزنند ! یعنی این حرفم را خراب بکنم تاثیرش از بین برود چرا که از این وحشت می کند .

چرا اینجوری شروع نمی کنی ، چرا اینجوری ختم نمی کنی ، اینها همه مسائل سنتی است جزء مذهب شده است بعضی از آرایشها چون سنتی است مربوط به سنت اجتماعی است جزء دین شده است و هر کس به اینها انتقاد کند مثل این است که به دین انتقاد کرده است .

بنابراین مذهب به شکل ایدئولوژی در موقعی است که یک گروه یا ملت یا طبقه ای مثل عربستان که به صورت یک طبقه و در ایران به صورت یک ملت توده محروم و بردگان ایدئولوژی اسلامی را به صورت افراد ، انتلکتوئل ها . در انجا چه افراد وارد اسلام شده باشند چه ملتها و چه یک طبقه به هر حال مذهب را آگاهانه پذیرا شده اند یعنی انتخاب کرده اند . انتخاب که عمل خاص انسان است براساس آگاهی اعتقادی عبارت است از ایدئولوژی .

س- انسان باید اول نیازها را تشخیص بدهد و براساس آن انتخاب کند و هر کس نمی تواند این کار را بکند چون عمرش کفاف نمی دهد پس چه باید بکند ؟

ج- این مطلب که شما گفتید توی ذهن همه هست و سوال بسیار جالبی هم هست . وقتی می گوئیم انتخاب یعنی این که همه ایدئولوژی ها را یکی یکی بخوانیم همه مذاهب را بخوانیم نقد کنیم و بعد وقتی که به مذهبی که استدلالش از همه قوی تر است رسیدیم آن را انتخاب کنیم . اما این کار این عمل متد انتخاب دانشگاهی است متد تحقیق و انتخاب علمی است . متد تحقیق و انتخاب ایدئولوژیک جدا است . یعنی همان طور که ایدئولوژی با علم فرق دارد متد انتخابش هم با متد انتخاب علمی فرق دارد . من اگر به عنوان یک عالم چند نظریه را در مورد ژنتیک مثلا خواسته باشم بررسی کنم و یکی را انتخاب کنم و بیایم

اینجا درس بدهم باید همه نظریات را با هم یکی یکی بررسی کنم همه مواردش را تحقیق کنم و همه انتقاداتی را که به هر کدام شده بخوانم بعد ان را که استدلالش از همه قوی تر است به عنوان نظریه مورد قبول خودم انتخاب کنم . اما ایدئولوژی این طوری انتخاب نمی شود . ایمان یا ایدئولوژی همان گونه وارد آدم می شود که عشق .

هیچ کس نیامده ارزیابی کند محاسبه کند خوب و بد کند اندازه گیری کند و بعد از این مقایسه ها دوست بدارد . ایمان درست مثل عشق آدم دربرابرش جذب می شود و بعد تمام وجود ادم را فرا میگیرد و این به معنی تسلیم ناآگاهانه به یک ایدئولوژی نیست بلکه تسلیم آگاهانه است . با همه شعور و با همه شناختش ایمان را فرا می گیرد و انتخاب می کند بدون این که به متد تحقیق دانشگاهی بپردازد .

مسئله دیگر قرن نوزدهم است . قرون وسطی دوره تسلط مذهب سنتی است مذهب کلیسا مذهب فئودالی قیصری مذهب اروپایی . مسیح مذهب سنتی اروپایی است . چنانکه شما می بینید به خاطر اینکه روشنفکران گفتند انجیل را به زبان انگلیسی و فرانسه و غیره ترجمه کنید چه خونها ریخته شد.

پاپ می گفت که زبان خدا لاتین است و انجیل به زبان لاتینی است و بنابراین همه باید انجیل را به زبان لاتین بخوانند در صورتی که زبان خدا که حضرت مسیح باشد عبری بود . اصلا خود حضرت یک خط لاتین نمی توانست بخواند پس چرا در قرون وسطی زبان خدا و مسیح لاتین می شود ؟ به خاطر این است که لاتین زبان مادر اروپایی است زبان تاریخی اروپایی است و مسیحیت دین اروپایی است ، نه دین حضرت عیسی مسیح فلسطینی است بنابراین زبان دینی خود به خود عبری نیست بلکه زبان لاتین است .

و پاپ قتل عامها کرد برای این که لاتین به عنوان زبان خدا زبان جهان باشد^۱.

بنابراین قرون وسطی دوره حکومت مذهبی سنتی است که ضد ایدئولوژیک است. قرن پانزدهم و شانزدهم رنسانس است قرون خودآگاهی اروپا است. خودآگاهی آغاز دور شدن یک نسل است از سنت به آگاهی به ایدئولوژی. الان هم که می بینیم روشنفکران ما از مذهب کنار می روند این به معنای بی مذهب شدن نیست به معنای کنار رفتن از مذهب سنتی است. و اتفاقا اگر همین کنار رفتن هدایت بشود بهترین عامل و بهترین وسیله و تنها مرحله جبری گذر این نسل برای رسیدن به یک مذهب آگاهانه است. مغز باید از این چهارچوبهای منجمد سنتی آزاد شود تا بتواند اسلام را در آن شکل متعالی خودش و به شکل یک ایدئولوژی آگاهانه بپذیرد و گرنه نمی تواند بپذیرد.

۱- حدیثی ساخته اند که: ولسان اهل الجنه العربی و لسان اهل البرزخ الفارسی الدری و لسان اهل الجحیم (جهنم) ترکی و اینها همه را از قول پیغمبر نقل می کند. معلوم می شود که اینجور تقسیم زبان یک تقسیم مذهبی است ولی مذهب ملی. معلوم می شود این را یک ایرانی مومن درست کرده چون عربی را که به خاطر قرآن باج داده اما فارسی را به خاطر ملیتش دوم کرده ما را آورده توی برزخ!

برای همین هم هست که من تجربه کرده ام هر وقت یک سخنرانی مذهبی کرده ام یا یک چیز مذهبی نوشته ام همواره دانشجویان و یا روشنفکرانی که اصلا مذهبی نبوده اند و یا یک ایدئولوژی خاصی داشته اند

اینها بهتر فهمیده اند که چه گفته ام تا آنهایی که دارای مغزی سنتی و متعصبانه دینی بوده اند به اینها اصلاً نتوانستم حالی کنم . این نشان می دهد که یک تحول موقعی می تواند مترقی باشد که خوب هدایت شود . در قرن پانزدهم و شانزدهم یعنی قرن رنسانس یک مرتبه علیه مذهب سنتی حاکم بر قرون وسطی شوریده اند .

قرن هفدهم قرن روشنفکران نام دارد قرن انتلکتوئل . یعنی طبقه روشنفکر طبقه ای که دیگر تحت تاثیر آن سنتهای منجمد مذهبی اروپایی نیست آزاد شده و به خودآگاهی رسیده و حالا می تواند بیاندیشد . علامت انتلکتوئل این است که خود تجزیه و تحلیل می کند . در صورتی که آدم سنتی تجزیه و تحلیل نمی کند چون گفته اند این جور نیست اینجوری باید باشد تمام است و عمل می کند . اما انتلکتوئل به صورت انتقادی به صورت انتخابی یا پیشنهادی تحلیل می کند .

قرن هیجدهم قرن آزادی است قرن انقلابهای آزادیخواهانه است . قرن انسان دوستی است می بینیم که انتلکتوئل در اروپا دیگر می تواند تجزیه و تحلیل کند مغز پیدا کرده و احساس غریزی کور نیست به انسان دوستی برگشته به آزادی خواهی برگشته به دموکراسی برگشته به انقلاب کبیر فرانسه برگشته است .

قرن نوزدهم سمش قرن ایدئولوژی است . می بینید که تحول چقدر منطقی انجام شده است . اروپا درست مثل یک فرد این مراحل را گذرانده است . اول یک تعصب کور مقلد است بعد کم کم به خودآگاهی می رسد عسیان می کند علیه تعصب و بعد می تواند تجزیه و تحلیل کند روشنفکر می شود بعد تعهد اجتماعی پیدا می کند و به دموکراسی و آزادی و آزادیهای بشری و به حقوق بشری متوجه می شود و در قرن نوزدهم

دیگر رسماً ایمان پیدا کرده ، عقیده مشخص و دقیق پیدا کرده و دارای ایدئولوژی خاص است . قرن نوزدهم قرن ایدئولوژیها است . همه ایدئولوژیهای بزرگ حتی اگزیستانسیالیسم که برچسب قرن بیستم دارد باز هم مال قرن نوزدهم است .

هگل مال این دوره است نیچه در این دوره است شیلر در این دوره است فاشیسم در این دوره است سوسیالیسم در این دوره است مارکسیسم در این دوره است سانتیمنیانها در این دوره است مال قرن نوزدهم است .

قرن بیستم قرن انحطاط بزرگی است قرنی که هوشیارانه و رندانه قدرتهای زرپرست و زور پرست اندیشه های علمی و نبوغهای علمی را هم وادار کرده اند که بدین طرز فکر و نظریه ای که برای آن قدرتها مفید است و منافع آنها را تامین می کند تمکین کنند که عالم و علم باید بیطرف باشد .

این بزرگترین فاجعه قرن بیستم است علم باید بیطرف باشد . بیطرف باشد یعنی چه ؟ بدین معنی که علم باید تا انجا نسبت به واقعیت خارجی تعصب بورزد که چه هست همان قدر که واقعا فهمید چه هست کار علم تمام شده و اگر پرسیدی چگونه باید باشد این را علم نباید جواب بدهد بلکه مربوط به ایدئولوژی است .

ایدئولوژی چه جوابی می دهد ؟ ایدئولوژی پوچ است این حرف قرن بیستم است . این است که به نام

Desinteressement ' تقوای علمی بی طرفی بیغرضی بینظری علمی دانشمندان قرن بیستم به طرف

عدم مسئولیت علم نسبت به ایده آلهای بشری رو می کنند .

با این عنوان علم را از استخدام در راه ایدآلهای بشری و هدایت بشری مرخص کردند و توی آزمایشگاه ها ، دانشگاهها و موسسات و کارخانجات و سرمایه داریها محبوس کردند و مسلما عالم نویسنده شاعر هنرمند فیلسوف اگر تعهد مردمی نداشته باشد و بخواهد که بی طرف بماند عملا نمی تواند بلکه در خدمت گروههایی قرار می گیرد که سرنوشت جامعه و زمان در دست آنهاست .

و می بینیم که الان بیش از همیشه علم جیره خوار برده و من دور کسانی شده که زر و زور در جهان در دست آنهاست . و علم درست در خدمت سرمایه داری قرار می گیرد . علم و پول با هم ازدواج می کنند و در این ازدواج معلم است که چه کسی صاحب خانه است و چه کسی نفقه خور و عیال است .

در اینجاست که می بینیم در همه دانشگاههای امروز ، دانشگاه سوربن دانشگاه هاروارد و کمبریج مد شده که علم نباید راه حل نشان بدهد علم نباید اظهار نظر کند علم نباید انتقاد کند علم نباید پیشنهاد کند علم نباید پیشگویی کند علم باید تحلیل واقعیت خارجی کند تمام .

و آنگاه وقتی که علم نتواند برای انسان ها و برای توده های مردم راه حل نشان دهد و مشکلاتشان را بگوید راه نجات به آنها بدهد هدایت به آنها نشان بدهد راه مبارزه را برای آنها بگوید راه تکاملشان و راه بدست آورده ایده آلهای و تحقق آرزوهایشان را بگوید اگر علم نگوید پس چه کسی باید بگوید ؟

یکی از حضار : کامپیوتر

ج- بله کامپیوتر و کامپیوتری که ساعتی هزار تومان است معلوم است که برای چه کسی جواب می دهد جواب چه کسی را می دهد . آن عمده ای که روزی ده تومان می گیرد که دیگر کامپیوتر نمی خواهد .

این بیطرفی علمی مال قرن بیستم است و می بینیم که امروز نابغه ، فیزیک دان ، شیمی دان متخصص فیزیک اتمسفر و حتی جامعه شناس و روان شناس و آمارگر همه به صورت بردگان مزدور و فروخته شده سرمایه داری درمی آیند یا بندگان مزدور و فروخته شده قدرتهای حاکم در نظام هایی که سرمایه داری بر آن حکومت نمی کند اما زور حکومت می کند و قدرت به هر حال هست و به خاطر همین هست که علم با ایدئولوژی در قرن بیستم قطع رابطه کرده و ایدئولوژی را می کوبد و می بینیم که این تعصب خیلی عجیبی است که خیلی از روشنفکران هم همین فکر را می کنند که آقا امروز مساله ایمان حل شده است ! این مساله حل شده است در اروپا دیگر خیلی حرف مفتی است حل شده ! چه حل شده ؟ آقا این مسئله حل شده معلوم نیست از کجا خبر می دهد تو کجا دیدی که حل شده تو رفته ای آنجا و سه چهار روز توی یک هتل بوده ای و با چهار تا آدم زوارگزی که دورو بر خارجی ها و خرپول ها می گردند با آنها برخورد کرده ای و بعد ، حالا قضاوتی از تمام تمدن جدید می کنی چه حل شده ؟

۱- دزترسمان یعنی لاقیدی - بیغرضی

این مساله ایمان ایدئولوژی حل شده است امروز ، علم برای علم هنر برای هنر ادبیات برای ادبیات نویسندگی برای نویسندگی مطرح است . بله مطرح است اما چه کسی مطرح کرده چرا مطرح کرده و به نفع چه کسی مطرح شده ؟ چگونه مبارزات مردم رهبری های مردم و ایدآلهای مردم از هدایت نبوغ و هدایت علم باید محروم بماند ؟ جامعه شناس اگر به ما نگوید که جامعه را چگونه باید تغییر بدهیم و باید بسازیم پس این چه ارزشی دارد که فقط توی دانشگاه برود تحلیل جامعه شناسی بکند و طبقه را شرح دهد و نهاد

اجتماعی را برای ما شرح بدهد . و بعد همین را می بینیم که به صورت یک بررس مزدور و مقاطعه کار برای قدرتها برای موسسات و کمپانی ها درمی آید همین آقا جانمعه شناس بیطرف که از ایدئولوژی صحبت نمی کند .

در همین جا کسی را دعوت کرده بودند درس جامعه شناسی بدهد . عده ای گفته بودند که او حق ندارد جامعه شناسی درس بدهد . آخر چرا ؟ درست است که سواد دارد متخصص است خیلی هم خوب مسائل علمی را می کشاند به طرف عقیه اش ! پس معلوم می شود که برای جامعه شناس بودن اول آدم باید تمرین پیفیزی بکند و بعد بشود جامعه شناس ! اگر بخواهد به مردم راه حل بدهد اگر هدف داشته باشد اگر در برابر ایدآلهای انسانی تعهدی در خودش احساس کند و ایمان داشته باشد حق ندارد در یک موسسه علمی درس بدهد !

حتی در کشورهای عقب مانده هم می بینیم که این حرف و این شعار را به همهم تحمیل کرده اند و همه هم تکرار می کنند . اینها فاجعه اساسی قرن ماست و اینها است که آثارش از هر فاجعه ای که محسوس است بیشتر است برای این که امروز از درون می پوسانند از درون استعمار می کنند از درون لشکر پیاده می کنند و فتح می کنند از بیرون خبری نیست از بیرون همان حرفهای خیلی راست و درست است . این است که قرن بیستم می شود قرن تجزیه و تحلیل علمی قرن بیطرفی علمی قرن آنالیز و بس . قرن نفی و طرد فلسفه تاریخ نفی و طرد ایدئولوژی برای این که مسلما وقتی ایمان از دست برود قدرتمندان با ایمان بیشتری به حکومت خودشان ادامه خواهند داد برای این که وقتی توده های معتقد نباشند وقتی مومن

نباشد وقتی نسبت به یک ایدآلی تعهد احساس نکنند و روشنفکران آگاهی علمیشان در خدمت هدایت فکری و تعهد اجتماعی‌شان قرار نگیرد خطری زورمندان جهان را تهدید نمی کند .

امروز قدرتهای سرمایه داری و قدرتهای حاکم را چه خطری تهدید می کند ؟ فقط و فقط خطر ایدئولوژی . این همه قدرتهای عظیم اتمی و هیدروژنی و کبالت و فانتوم و امثال اینها در دنیا دارد از چه کسی شکست می خورد ؟ از دست خالی و شکم گرسنه اما روح مومن از این شکست می خورد . این است که باید این شکم گرسنه بماند این دست خالی بماند اما این دل نیز باید از ایمان خالی باشد اگر چه بعدا مقاله ای چیزی به او بدهیم و سیرش کنیم به اسم بیطرفی علمی به اسم قرن ما قرن تجزیه و تحلیل واقعیت نگری و واقعیت انگاری است قرن عقیده نیست عقیده مال گذشته است عقیده مال کهنه هاست مال دوره های احساسی و اشراقی و عرفانی است و اگر علم در خدمت ایمان قرار بگیرد منحرف می شود . واقعیت ، بله معلوم است که واقعیت چیست واقعیت همان چیزی است که الان علم بیطرف ساخته و آن علمی است که عالمش از کلاس که می آید بیرون از کلاس فیزیک و از کلاس شیمی که فارغ التحصیل می شود می گوید بنده بیطرفم و ایدئولوژی ندارم .

سرمایه داری از انگلیس می آید چند تا سرمایه دار از امریکا می آیند چند تا از فرانسه چند تا از افریقا چند تا از روسیه و چند تا از یک جای دیگر می آیند و آقا را به حراج می گذارند و هر که پول بیشتر بدهد آقا راب رای خودش برمی دارد آقا هم می گوید من پیش شما می آیم هر کجا پول بیشتری بدهد ما نوکر او هستیم من اهل علم و بیطرفم هر کجا که آخورم آبادتر باشد همانجا وطنم است و همانجا جای انجام

مسئولیت و رسالت علمیم است . اینجا در خدمت سرمایه داری قرار می گیرد آنجا در خدمت سوسیالیسم

آنجا در خدمت فاشیسم آنجا در خدمت چومبه فرقی نمی کند برای ما ما بطرفیم علم امروز به بیطرفی

رسیده است دوره ایدئولوژی و ایمان گذشته !

اما ایدئولوژی در یک تعریف عبارت است از : ایمان آگاهانه به چگونه باید باشد وضع موجود . وضع موجود

چه ؟ هر چه به هر حال ایدئولوژی توجیه می کند من در چه وضعی هستم در کجا هستم در چه مرحله

زمانی هستم در چه مرحله تاریخی هستم و نسبت به جبهه گیریهای گوناگون در چه وضع و موقعیتی قرار

دارم من گروهم طبقه ام ملت منطقه ام بشریتم که نوعیتم است . ایدئولوژی انسانی طبقاتی ملی و گروهی

می تواند به همه اینها جواب بدهد این ایدئولوژی است .

چگونه انسان به ایدئولوژی می رسد ؟ و چه کسی به ایدئولوژی می رسد ؟ همان طور که گفتم فیلسوف

ایدئولوگ نیست عالم حتما ایدئولوژی ندارد . بنابراین وقتی فیلسوف یا فلسفه عالم یا علم را حبس کردیم و

گفتیم ایدئولوژی غیر علم است غیر فلسفه است خود به خود بدین نتیجه می رسیم که ایدئولوژی یک

آگاهی خاص و ویژه انسانی است که هر کس می تواند داشته باشد . عالم یا عامی تحصیل کرده یا تحصیل

نکرده اشرافی یا غیر اشرافی هر فردی در هر مرحله ای از فرهنگ از علم از نبوغ می تواند آگاهی ایدئولوژیک

داشته باشد . اینجا یک تعریف دیگر و یک اختلاف حساس و مهم دیگر هم روشن می شود و آن این است

که ایدئولوژی شاخصه گروهیست از جامعه که اسمش روشنفکر است . بنابراین روشنفکر که ما به کسانی

اطلاق می کنیم که با مغزشان کار می کنند کارگر مغزی هستند انتلکتوئل می باشند ، تحصیل کرده اند

دانشجو و فرهنگی و استاد و معلمند این غلط است . اینها انتلکتوئل هستند اما ممکن است روشنفکر نباشند . انتلکتوئل ممکن است عالم باشد نویسنده باشد جامعه شناس باشد اما ایدئولوژی نداشته باشد بلکه ابزار دستی باشد در خدمت یک قدرتی یا این که در خدمت شکم خودش و خانواده اش مرد خانه باشد . بعضی ها هستند که کد مرداند . همه رسالتش از محل کارش تا آشپزخانه اش نوسان دارد این همه جهان بینشش است . این شخص ممکن است عالم باشد ممکن است تحصیل کرده باشد انتلکتوئل هست اما روشنفکر جبراً نیست . روشنفکر شاخصه اش انسانی است که دارای ایدئولوژی آگاهانه^۱ است .

۱- آگاهی را به خاطر یادآوری اضافه می کنم والا ایدئولوژی نمی تواند غیرآگاهانه باشد چون در این صورت سنت است .

و به اقتضای داشتن ایدئولوژی و آگاهی طبقاتی آگاهی اجتماعی آگاهی خاص زندگی و راه مشخص برای عمل و زیستن و اندیشیدن و ایدآلهای مشخص به عنوان فلسفه زندگی پیدا می کند و در برابر همه این آگاهی ها او را متعهد می سازد و این تعهد به اندازه ای سنگین است که او از مرحله وابسته شدن به زندگی فردی می کند و عاشق مجاهد و فدایی ایدآلهای ایدئولوژی می کند و این شاخصه ایمان بوده از همه کسانی که آگاهی خاصشان تبدیل به حرکت جامعه و هدایت توده های زمان خودشان شده است . این است که می بینم ارسطو فیلسوف است اما حرکت ایجاد نکرده هدایت به قومش نداده است افلاطون می بینم فیلسوف است مکتب ایجاد کرده بر خلاف ارسطو اما هیچ حرکتی ایجاد نکرده است نهضت ایجاد نکرده نظام

طبقاتی را عوض نکرده است . بطلمیوس عالم است فیزیکدان است آگاهی های علمی دارد اما کوچکترین تاثیری روی سرنوشت جامعه خودش نداشته بطوری که مردم آتن اگر هزار تا مثل ارسطو و افلاطون و بطلمیوس داشتند وضع زندگی مردم بدتر بود چون آنها فقط مصرف کننده بودند باید هی می دادند و اینها می خوردند و حرف مفت می زدند و کسی که باری از روی دوش برده ای در آتن بردارد نه فیلسوف بود نه عالم باید کس دیگری می بود روشنفکری می بود ولو یک برده یک عامی . یک ایدئولوژی بدین حرفها می پردازد اما ارسطو بدین می پردازد که وقتی خلقت خلق شد ماده اولش چه بوده دنبال این می گردد برو پیدا کن !

این است که می بینیم در طول تاریخ پیامبران نه جز فیلسوفانند نه جز علما و نه جز هنرمندان اما جز عوام هم نیستند . اینها نه تنها جز عوام نیستند بلکه کسانی هستند تاریخ عوض می کنند تاریخ می سازند جامعه عوض می کنند جامعه می سازند انقلاب می کنند و می سازند . این حرفی که نمی دانم چه کسی ساخته و هر کس ساخته چه زیبا و سمبل دونه (خیلی از این حرفهای سمبلیک هست که چون به دست عوام افتاده خیال کرده اند یک واقعیت عینی است بعد روشنفکر و نیمه روشنفکر هم باورش نمی شود والا خیلی معنی دارد) می گوید : پیامبر اسلام که متولد شد آتشکده فارس فرو مرد و کنگره قصر انوشیروان در مدائن فرو شکست و دریاچه ساوه خشکید . اینها سه سمبل زرو زور و فریب مذهبی است که با پیدا شدن یک مرد می میرند . این کیست ؟ این مسیح کیست ؟ ابراهیم کیست ؟ ابراهیم نه فیلسوف است و نه دانشمند محترم هیچی نیست یک شاگرد نجاری بوده عمویش یا پدرش بت می تراشد می دهد دست بچه او هم می آید

توی کوچه می فروشد بعد هم چوپان می شود و بعد می بینیم بزرگترین نهضت را در سرنوشت تاریخ مشرق زمین بازی می کند و بعد حتی مغرب زمین که مسیحیت هم به دنبال آن و بزرگترین تغییر دهنده تاریخ انسان در کره زمین است همین بچه خط هم نداشت سواد هم نداشت کتاب هم نخوانده بود فیلسوف و این حرفها هم نبود کودیک یتیمی است و بی سرپرست و بی پایگاه اجتماعی یک ماهیگیر بی کس و کار گمنامی در کنار بحر احمر می بینیم تاریخ بشر را عوض می کند و تمدن ها می سازد .

بعد از او و براساس فکر او موسی را می بینیم یک فرد رها شده از خانواده اش است و وابسته به قوم منحط و اسیر و ذلیل اسرائیل . بعد می آید مثل یک خانه شاگردی یک بچه سر راهی در کاخ فرعون تربیت می شود و بعد از آنجا فرار می کند و نمی داند به کجا فرار می کند . می آید به عنوان شاگرد چوپانی شعیب می کند . و بعد با یک چوخه پوستی پشمینه و یک چوب دستی گره دار مبارزه خودش را با فرعون و قارون و بلعم سه قدرت مذهب و حکومت و مالکیت که سه قدرت همیشگی تاریخ است آغاز می کند و پیروز هم می شود .

ایمان همواره قدرتها را در هم می شکنند هر چند که ایمان در دل هر فرد ضعیفی و آن قدرتها در دست هر پایگاه نیرومندی . این رابطه جبری است . به قول قرآن چه بسیاری از گروههای کوچک که بر گروههای بزرگ غلبه کرده اند . این قانون است جبر الهی است یا جبر تاریخ است فرقی نمی کند و این است که در قرآن نوید داده می شود که خداوند منت گذاشته است بر گروهی که به ذلت و ضعف^۱ در تاریخ گرفتار شده

اند که آنها را نه تنها نجات بدهد بلکه آنها را وارث زمین و پیشوای زمین و زمان گرداند رهبری به دست

اینها می افتد با چه قدرتی؟ معجزه غیبی می خواهد بکند؟

۱- خداوند در قرآن به جای کلمات استعمار و استثمار کلمه اسضعاف را آورده یعنی ضعف گرایی به ضعف

دچار کردن یک طبقه چه ضعف ملی چه ضعف سیاسی چه ضعف اقتصادی چه ضعف شعوری و فکری به

معنای اعم نظام و رژیم استضعاف در هر شکلش مردم قربانی استضعاف هستند .

نه سلاح می خواهد بدهد؟ نه ایمان . لازمه اش و اقتضایش ایمان آگاهانه یعنی ایدئولوژی است . پیروزی بر

هر قدرت و هر چه جهانگیرتر و خشن تر در برابر ایدئولوژی خاضع تر و ذلیل تر است . چیزی که در حد

معمولی و نسبیش نسل امروز به چشم می تواند ببیند که چگونه ایمان بر قدرتهای بزرگ جهان پیروز می

شود و در برابر کسانی که قرنهای بر سرنوشت آنها مسلط بودند سرنوشت می سازد .

و ملت‌هایی که به ضعف و پستی و بدبختی قرنهای دچار بودند و نامزد و مشهور ذلت در تاریخ بودند ناگهان با

یک ایمان آگاهانه برشوریدند و می بینیم که ایمان و ایدئولوژی معجزه گر و مسیح همه قرنهای است .

بر جنازه های یک ملت بر جنازه های یک مردم و بر جنازه های یک قوم یک روح مسیحایی میدمد و مثل

یک سوراخ اسرافیل قبرستانهای تاریخ را برمی شوراند و یک قیام و یک محشر یک قیامت ایجاد می کند چه

کسی؟ روشنفکر یعنی کسی که ایدئولوژی دارد .

در طول تاریخ تا عصر خاتمیت نبوت و نهضت ایدئولوژی‌هایی بوده که به نام مذهب و در شکل مذهب و

براساس وحی جامعه بشری را به هدایت می کشانده و به هدایت می برده و رهبران همه این ایمانها امی

بودند از میان توده بودند از چوپانها بودند و از محرومترین کارگران صنعتی که در گذشته قربانی نظامهای حاکمند . اینها هیچ کدام فیلسوف هنرمند دانشمند عالم فیزیکدان یا ادیب نبودند . خود عربستان را نگاه کنید در این زمان هفت تیپ آدم برجسته بوده که پیغمبر جزو هیچدام نبود تاجر که پیغمبر اسلام نیوده شاعر نبوده ، زبان خارجی دان نبوده خارج دیده نبوده حیکم^۱ نبوده از قصاص (یعنی ادبا) و حکایتگران که نبوده کی بوده ؟ یک امی که خواندن و نوشتن هم بلد نبوده است . این شخص را می بینم که یک مرتبه نجات دهنده قوم خودش نجات دهنده نسل خودش نجات دهنده زمان خویش و نجات دهنده طبقه خودش می شود و پیام آور نجات بشریت !

۱- کسی که تیراندازی و شکار و شنا می دانسته

در طول تاریخ ، مظهر ایدئولوژی امی ها روشنفکران غیر فیلسوف و غیر عالم بودند که از میان توده سر می زدند .

همچون برقی که از سنگ می جهد اندیشه ها را آگاه می سازد شور و هیجانی و حرکتی در یک عنصر مرده یک قرن بی رمق ایجاد می کند و تپش و خون حیات و حرکت در رگهای یک مرده یک اندیشه یک مذهب یک سنت جاری می کند سرنوشت عوض می کند تقدیر تاریخی را تغییر می دهد تاریخ را به شکل دیگری می راند و خودش هدایت می کند . و همه کسانی را که زمامدار اندیشه او بودند سرنوشت او بودند همه را کنار می زند و خودش حاکم و سازنده و آفریننده سرنوشت خود می شود .

اینها از توی توده سر می زدند در صورتی که حکما فلاسفه و هنرمندان همیشه حاشیه نشین و بله قربان گو و توجیه کننده و سرگرم کننده قدرتهای حاکم بوده اند .

ایدئولوژی روشنفکران پیش از خاتمیت یعنی پیغمبران در متن توده و در متن رنج توده تشکیل می یافته به صورت یک پیام یا به صورت یک نهضت یا به صورت تکمیل و ادامه یک پیام قبلی و به هر حال توده خاموش و به ذلت تمکین کرده و ناآگاه را می شورانده است و بعد از خاتمیت آگاهان و روشنفکران از میان کارگر دهقان یک فرد محروم بی سواد عامی دانشجو دانشمند استاد فیلسوف و یا عالم چون ایدئولوژی خطاب به همه قشرها است و بیشتر خطاب به متن توده است .

این است که تحصیل کرده ها ممکن است آغاز کننده خوبی باشند ولی پایان دهنده و عمل کننده ها همواره در ایدئولوژیها توده ها هستند . این است که بعد از خاتمیت نهضت روشنفکران نهضت افرادی بوده از میان توده ها و از میان افراد ساده که با معجزه ایدئولوژی دگرگون کننده سرنوشت خودشان و انجام دهنده مسئولیت آگاهاننده روشنگرانه انسانی خودشان بوده اند . و اینها ممکن است همه ما باشیم لااقل به عنوان آغاز کننده و این ایدئولوژی که خطاب به همه ماست و مسئولیت انسانی ما است باید خودمان قاعدتا انتخاب کنیم بنابراین نسل روشنفکر ما نمی تواند نه مقلد ایدئولوژی غربی باشد که همچنان که کالاهای دیگر بسته بندی شده صادر می شود او هم کالاهای فکری و ایدئولوژیک را صادراتی بگیرد و بخورد و مصرف کند چون ایدئولوژی خاصیتش انتخاب آگاهانه است و نه می تواند در برابر سنت کهنه و سنت قومی تاریخی خودش تمکین کند که باز مذهب سنتی است و ایمان ایدئولوژیک نیست .

این است که من خود باید در میان تحمیل غربی و وراثت تاریخی خودم در این لحظه که الان هستیم دست به انتخاب بزنم چگونه؟ با بینش و تجربه جهان امروز و ایدئولوژیهای امروز، از عناصر و موادی که در متن فرهنگ و مذهب سنتی خودم هست عناصر ایدئولوژی آگاهانه را پیدا کنم ایتخراج کنم و برای این عصر بی

رمقم و نسل بی ایمانم، ایمان آگاهانه تازه بیافرینم. والسلام

و براین اساس است و در این جستجو است که من اسلام را یافته ام.

نه اسلام فرهنگ را که عالم می سازد

که اسلام ایدئولوژی را که مجاهد می پرورد

نه در مدرسه علما

و نه در سنت عوام

که در ربنه ابوذر!



رابطه روشنفکر با جامعه

س- اگر فرض کنیم که همان روشنفکر واقعی باشیم رابطه ما با جامعه چگونه است؟ و چه راهی را باید انتخاب کنیم؟

ج- من فکر می‌کنم قبل از این که به رابطه مردم و روشنفکر بپردازیم بایستی به ساختن خود روشنفکر اشاره بکنیم و مسلماً این مرحله دوم کار است و مرحله اول این است که روشنفکر را به معنای واقعی کلمه و به معنایی که در محیط می‌تواند داشته باشد بشناسیم. آیا ما مطمئن هستیم که خودمان می‌توانیم چیزی را با افراد جامعه در میان بگذاریم و حرفمان را به آنها بگوییم؟

من معتقدم که ما هنوز به مرحله دوم نرسیده ایم و در همان مرحله اول هستیم و واقعا اگر هم مساله دوم حل شده باشد فرضاً آیا می‌توانیم به توده و متن مردم وارد بشویم و بلد باشیم چطوری با آنها صحبت کنیم؟ و حرف حساب ما با آنها چیست؟ و پیام ما برای آنها چه می‌باشد؟ و این خود مساله مشکلی هست آیا افکار و عقاید توده را با توجه بدین که متن جامعه ما مذهبی است نقض کنیم؟ یا به توده دیکته کنیم؟ و اگر دیکته کنیم آیا مردم را در همان جمود مذهبی راسخ تر و قوی تر نکرده ایم؟ اگر افکار مردم را انکار

کنیم خود را با آنان بیگانه نکرده ایم و ان را همدست عوامل ارتجاعی برای مبارزه خودمان نکرده ایم می بینیم که در هر دو صورت باز این مساله حل نشده است و از طرف دیگر اصولا ما از عقاید روشنفکران دو قرن اخیر اروپا تغذیه می کنیم آیا آن اندیشه ها و طرح ها و ایده ها تا چه حد برای ما روشنگر محیط و مسئولیتیمان می تواند باشد ؟

برای این که روشنفکر قرن نوزدهم اروپا با کارگری طرف است که اولاً سه قرن از قرون وسطی و دو قرن از رنسانس را پشت سر گذاشته ثانيا در محیطی زندگی می کند که روح مذهبی روح حاکم بر کارگر نیست ثالثا کارگر به مرحله پرولتر صنعتی رسیده و دیگر این که در یک نظام بورژوازی رشد یافته صنعتی زندگی می کند که روابط ، روابط صنعتی است و خود کارگر به یک مرحله بالایی از رشد و خودآگاهی رسیده و از همه مهمتر این که مخاطب او یعنی پرولتاریای صنعتی یک طبقه را تشکیل داده یعنی خودش به صورت یک طبقه مشخص و مستقل در جامعه که فرهنگ خاص و امتیازات خاص و شکل خاصی در زیربنای اقتصادی اروپای غربی پیدا کرده درآمده است . ان وقت من به عنوان روشنفکری که می خواهم حرفهای روشنفکر قرن نوزدهم را تقلید بکنم می ایم و این حرفها را به کسی می زنم که هیچ یک از مشخصات مخاطب روشنفکر قرن نوزدهم را ندارد .

یعنی من در جامعه ای زندگی می کنم که بورژوازی هنوز در مرحله ابتدایش هست و فقط در شهرهای بزرگ رشد پیدا کرده است . بورژوازی (کمپرادور) دلال است و واسطه است بورژوازی نظام تولیدی اصیل

نیست . از این گذشته طبقه ای به نام طبقه کارگر هنوز تشکیل نشده است و در جامعه ما کارگران به

صورت گروههای کارگری هستند که گروههای کارگری غیر از طبقه کارگر هستند .

گروههای کارگری در منحنی ترین جوامع بدوی و قبایل بدوی هم وجود دارند . مثلا در افریقا در عربستان

سعودی که منابع صنعتی و تولیدی غربی وجود دارد ۱۰۰ تا ۵۰۰ تا ۲۰۰۰ کارگر صنعتی حتی در سطح بالا

هستند اما جامعه زیربنای کارگری ندارد و یک زیربنای قبایلی یا زراعتی یا فئودالیتته دارد . بنابراین در این

جامعه طبقه کارگر تشکیل نشده است و یک کادری از کارگر به وجود آمده . بنابراین مخاطب من کارگر

نمی تواند باشد که یک گروه خاصی در یک گوشه مملکت است مخاطب من کسانی هستند که هنوز به

مرحله بورژوازی نرسیده اند .

گذشته از این ما در قرن نوزدهم زندگی نمی کنیم اگر ما خصوصیات و مشخصات جامعه خود را در آسیا و

افریقا با وضع یک جامعه اروپایی بسنجیم خواهیم دید به عقیده من ما در قرن سیزدهم هستیم بنابراین باید

ببینیم و کشف کنیم جامعه ما در چه قرنی زندگی می کند بعد بیاییم حرف قرن خودمان را بفهمیم و

بیاموزیم و بزیم . برای قرن سیزدهم حرف قرن نوزدهم را زدن یعنی پا در هوا ماندن مخاطب نیافتن و

بیهوده و بی اثر بودن یعنی همان که روشنفکر ما گرفتار آن است .

روشنفکر ما در قرن سیزدهم زندگی می کند ولی حرفها و افکار او و ایده هایش را از روشنفکر قرن نوزدهم و

بیستم اروپای غربی می گیرد و بعدا می بیند که مخاطب پیدا نمی کند . مخاطب ما یک بورژوازی کلاسیک

است ، بورژوازی بازار که هیچ ربطی به بورژوازی اروپایی ندارد . بورژوازی بازار صد در صد مذهبی است در صورتی که بورژوازی اروپایی صد در صد غیر مذهبی است .

یعنی همه نهضت‌های ضد مذهبی همه نهضت‌های انتکتوتل در قرون هفده و هیجده و نوزده مال بورژوازی است .

بورژوازی اروپا انقدر مترقی است که انقلاب کبیر فرانسه را به وجود آورده است در صورتی که بورژوازی کلاسیک ما بازار را درست می کند که جایگاه سنت گرایی قدیمی است .

از نظر توده مردم متن مردم یک متن روستایی دهقانی است آنها مخاطب ما هستند و با آنها نمی شود با

لحنی حرف زد که روشنفکر قرن نوزدهم مثلاً ژان موره در ۱۸۶۴ با کارگرهای انگلستان یا هوروزن در

۱۸۶۰ با کارگرهای آلمان صحبت می کرده است . پس اشتباه است که ما در قرن نوزدهم یا بیستم زندگی

می کنیم و اشتباه است که روشنفکرهای این دو قرن را مدل فکری برای خود قرار دهیم .

بنابراین باید اول مفاهیمی را که در مغز ما است و از منابع قرن نوزدهم گرفته ایم اینها همه را دور بریزیم و

برای اولین بار قرن خودمان را کشف کنیم که جامعه ما در چه قرنی زندگی می کند .

الان ملت‌هایی هستند که در قرون قبل از تاریخ زندگی می کنند هنوز وارد مرحله تاریخ نشده اند هنوز به

مرحله خط داشتن نرسیده اند بنابراین بودن در قرن بیستم غیر از زندگی کردنم در قرن بیستم است .

بعضی از جوامع در قرون وسطی زندگی می کنند بعضی ها در قرن نهم زندگی می کنند بعضی ها در دوره

وحشیگری هستند و بعضی ها آغاز یک رنسانس از قرون وسطی به قرون جدید . بنابراین اول باید قرن

خودمان را کشف کنیم بعد می توانیم از روشنفکرهای قرن مشابهمان در اروپا درس بیاموزیم من خود

معتقدم که وضع فعلی ما اگر شباهتی داشته باشد شبیه وضع اروپای قرن سیزدهم و چهاردهم است یعنی
اواخر قرون وسطی و اوایل قرون جدید .

حال بینیم این دوره چه حالتی دارد دوره انتقال انتقال از دوره فئودالیتته و دوره مذهب سنتی به یک دوره
بورژوازی رشد پیدا کرده و دوره جهان بینی باز و دوره بورژوازی انقلابی و دوره مذهب اعتراضی است همه
حالات انتقال را ما در جامعه شرقی داریم .

حال بایستی بینیم در قرون سیزدهم و چهاردهم اروپا چکار کرد یعنی روشنفکر اروپایی که رل خود را
خوب بازی کرد (دلیلش این است که اروپا پیش رفت) او چکار کرد که توانست قرون وسطای منجمد را که
اروپایی را تبدیل به قرون جدید اروپایی کند ؟

ما می بینیم عوامل اساسی که تمدن جدیدی را به وجود آورده و اروپا را از حالت راکد به حالت متحرک
تبدیل کردند دو تا هستند : یعنی به جای طبقه اشراف فئودال که عامل انحطاط و ارتجاع هستند بورژوازی
رشد پیدا کرد . بر اثر ارتباط با مشرق جنگهای صلیبی راههای بین المللی دریانوردی و کشف آمریکا کشف
استرالیا و به وجود آمدن منابع بزرگ تجارت و آغاز استعمار آفریقا و آسیا و یا آمریکای لاتین و حتی

امریکای شمالی این عوامل باعث شد رشد طبقه بورژوازی و سقوط طبقه و نظام فئودالیتته در اروپا شد .

اما عامل دیگر عامل فکری بود (که رسالت روشنفکر در مساله عامل فکری مطرح است) تبدیل کاتولیک
بود به پروتستانیسیم . یعنی روشنفکر قرن چهاردهم نیامد مذهب را نفی کند بلکه مذهبی را که در اروپا ان

همه نیرو و قدرت داشت و به همان میزانی که قدرت داشت باعث انحطاط و جمود اروپا شده بود ننگه داشت ولی آن را از جهت آخرت گرایی به جهت دنیاگرایی تبدیل کرد .

از جهت توجه به روح و نفس اخلاق و ریاضت به کار و سازندگی و کوشش و فعالیت از جهت صوفیگری به جهت اعتراض و از جهت من گرایی به طرف جامعه گرایی هدایت کرد یعنی تبدیلش کرد به پروتستان . یعنی همان منبع فرهنگی و مذهبی نیرومندی که در بطن اروپا موجود بود به وسیله روشنفکر به یک ماده متحرک و محرک و زاینده و سازنده تبدیل شد .

بنابراین ما بایستی روی این موضوع تکیه کنیم نه این که سارتر چه می گوید مارکس چه می گوید ژان ژاک روسو چه می گوید آنها مربوط به دو قرن بعد هستند . ما باید برای جامعه ای که در آن زندگی می کنیم کار کنیم نه برای ارضای نفس خودمان و ارضای فکر خودمان .

الان کار لوتر و کالون^۱ برای ما مهم است برای این که آنها ماده ای را که هزار سال اروپا را در سنت گرایی نگذاشته بود به یک ماده تحریک آمیز و سازنده و ایجاد کننده تبدیل کردند .

ماکس وبر جغرافیایی دارد به اسم جغرافیای فکری (یعنی او فقط به فکر معتقد است) با توجه به جغرافیای اروپا می بینیم که در مغرب قاره اروپا انگلستان است و بعد فرانسه و بعد سویس بلژیک آلمان ایتالیا و بعد می آید در جنوب به اسپانیا . این چند کشور را از لحاظ مذهبی بررسی می کنیم :

بعضی از این کشورها پروتستن هستند بعضی ها کاتولیک هستند در بعضی دیگر اکثریت با پروتستان است و اقلیت زیادی کاتولیک هستند و بعضی برعکس . اکثریت اسپانیا و ایتالیا را می بینیم کاتولیک هستند

اکثریت انگلستان پروتستان است اکثریت فرانسه کاتولیک و یک اقلیت زیاد پروتستان است و آلمان اکثریت تقریباً مطلقش پروتستان است. حال اگر این کشورها را از نظر سرمایه داری و صنعت و تمدن جدید هم بررسی کنیم می بینیم که پیشرفت صنعتی و تمدن این کشورها با اکثریت پروتستان آنها رابطه مستقیم دارد. مثلاً می بینم آلمان و امریکا که اکثریت مطلقشان پروتستان است از لحاظ صنعت و تمدن جدید از همه بالاتر فرانسه که اکثریت آن کاتولیک و اقلیتی زیاد پروتستان است در حد متوسط و اسپانیا و ایتالیا که اکثریت مطلقشان کاتولیک است از لحاظ تمدن و از لحاظ پیشرفت صنعتی از همه کمتر هستند.

بنابراین دیدیم که کشورهایی که عامل مذهبی را از صورت ارتجاعی به صورت خلاقه و ارتقایی و انتقادی تبدیل کرده اند به پیشرفت نائل شده اند و کشورهایی که هنوز کاتولیسم را حفظ کرده اند در حالت قرون وسطی ای مانده اند.

۱- قیام کنندگان علیه مذهب کاتولیک و بنیانگذاران مذهب پروتستان.

اسپانیا و ایتالیا از نظر تاریخی و جغرافیایی شرایطی داشتند که باید از نظر تمدن و صنعت پیشروترین ممالک غرب می بودند. برای این که اولاً اسپانیا یک گذشته درخشان دارد که هیچ یک از کشورهای غربی نداشتند رم مرکز تمدن قبل از اسلام و مسیح است و دوم این که اصلاً نهضت رنسانس در قرن پانزدهم و شانزدهم در ایتالیا شروع شد و هنرمندان بزرگی مثل لئوناردو داوینچی و میکا انژ و گالیله ایتالیایی بودند.

اسپانیا در گذشته مثل رم نبود اما در قرن هشتم تا دوازدهم بزرگترین تمدن اسلامی را داشت و بعد هم

ناقل تمدن اسلامی به اروپا بوده است . و این دو تا که پیشتاز تمدن بودند از همه عقب تر مانده اند . و امریکا و انگلستان و المان که از همه دیرتر به تمدن رسیده اند پیشتاز تمدن جدیدند .

این تمدن و صنعت و سرمایه داری و قوت مادی را فقط عامل مذهبی و اختلاف مذهبی می تواند توجیه کند . در اینجا بدین مساله برمی خوریم که روشنفکران قرون چهاردهم تا هفدهم سرنوشت جدید خودشان را با نابود کردن سرنوشت کهنه و سنتی و ارتجاعی به وسیله تبدیل مذهب سنتی ارتجاعی کاتولیک به مذهب انتقادی جهانگرای جامعه گرای سیاسی و مادی پروتستانتیسم به وجود آورده اند و به آن رسیده اند .

یک چنین رسالتی برای جامعه شرقی مذهبی وجود دارد که الان در اواخر قرون وسطی زندگی می کند بنابراین جای این نیست که ما ادای روشنفکر قرن نوزدهم و بیستم را دریاوریم و به مذهب پشت بکنیم . در جامعه ای که زیربنای فکری و اعتقادی مذهبی است ما نباید خودمان را به صورت یک کادر روشنفکری در بیاوریم که در قهوه خانه و کاباره ها و مجالس خصوصی جمع شویم و بعد برای خودمان حرفهای گنده گنده بزنییم و ایسمهای تازه وارد به رخ همدیگر بکشیم و بعد متن مردم ما صد سال همین طور در حال قرون وسطایی زندگی بکنند و هیچ تاثیری از هنر ما از مذهب ما از ایدئولوژی ما و از نویسندگی ما نتوانند ببرند .

هر مکتبی اگر مبتنی بر زیربنای فرهنگی آن جامعه نباشد مثل یک کتاب بسیار خوبی است که در کتابخانه وجود دارد و عده ای از دانشمندان و روشنفکران و دانشجویان می آیند و می خوانند . اگز صدها هزار تا از این کتابها منتشر بشود کوچکترین اثری روی متن مردم گذاشته نمی شود . بزرگترین خطر تجرید روشنفکر از متن جامعه است . اگر روشنفکر از متن جامعه اش مجرد شد این روشنفکر اگر به عرش برسد یا آموزگار

همه روشنفکران جهان بشود جامعه اش در همان انحطاط همیشگی باقی می ماند . چنان که ما دیدیم در قرن ششم و پنجم اسلامی خودمان متفکران ما مثل ابوعلی سیناها و غزالی ها آموزگار دنیای بشری هستند اما جامعه ما در همان انحطاط و بردگی و فتودالیت در زمان سلجوقی و غزنوی می میرد چرا ؟ برای این که روشنفکر ما از جامعه اش مجرد شده بود اگر به جای هزار تا ابوعلی سینا و غزالی و فخر رازی و ذکریای رازی و امثال اینها یک ابوذر غفاری می آمد تمام جامعه های اسلامی از آن نظام های سلجوقی و غزنوی و مغول نجات پیدا کرده بود .

یک تجربه دیگر خود یونان در یونان روشنفکرانی وجود داشته اند که هنوز هم ما افکار آنان را می آموزیم و برایشان عظمت قائلیم . تعریفی که ارسطو برای تراژدی و کمدی کرده تعریفی است اصولی که در ۲۴۰۰ سال پیش گذاشته و الان در فرانسه و ایتالیایی که کمدی و تراژدی ۳۰۰ سال است که رویش کار می شود و نویسندگان و منتقدان و امثال اینها آمده اند هنوز این هنرمندان چیزی بر آنچه که ارسطو در این دو رشته از هنر وضع کرده نه تونسته اند زیاد کنند نه کم اما می بینیم در همان دوره مردم آتن از بردگی و از اشرافیت و از انحطاط رنج می بردند .

درست مثل اسپارت که یک آدم دانشمند هم نداشت اما همه ورزشکار بودند مثل ارزش یک اسپارتی این بوده که دراز می کشیده و با اندام خیلی ورزیده صد هزار شلاق می خورده و بعد بلند می شده یعنی هیچ کارم نشد . در آتن می بینیم صدها نویسنده و تاتر نویس و متفکر و فیلسوف و عالم و امثال اینها هستند اما یک ذره ارزش ندارند . چون می توانند جامعه آتن را بسازند و تغییر بدهند بودن و نبودنشان مساوی است .

از بدبختی شرق این است که یونان یک آکادمی یک باغ افلاطونی درست کرده که توی آن روشنفکرها زندگی می کنند . اگر شما به تهران بروید روشنفکرها را در چند تا کافه می بینید که انجا زندگی می کنند اگر سوسیالیسم بخواهید انجا هست ، اگزیستانسیالیسم بخواهید آنجا هست همه جور هست سوپر مارکتی است که همه چیز دارد دو سه تا مجله هم دارند . اما اگر من یقه مردی را در خیابان ناصر خسرو بگیرم و بپرسم که آیا تو اینها را می شناسی اگر نشناخت انها محکومند اگر بروم توی بازار بزرگ و ببینم آنها را نمی شناسند من محکومم نه ان بازاری . او رسالت ندارد من رسالت دارم من مسئولم او که مسئول نیست . اگر توی بازار تهران فلان ملا و فلان نوحه خوان را می شناسند ولی آقای روشنفکر را نمی شناسند چه کسی مسئول است ؟ او مسئول است که از بالای هتل پالاس پایین نمی آید او محکوم است آنجا رفتی که چکار کنی ؟

س- برای صحبت کردن با مردم باید فقط زبانشان را یاد گرفت یا اینکه باید هم قیافه آنها نیز بود ؟

ج- خیلی روشن است اگر من وارد ده محمد آباد شدم دیدم که در مسجد همه مردم جمعند همه هم با علاقه و شدت ایمان به آنجا رفته اند ملائی هم آنجا نشستند و سرشان را گرم کرده و دارد به زبانی مبهم و نامفهوم برای روستاییان برایشان صحبت می کند اگر من توانستم جای او بنشینم با مردم حرف بزنم و تنها به حرف من گوش بدهند و به حقیقت سخنان من ایمان پیدا کنند و گرد آن ملای ناوارد و یا احیاناً اغفال کننده نگریدند معلوم می شود که من رسالت روشنفکری خودم را هم می دانم و هم بلدم اجرا کنم . ولی اگر رفتم آن گوشه نشستم و ترسیدم با آن دهقان حرف بزنم چون شعور ندارد که من با او حرف بزنم با آن

ملا اصلا حرف نزنم چون می ترسم بگویند تو نجسی و بعد پدرم را درآورند و بعد از یک گوشه ای درفتم و گفتم چقدر ابتدائیند چقدر خرافیند چقدر منحط هستند معلوم می شود من آدم بیهوده و مزخرفی هستم . حالا باید دید که آن ملا چه می گوید و چگونه کار می کند و رابطه او با مردم چیست . باید دید که چه عاملی باعث شده اینها به حرف ملا گوش دهند . آیا واقعا خود سخنان ملا است که اینها را اینقدر جذب کرده یا میراث و اصالت دیگری است که به خاطر آن اصالت این دهقان به سراغ ملا می رود .

اگر ما آنها را کشف کنیم و با زبانی بهتر و انسانی تر و آشنایی بهتر و با صمیمیت بیشتر با دهقان جای او بنشینیم و جایش را اشغال کنم جایگاه روشنفکر را در متن جامعه به دست آورده ایم .

وگر نه اینکه اینجا بنشینیم و حرف بزنییم همه حرفهای ما قلبی است .

س- آیا شما می توانید خودتان را همان طور که هستید به مردم تحمیل کنید و فقط کافیست که به زبان آنها حرف بزنید ؟ مثلا اگر من بخواهم روشنفکر باشم و با آنها صحبت کنم آیا لازم نیست که به لباس آنها درآیم ؟

ج- خیر این لازم نیست ، لباس پوشیدن لازم نیست اینها سنت پرستیهای آمریکایی است و مال جامعه شناسی آمریکایی است . لازم نیست لباسم را عوض کنم یا قیافه ام را عوض کنم آرایشم را عوض کنم ادبازیهای خارجی ها را دربیآورم . من خودم تجربه کرده ام که همین فکلی ها را بیشتر می پذیرند اگر من بروم در مسجد و یک امام حسین منطقی تر و بهتر از آن چیزی که ملا می گوید تصویر کنم و برای مردم بگویم آنها به حرف من بیشتر گوش می دهند و به حرف او گوش نمی دهند . اما تا وقتی که او بر اندیشه

دهقان مسلط است و من در حاشیه نق نق می کنم در عین حال که این نق نق ها مطابق آخرین مد نق نق در اروپای غربی است یک پول ارزش ندارد . نق نق کردن اگزستانسیالیست با نق نق سوسیالیست فرق نمی کند .

من باید این را عمل کنم اگر توانستم در ذهن او نفوذ کنم هنر کرده ام .

ار کارگردان فیلم وقتی که لک لکها پرواز می کنند مقاله ای در مجله خواندم می گوید : برای این که یک کارگردان تیپ یک دهقان را خوب بشناسد باید برود با یک دهقان اصیل واقعی رفیق بشود تا بفهمد که چه می گوید و چه حساسیتهایی دارد . چه جور احساساتی دارد چه ایده آلهایی دارد چه رنجها و دردهایی دارد . چطور زندگی می کند چطور باید با او حرف زد چگونه حرف آدم را گوش می کند و چطور روشن می شود . و بعد بتوانم این سوژه دهقان را کشف کنم و به عنوان کارگردان وقتی می خواهم تیپ دهقان را وارد فیلم بکنم بدانم که این دهقان مثل یک ژینگولو راه نمی رود . بنابراین روشنفکر در عین حال یک کارگردان است کارگردان جامعه خودش . یعنی باید به طور مداوم طرح کننده تیپ جامعه خودش و متن مردم باشد و ان را درک کند . ما او را نمی شناسیم زمینه جامعه برای ما یک زمینه مجهول است . همیشه از جامعه از مردم از توده مردم حرف می زنیم ولی این اطلاعاتی است که از فرهنگ ترجمه کرده ایم و چون این مردم کوچه نیست ما اصلا آنها را نمی شناسیم آنها هم را اصلا نمی شناسند .

اگر دو سه نفر از ما وارد قهوه خانه ای بشویم . جایی که توده مردم چای می خورند تمام این قهوه خانه یک مرتبه ساکت میشود . از کارکردن می افتد از شوخی کردن از حرف زدن از درد دل گفتنش می افتد . همه

نگاه می کنند ببینند این دو سه نفر کی هستند . مثل این که سه تا شی از کره مریخ آمده اند و همه منتظرند که اینها گورشان را گم کنند و آنها زندگیشان را از سر بگیرند . ما وقتی آنجا برویم درست مثل سه تا غریبه ایم که آنجا نشسته ایم آمده ایم ادای روشنفکرها را در بیاوریم چرا که باید حرف بزنیم آخر باید وارد توده مردم شد ، باز هم این خودش یک ادای روشنفکری است .

یک مرتبه جلال می گفت در مشهد که بودم از حرم می آمدم بیرون و کنار بست داشتم راه می رفتم و پالتوم را روی دوشم انداخته بودم . یکی آمد گفت : بابا این پالتو را چند می فروشی ؟ گفتم که عمو جان فروشی نیست . می گفت که من خیلی خوشحال شدم که این یارو که از ده محمد آباد مثلا آمده است به مشهد برای زیارت اینجوری مرا عوضی گرفت . یعنی خیال کرد که من از جنس او هستم و حتی توقع پیدا کرد که پالتوی مرا بخرد و این موفقیت بزرگی است که من روشنفکر تهرانی را زوار مشهدی با خودش اشتباه کرد و نگاه کرد که من از کجا آمده ام . من گفتم بسیار موفقیت بزرگی است اما او بیشتر از تو شناخت داشته برای اینکه او با تو خوب تا کرده ولی تو بد جوابش را داده ای : عموجان فروشی نیست این خوب یک روشنفکر نیست . تا گفتم عمو جان فروشی نیست او فهمیده که اشتباه گرفته و به خودش خندیده که چرا عوضی گرفته است . نباید به او حرفی می زدی که فرار کند و بعد خودش متوجه شد که یک آدم معمولی که پالتویش را روی دوشش انداخته و احتمالا می خواهد بفروشد به یک مشتری نمی گوید عمو جان فروشی نیست . اصلا می گوید عمو جان چون که این یعنی تو بیگانه ای من از طبقه دیگرم .

س- این طور که شما طرح ریزی می کنید وقت زیادی می خواهد تا به آن جامه عمل پوشاند و من فکر نمی کنم که ما بتوانیم از آن به نتیجه برسیم .

ج- در راه حل‌های اجتماعی نباید به کوتاهترین راه اندیشید بلکه باید به درست ترین راه فکر کرد . همه این روشنفکرها به خاطر این به هیچ نتیجه ای نرسیده اند که می خواستند چند تا راه کشف کنند و بعد به نتیجه ای برسند و وقتی دیدند به نتیجه نمی رسند مایوس می شدند می رفتند شعر نو می گفتند . می گویند هیجده سال پیش چند دفعه در خیابان جیغ و دعوا کردیم دیدیم فایده ای ندارد مایوس شدیم اما حق نداریم مایوس بشویم .

یکی می گفت اگر کسی برای مسائل اجتماعی کوتاهترین فاصله را اختیار کند آدم ناآگاهی است یکی پرسیده بود آقا این که قضیه حمار است اگر ما الاغی را روی نقطه **A** از مثلث **ABC** رها کنیم این مستقیماً به **B** می رود و نمی رود به **C** و بعد به **B** . و او جواب داده بود برای همین است که می گویند قضیه حمار ! مسئله این است که ما باید به درست ترین راه توجه کنیم . یعنی یک راه وجود دارد که ما را به نقطه **B** می رساند . منطقی ترین راهی که ما را به نقطه **B** هدایت می کند باید آن را انتخاب کنیم . ما می خواهیم چکار بکنیم ؟

اگر می خواهیم کارهای سطحی انجام بدهیم کارهایی است که هزار مرتبه انجام شده و دو مرتبه برگشته ایم به نقطه اول . روشنفکر کارش رهبری جامعه نیست . این یکی از غلطهای بزرگ روشنفکرهای دنیا است که خیال می کنند باید رهبری جامعه و مردم را به دست بگیرند .

بی ارزش ترین جناح برای رهبری مردم روشنفکرها هستند . در تمام نهضت‌های آفریقا و آسیا قیافه روشنفکرها را نمی بینید بلکه قیافه توده و عوام را می بینید . روشنفکرها همیشه بزرگترین فاجعه برای انقلابیها بوده اند .

سال ۱۹۶۰ در آفریقای شمالی کنفرانسی تشکیل شد که اگر انقلاب شمال آفریقا به نتیجه رسید و بعد جامعه آفریقایی مستقل شد الان که انقلابیون رهبری را به عهده دارند ، وقتی دولت تشکیل شد فلان انقلابی یا چریک نیم تواند وزیر فرهنگ و وزیر اقتصاد و سازمان برنامه شود . بایستی تحصیل کرده ها را آورد روشنفکرها را . و روشنفکرها چه کسانی هستند ؟ کسانی که در مدتی که این مردم در سنگرها می جنگیدند اینها در کافه های پاریس یا در دانشگاه سوربن تحصیل می کرده و حالا دکترا گرفته اند . آن وقت این انقلابی باید تفنگش را زمین بگذارد و برود دکانش را باز کند و بعد آن تحصیل کرده ها یا دکتر و لیسانس و مهندس بیاید و رهبری را به دست بگیرد . همیشه جامعه ها و انقلابات بعد از این که به نتیجه رسیده اند چون قیافه های انقلابی کنار رفته اند و قیافه های انتلکتوئل و تحصیل کرده جای آنها آمده اند دولتها به محافظه کاری و انحطاط دچار شده اند . تونس یکی از این نمونه ها است .

بنابراین روشنفکر رسالتش رهبری کردن سیاسی جامعه نیست رسالت روشنفکر خودآگاهی دادن به متن جامعه است فقط و فقط همین و دیگر هیچ . اگر روشنفکر بتواند به متن جامعه خودآگاهی بدهد از متن جامعه قهرمانانی برخوانند خاست که لیاقت رهبری کردن خود روشنفکر را هم دارند و تا وقتی که از متن

مردم قهرمان نمی زاید روشنفکر رسالت دارد . یعنی که روشنفکر رسالتش دادن خودآگاهی طبقاتی است در مقابل طبقه استعمارگر .

بنابراین تمام رسالت روشنفکر در این جور خودآگاهی دادن است . مذهب مساله مهمی است تاریخ عامل بزرگی است مساله هنر روشنفکر در حرف زدنش در تئاترش در شعرش اینها وسیله های بزرگی هستند و تمام رسالت روشنفکر در همین محدوده است که مشخص می شود . بیش از این توقع های اضافی و شعارهای زائد است .

این روشنفکر باید در همین محدوده فعلی با این هدف که من روشنفکر باید خودآگاهی بدهم به جامعه خودم جامعه ای که به وسیله فرهنگ اروپایی الینه شده او را به خودش برگردانم شخصیتش را که از او گرفته اند احیا کنم آگاهی طبقاتی به او بدهم و احساس انسانی را که از او سلب شده است و ایمان بشری و تاریخی و ملی به او بدهم این رسالت من است و در این کار باید بهترین و منطقی ترین طریقه را انتخاب کنم نه نزدیکترین طریقه را برای این که احتمالاً نزدیکترین طریقه منطقی ترین طریقه نیست به احتمال قوی تا ۹۹ درصد .

س- مساله این است که همان راه منطقی را که ما انتخاب می کنیم نباید طولش بدهیم باید همه زندگی مان را روی آن بگذاریم اما از طرف دیگر مساله انتخاب یک راه سریع هست یک راه مطمئن .

ج- کدام راه را انتخاب کنیم؟ اگر یک راه سریع است که احتمال دارد زودتر به نتیجه برسیم ولی ۵۰ درصد احتمال نرسیدنش است و یک راه دورتری است که ۶۰ درصد احتمال رسیدنش است کدام راه را بایستی انتخاب کنیم؟

مسئله این ایست که ما باید بیشتر فداکاری بکنیم و کمتر توقع داشته باشیم برخلاف امروز که روشنفکر بیشتر توقع دارد و کمتر فداکاری من ترجیح می دهم دو نسل سه نسل کار بکنند و بعد به نتیجه برسند اما اگر در عرض ۱۰ سال به نتیجه برسیم باز برمیگردیم به ۱۰۰ سال عقب تر .

همیشه یک تجربه عجیب در تمام افریقا و آسیا شده کسانی که به سرعت به نتیجه رسیده اند بعد امتیازات قبل از انقلابشان را هم از دست داده اند . من همه انقلابات زودرس را نفی می کنم .

س- به نظر شما چه کسی بایستی ما را بسازد خود ما یا دیگران؟ چون که گفتید ما به مرحله ای رسیده ایم که باید خودمان را بسازیم که ما را می سازد؟

ج- هیچکس ، خودمان فقط ، همان جوری که روشنفکران افریقایی . کی آنها را ساخت؟ روشنفکر افریقایی به فرانسه می رفت تحریمش می کردند به امریکا می رفت توی کافه راهش نمی دادند به انگلستان می رفت به عنوان یک انسان اصلا به او نگاه نمی کردند ولی او به خودآگاهی رسیده است او که حتی خط بلد نیست .

من سیاهپوستی را دیدم که از این گاریهای دستی داشت و توی کوچه موفتارد^۱ پاریس فروشنده دوره گردی بود . وقتی که مثلا من از او چیزی می خریدم سواد اینکه بنویسد نداشت اما همین آدم جوری حرف می زد که من تحصیل کرده که تمام عمرم را توی مسئل فکری و علمی و اجتماعی گذرانده ام از او استفاده فکری

می کردم . یک مسلمان خاص بود تمام آیاتی را که از قرآن بلد بود آیاتی بود که به درد مبارزه اجتماعی می خورد تمام مسائلی را که از تاریخ بلد بود همان چیزهایی بود که به درد خودآگاهی اجتماعی می خورد و همینطور تمام شخصیت‌هایی که از دنیا می شناخت آنهایی بودند که به درد کارش می خورد یعنی به او آگاهی می داد درس می داد . مسائل دنیا را طوری تحلیل می کرد و جوری کشور به کشور را می شناخت که برای من اصلا اعجاب آور بود .

او را کی ساخته ؟ آیا یک کارشناس از یونسکو آمده ساخته یا پیغمبر از آسمان آمده و او را ساخته ؟

آیا دانشگاه سوربن و روشنفکران چپ اروپا آمده اند و اینرا ساخته اند یا فقط خودشان ؟

س- در مورد آن سیاه پوست افریقایی تحقیر به حدی است که همین شدت تحقیر او را به خودآگاهی می رساند ولی در مورد ما فکر نمی کنم به این شدت باشد تا از این طریق بتوانیم به خودآگاهی برسیم

ج- این که شما می فرمایید ما به آن شدت تحقیر نمی شویم به خاطر این نیست که تحقیر نمی

شویم بلکه به خاطر این است که نمی فهمیم که تحقیر می شویم . این همان سیاهی است که در

۱- آنجا از آن بدبختها و فقیرهایی هستند که در ایران هم کم نظیرند

قرن هفدهم و هیجدهم تحقیر می شد توی پاریس تحریم می شد همیشه برده بود . در قرن چهاردهم و

پانزدهم همان سیاه ها را درست مثل خیار می چیدند توی کشتی هایی که می برند به امریکا . مثلا هزار نفر

را در عرض می چیدند بعد هزار نفر را روی آنها در طول می چیدند که زیاد بگیرد چون در افریقا برده ارزان

بود یکی یک ریال مثلا . بعد وقتی که اینها رفتند به فیلادلفیا یا مثلا استرالیا پیاده می شدند قیمتشان یکی

صد تومان می شد بنابراین سعی داشتند که بیشتر توی کشتی بچینند و یا با وجود آنکه در بین راه ۷۰۰ تا ۸۰۰ تا می مردند باز برای آن برده فروش صرف داشت . و آن برده همان موقع احساس نمی کرد که تحقیر می شود حالا احساس می کند . پس نفس تحقیر شدن نفس تضاد عامل آگاهی نیست . اراده انسانی اگر تضاد را کشف نکند آن تضاد حتی هزار سال در متن جامعه می ماند .

مساله دیالکتیک که در قرن نوزدهم آن را عامل تحول جامعه و حرکت جامعه از یک مرحله تاریخی به مرحله دیگر می دانستند عامل تضاد در جامعه است . بدین معنی که یک طبقه استثمارگر است و یک طبقه استثمار شده این دو تا تزوآنتی تزا در متن جامعه به وجود آورده اند . همدیگر را می زنند با هم مبارزه می کنند و از جمع این ضد جامعه حرکت می کند و به مرحله دوم می رسد . و لی ما می بینیم الان جامعه هایی در افریقا در استرالیا و حتی در یونان وجود دارند که همین دیالکتیک در آنها هست و صد هزار سال عمر دارند ولی هنوز با هم شکار زندگی می کنند . در این قبیله پولوتونزی که در استرالیا است انسان به صورت انسان اولیه زندگی می کند نه لباس دارد و نه خط و فقط یک رئیس قبیله دارد . در این قبیله یک تضاد یک دیالکتیک به وجود آمده در آن طبقه استثمارگر و استثمار شده به وجود آمده ولی چرا جامعه آنها حرکت ندارد ؟

پس جامعه فقط به واسطه عامل دیالکتیکی و جبر تاریخی حرکت نمی کند عامل آگاهی اگر وجود داشته باشد نفس تضاد و استثمار طبقاتی و تضاد طبقاتی عامل حرکت جامعه به طرف مرحله دوم نیست .

بنابراین جامعه و مردم باید به خودآگاهی برسند . باید سیاهپوست تحقیر را احساس بکند تا تحقیر عامل بیداریش بشود . باید من دشمن را بشناسم و بفهمم و حس بکنم تا دشمن آموزگار من بشود و مرا به بیداری و خودآگاهی بکشاند اما من وقتی که احساس نکردم و چشم بسته به طرف او رفتم و حتی به نزدیکتر شدن به او تفاخر کردم او دیگر دشمن نیست .

در حالی که مرا تحقیر می کند باعث هیجان و افتخار من شده . فلان آقای که افتخار می کند که در زیر دست یک فرنگی کار می کند یا از او فرمان برده یا او را به جایی دعوت کرده کسی که زندگی او را مملکت و تاریخ او را نابود کرده این باعث افتخارش شده او دیگر دشمنش نیست بلکه اربابش است . ارباب باعث خودآگاهی نمی شود ، دشمن یعنی آنتی تز است که خودآگاهی به وجود می آورد و تنها آنتی تز باعث حرکت نمی شود بلکه با آگاهی بدین تضاد است که تضاد می تواند عامل آگاهی باشد .

روشنفکر کارش این است که این تضادهایی را که در متن جامعه وجود دارد این ناهماهنگی ها و ناهنجاریهایی که در متن جامعه وجود دارد و در متن واقعیت وجود دارد از متن واقعیت بردارد و توی احساس و آگاهی جامعه وارد کند . هنرمند رسالتش این است روشنفکر رسالتش این است تضاد موجود در متن جامعه را از واقعیت وارد ذهنیت کند . تضاد تا درد درون عینیت وجود دارد هرگز عامل حرکت نیست برای این که ما جامعه هایی را می بینیم که در قرن بیستم در دوره فتودالیته زندگی می کنند در صورتی که فتودالیته مربوط به دوره دوم و سوم مرحله تاریخی بشر است . جامعه هایی را می بینیم که هنوز وارد مرحله تاریخی نشده اند و در قرن بیستم هستند .

در یک طرف فضا را کشف کرده اند ولی آنها هنوز وارد مرحله تاریخ نشده اند یعنی وارد مرحله لباس و خط نشده اند . بنابراین نفس تضاد عامل حرکت نیست اگر تضاد وارد ذهنیت انسان ها شد و به آگاهی رسید آن وقت عامل حرکت است . این است که فقر عامل حرکت نیست احساس فقر عامل حرکت است اینطور نیست ؟

اگر احساس فقر وجود نداشته باشد نفس فقر باعث بیداری فقیر نمی شود و گاهی حتی باعث قبول و تمکین فقیر می شود فقرا می پذیرد . و وقتی فقر را پذیرفت این دیگر تضاد نیست وقتی که ان را نپذیرفت عامل تضاد است بنابراین فقیر حرکتش تکان خوردنش و عوض شدنش زائیده فقر نیست آگاهی او به فقر است .

در اینجا رسالت روشن فکر در این حد عظیم و بزرگ مطرح می شود ، ایجاد و انتقال واقعیت به آگاهی جامعه . یعنی واقعیت های سازنده و مثبت خودمان را باید وارد آگاهی و آشنایی جامعه نسل فعلی بکنیم دنیای امروز را با واقعیت هایی که ان را می سازند برای این کار باید نفس اجرای این رسالت را بیاموزیم ، از کی ؟

با کمک خودمان و با آموزش از کسانی که این کار را کرده اند یکی از راهها این است که به جای اینکه ببینیم مارکس و سارتر و ژان ژنه و هایدگر و امثال اینها چه گفته اند که به ما مربوط نیست و مربوط می شود به چهار قرن بعد به جای انها ، فانون و عمر مولود را بشناسیم و کاتب یاسین و هنرمند افریقایی و مالی را بشناسیم و متفکر بزرگ رادا کریشنان ، متفکران چاد و کنگو را و جوموکنیاتا را بشناسیم اینهایی که مثل ما هستند و رسالتی شبیه ما دارند و آن را انجام داده اند و به نتیجه رسیده اند و ما باید از انها بیاموزیم نه

این که مقلدین امه سه زر باشیم و هر چی او گفت ما ادای او را در بیاوریم که این می شود ترجمه و دوبله .
و دوبله امه سه زر با دوبله ژان پل سارتر فرق نمی کند . به عنوان آموزش و ایده گرفتن از او استفاده کنیم ،
به عنوان متدکار نه هر طور که می گوید . و بعد ان را همان طور که راجع به دین اسلام روی ایران روی
جامعه تاریخی هند روی شرق روی دنیای امروز و روی روابط اقتصادی و طبقاتی که وجود دارد پیاده بکنیم
آن وقت حرف ما ساخته شده است .

س- در اینجا این سوال پیش می آید که اگر قبول کنیم فعلا در شرایط فرهنگی قرون سیزدهم و چهاردهم ،
اروپا هستیم آیا باید این را هم بپذیریم که حرفهای قرن بیستم اروپا مال ششصد سال بعد ما است یا زودتر
از آن هم قابل دسترسی است ؟

ج- سوال خیلی خوبی کردید . به نظر می رسد این که می گوییم ما الان در قرن چهاردهم زندگی می کنیم
پس باید پنج قرن بعد برسیم به مرحله اروپای ژان پل سارتر که می شود قرن نوزدهم و بیستم . اما باید
متوجه این نکته بود که ما می توانیم گاه در ظرف بیست سال ، پنج قرن را طی کنیم . الان در جامعه هایی
که در برابر خودمان در آسیا و آفریقا می بینم چندین قرن را در ظرف سی سال با پنج برنامه و برنامه ریزی
طی کرده اند . اصولا مساله انقلاب فکری و جهش اجتماعی مساله ای نیست که با میزان های تقویمی قابل
اندازه گیری باشد . گاه هست که جامعه ای یک دوره یک مرحله را در هزار سال طی می کند و گاه هست
که چندین مرحله را با یک جهش و یک جا طی می کند . من اینجور معتقدم که یک روشنفکر اگر در یک
جامعه قبیله ای در یک جامعه بدوی زندگی می کند نباید صبر کند که جامعه بدوی تبدیل بشود به جامعه

فئودالیت و جامعه فئودالیت کم کم تبدیل بشود به جامعه بورژوازی ، بورژوازی به سرمایه داری و سرمایه داری به امپریالیسم بعد به سوسیالیسم و بعد ...

پس تو چکاره ای ؟ مگر تو تماشاچی هستی ؟ تو اگر واقعا خواسته باشی جامعه خودت را بشناسی و به آن مسلط شوی و بعد هم روابط اجتماعی را استخدام کنی می توانی تمام مراحل را حذف کنی .

چنان که الان ما جامعه هایی را در خاور دور می بینیم که از دو هزار و ششصد سال پیش تا قرن بیستم در یم روال بودند یک جور و یک شکل بودند و در این دو هزار و ششصد سال در اروپا و ایران و هند و بین النهرین صدها تمدن با مراحل مختلف آمده و رفته و برای اینها از زمان کنفوسیوس تا حال یکنواخت بوده است و یک مرتبه در یک جهش غیر عادی فرهنگی و اجتماعی رسیده اند به یک مرحله که هزار سال در جبر تاریخی فاصله لازم دارد .

این است که روشنفکر می تواند جبر تاریخی را استخدام بکند و مسیر آن را کوتاه کند حذف کند و یا آن را تغییر دهد .

این است که ما اگر بشناسیم که در قرن چهاردهم هستیم و با متد قرن چهاردهم با جامعه مان کار کردیم در کمتر از نیم قرن می توانیم به قرن بیستم برسیم ولی نه به کپی جامعه قرن بیستمی حاضر بلکه یک چیز دیگر . به قول فرانسیس فانون ما هرگز نمی خواهیم از افریقا اروپا یا آمریکای دیگری بسازیم تجربه امریکا هفت جد ما را بس است . در امریکا می خواستند چکار بکنند ؟ می خواستند یک اروپای دیگر بسازند امریکا

را ساختند! و الان ما اگر کوشش بکنیم که افریقا را مثل اروپا بسازیم آن وقت دو تا امریکا داریم و آیا این کار ارزش این همه فداکاری را دارد؟

ما نه می خواهیم اروپا بسازیم و نه امریکا ما می خواهیم یک جامعه انسانی بسازیم که هم اروپا و هم امریکا از ساختنش عاجز ماندند و همیشه حرفش را زدند و ادعایش را کردند و همیشه بر ضدش عمل کردند و انسان ها را که در کوچه های اروپا و بازارها که می دیدند می کشتند و می کشند و مسخس می کنند . ما هرگز نمی خواهیم به فرانسه برسیم یا به انگلستان یا امریکا هرگز! بنابراین ما هیچ وقتی وسوسه این که به قرن بیستمی اینچنین برسیم نداریم .

س- رسالت یک روشنفکر در ساختن یک جامعه چیست؟

ج- اگر روشنفکر رسالتی داشته باشد رسالتش در جهش است و گر نه بایستی منتظر جبر تاریخ باشد و آن وقت انسان فاقد انسانیت است فاقد رسالت و مسئولیت است و تابع جبر است و چه فرقی است بین جبر الهی و جبر تاریخی؟ خدا ما را اینجوری ساخته یا جبر تاریخ . خوب اگر خدا ادم را بسازد بهتر از جبر تاریخ است .

س- برای این که بتوانیم استقلال فکری بدست آوریم که در نتیجه بتوانیم جهش داشته باشیم باید ابتدا تکنولوژی را به دست بیاوریم تا استقلالی داشته باشیم و سپس به این کار پردازیم .

ج- مگر می تواند جامعه ای که شخصیت ندارد به تکنولوژی برسد و از تکنولوژی غرب مستقل بشود؟ تا حالا کدام جامعه ای چنین کرده؟ پس معلوم می شود فقط جامعه ای که شخصیت دارد می تواند تکنولوژی

داشته باشد چنان که ژاپن که شخصیت ژاپنی دارد تکنولوژی هم دارد . جامعه ای که شخصیت معنوی انسانی ندارد همیشه مصرف کننده است نه تولید کننده اگر تولید هم داشته باشد ابزار دست کارگزار سرمایه داری است .

س- ما می توانیم خودمان تکنولوژی را خودمان به وجود آوریم و هر جور دلمان خواست عمل کنیم نه اینکه به ساز آنها برقصیم

ج- برای این که به تولید اقتصادی برسیم باید به تولید فرهنگی برسیم . این نمی شود که از لحاظ فرهنگی ما مستعمره غرب باشیم ولی از لحاظ صنعتی مستقل چنین چیزی محال است . انسانی که قدرت انتخاب یک رنگ را ندارد چطور می تواند در برابر تکنولوژی غرب استقلال خودش را به دست آورد ؟ چنین انسانی نمی تواند چیزی به دست آورد او همیشه جیره خوار است همیشه مصرف کننده خواهد بود .

نوکری که زیردست یک ارباب یا مثلا در خانه خانی کار می کند اول باید استقلال اقتصادی را به دست بیاورد و بعد به استقلال اقتصادی برسد ؟ اگر استقلال انسانی را به دست نیآورد شخصیت نگیرد اصلا از خانه بیرون می آید ؟ آیا اگر خان او را بیرون کند او دوباره نمی آید تو آشپزخانه بخوابد و گریه کند که ما را بده ؟ اصلا می ترسد بیاید بیرون تمام افتخارش و تفاخری که به مردم می فروشد این است که نوکر خان است پس او باید اول از لحاظ فکری و روحی یک شخصیت انسانی مستقل پیدا کند و بعد خانه ای جدا از خانه خان بیاید که بالاخره خدا روزی می رساند خودم بازو دارم به اندازه خودم کار می کنم و برود دنبال یک کار دیگر .

بنابراین اول باید به تولید فرهنگی برسیم و بعد به تولید اقتصادی در غیر این صورت همیشه مصرف کننده باقی خواهیم ماند . مگر ندیده اید آدمی که پشت یک بیوک ۷۰ نشسته چنان ژستی میگیرد که انگار آقا اختراع کرده ! موش هم اگر اینقدر جمع کند و بدهد یک پونتیاک بهش می دهند ! ولی اینها چنان ها خری می کنند مثل اینکه اصلا خودشان خلق کرده اند . اعلام می کنند بشر به ماه رسیده این غبغب درمی آورد و خوشحالی می کند ! بشر به تو چه مربوط ! تو که بشر نیستی آخر ! تو موجودی هستی که از حیث درمی آورند و به دهننت می گذارند . به قول یکی از نویسندگان امروز غرب دستش را از شرق برداشته و گذاشته توی جیبش .

س- آیا این دو نباید با هم پیش برود ؟

ج- باید هر دو با هم پیش بروند . تا وقتی انسان به آن آگاهی انسانی نرسیده نمی تواند به آگاهی اقتصادی برسد . باید اول انسان بشود تفکر داشته باشد ، قدرت انتخاب داشته باشد خلاقیت داشته باشد ، حرف اروپایی را تکرار نکند بلکه از خودش صحبت کند تا وقتی که من از لحاظ شناخت اجتماعی به یک مرحله بالایی نرسیده ام آیا می توانم از جامعه شناسی اروپا مستقل شوم ؟

یک آدم وحشی تنبان هم پایش نیست هر چه که اروپا بگوید انجام نمی دهد این وحشی در برابر غرب استقلال دارد اما این استقلال چه فایده دارد ؟ بنابراین برای اینکه من مستقل از غرب بشوم باید عرب را بشناسم و به مرحله ای از استقلال فکری فردی و انسانی برسم تا از آن مستقل بشوم . اگر هر چه آنها بگویند و ما عکس آن را عمل کنیم این ارتجاع است و از همین هم که داریم باز می مانیم .

س- ولی غرب درجا نمی زند که ما به او برسیم همانقدر که ما سعی می کنیم از زیر بار غرب خارج شویم آنها هم به همان نسبت تکنیکشان را جلو می برند .

ج- آره این یک تئوری بود که در کنگره سال ۲۰۰۰ مطرح کردند ولی جامعه شناسان رند و پدر سوخته غربی مطرح کردند . گفتند که در سی سال دیگر درآمد ملی آسیایی مثلا پنج برابر می شود ولی در این مدت درآمد ملی غربی سه برابر می شود و بنابراین فاصله آن موقع ما با آنها بیشتر خواهد بود از فاصله کنونی ما با آنها اما آنها عامل جهش را در نظر نیم گیرند ، با عامل حرکت فعلی . اگر عامل فعلی را تا سه سال دیگر ثابت نگه داریم تو درست می گویی ولی این ثابت نمی ماند . ما اکنون جامعه هایی را در آسیا داریم که در هزار سال تولید صنعت آن ثابت بوده است و حتی پایین رفته و در ده سال جهش چند برابر کرده یعنی بر اثر یک جهش فکری و اجتماعی تا صد در صد درآمد ملی آن بالا رفته . این عامل جهش را که شرق مملو از ان است اینها در نظر نمی گیرند .

س- پس اگر شما پیش بینی کنفرانس سال ۲۰۰۰ را قبول ندارید آینده را چگونه می بینید ؟

ج- من پیش بینی نمی کنم پیش بینی مال انها است من حال بینی می کنم اگر توانستیم سال ۲۰۰۰ یک کشور دیگری خواهیم داشت و اگر نتوانستیم از این بدتر . ولی این را می دانم که این موضوع را در اشل آسیا و افریقا نمی توانند پیاده کنند . می دانم سال ۲۰۰۰ سالی خواهد بود که مصرف پرستی در تاریخ پیروز بوده است و امروز هم همینطور . (الان در آسیا و افریقا فقط ایدئولوژی وجود دارد) من سقوط غرب

را از زمان اشپنگلر تاکنون به روشنی می بینم . یک منحنی دارد می آید پایین و یک منحنی دارد می رود بالا . اکنون اختلاف زیاد است ولی بالمآل پیروزی با منحنی بالا رونده است .

س- آیا ما به یک انترناسیونالیسم خواهیم رسید ؟

ج- انترناسیونالیسم دروغ بزرگی است برای فریفتن ما برای این که استثمار جهانی بشود ، و آن وقت به جای سر آلیس فلان ، کنت آلیس فلان باید آقای پرولتاریا به کار برد .

من انترناسیونالیسم را وقتی قبول می کنم که آسیا و افریقا شخصیت آزاد انتخاب کننده ای مساوی با آن

پانصد میلیون غربی داشته باشد و بعد انترناسیونالیسم را به معنای اومانیسیم به معنی برابری بشری قبول

دارم . اما تا وقتی که من انسان نیستم من را بومی می گوید من دستم خالی است و او هم انسان است و هم

دستش پر است شرکت من با او مثل شرکت یک عمله است با آقای کارفرما شرکت کردن یک آدم دست

خالی است با یک سرمایه دار . این باید کار کند و رنج بکشد او هم باید از این سوء استفاده کند .

انترناسیونالیسم یک خیانت بزرگ است برای ایجاد یک وجه مشترک دروغین بین شرق و غرب .

آیا شرکت یک آدم دست خالی با آدم دست پر واقعا دروغ نیست ؟ آیا او براساس درخواست خودش و

براساس سرمایه داری می تواند این کار را بکند ؟ آیا اختلاف طبقاتی ایجاب می کند ؟ این درست مثل آن

حاجی بازاری است که صد نفر را استثمار می کند و به همه می گوید من با تو برادر دینی هستم و با هم می

روند و در مسجد می نشینند و هر دو برای امام حسین گریه می کنند ! اینجا برادر دینی چیه آقا !

پرولتر وقتی آمبورژوازه شد ، بورژوا است اگر چه سابقا یک دهقان بوده من به سابقه اش کار ندارم به الانش

کار دارم یعنی وقتی که پرولتر تبدیل شده به بورژوا و آمبورژوازه شده است . آقای ادوارد هیث هم یک بچه

نچار بوده آیا الان ما به او به چشم یک بچه نچار نگاه می کنیم یا به عنوان ادوارد هیث ؟

طبقه پرولتر وقتی که رسید به بودژوازی جامعه بورژوا می شود . ما یک طبقه بورژوا نداریم یک جامعه بورژوا

داریم که همه جار استثمار می کند برای این که جامعه خود را به یک مصرف بالا برساند .

من باید فکر کنم خودم باشم و بعد که انسان شدم حقوق مساوی با جامعه بین المللی پیدا کردم انسانیت و

قدرت تصمیم مساوی پیدا کردم و بالاخره یک شخصیت انسانی مساوی پیدا کردم بعد می گویم که همه

انسان ها با هم برابرند . اما وقتی که مرا انسان نمی داند من به او چه بگویم ؟ انترناسیونالیسم چیست ؟

پرولتر آنها دارد مرا می چاپد .

س- آنها بر اثر پیشرفت تکنیک به یک توسعه اقتصادی رسیده اند که دارای چنین وضعی می باشند .

ج- آن اروپایی که به یخچال رسیده به کنار دریا رسیده آیا به نظر شما این را از هفت ساعت کار خود به

دست آورده است ؟ از کجا آورده این بابا ؟ یک شوfer تاکسی در فرانسه کهشش ساعت کار می کند و ۱۸

ساعت می لمد همه چیزش تامین است این از ساعت کارش به این رسیده یا از غارت افریقا ؟ از این که یک

شیشه شراب رزه را فرانسه با ۱۰ سنت از الجزایر می خرد از این که گوجه فرنگی را در خود پاریس کیلویی

سی شاهی می فروشند چون از افریقا می اورند از این که جنگل قهوه را در چاد مجانی کرایه کرده چهار تا

عمله افریقایی آنجا لخت و عور دارند برایش قهوه درست می کنند و او مجموعا به اینها پنجاه تومان می دهد

و دور روز بعد پنج میلیون تومان از آن سود می گیرد . بعد می گویند که سرمایه داری به عقل آمده و به کارگراها پول زیاد می دهد آخر او که از جیبش به آنها نیم دهد از پول غارت می دهد نه پول کار هیچ کدامشان پول کارشان نیست . رابطه کارفرما و کارگر در اروپا رابطه همدسته دزد است با رئیس دزدها این رابطه غیر طبقاتی است .

س- بدین ترتیب شما یک تئوری بوجود می آورید ؟

ج- نه نمی خواهم تئوری به وجود بیاورم و هر کسی که تئوری درست کند به درد دانشگاه می خورد من که تئوری ساز نیستم تئوری چیست ؟

س- به نظر شما دلیل این گونه رفتار اروپایی ها چیست ؟ یعنی آنها که به یک مرحله فکری پیشرفته رسیده اند دلیلشان برای این کار چیست .

ج- اکثریتشان به نظر من سوء نظر دارند . اصلا معتقد شده اند به این برتری و بعد یک جو فکری به وجود آورده اند به عنوان خودبینی غربی **Egocentrism** یعنی خود مرکزی . خود محوری . و این از یونان قدیم وجود داشت تا اروپای قرون وسطی که جز غرب هیچ جای دنیا را اصلا آدم حساب نمی کند .

تاریخ را نگاه کنید ، از یونان شروع می کند و می رود به فرانسه امروز به لندن همیشه این جریان وجود داشته و در این خود محوری می بینیم که حتی انسان پرستها انسان شناسها و حتی سوسیالیست ها گرفتار این خود محوری هستند . روابط انسانی را فقط بین روابط طبقاتی خودشان مختوم می دانند . روابط جهانی را مطرح نمی کنند من هیچ وقت نمی توانم فراموش کنم که در قرن نوزدهم سوسیالیستهای بزرگ انسان

دوستهای بزرگ طرفداران دموکراسی و طرفداران برابری بشریت از همه چیز سخن گفتند حتی از رابطه کارگر و کارفرما موشکافی ها و نکته سنجی ها کردند ولی از استعمار دم نزدند .

بنابراین آنها هر کسی که باشند من به عنوان یک بیگانه با خودم لااقل اگر نگویم دشمن تصور می کنم . و

در این خود محوری یا اگوسانتريزم غربی یک عددشان به عنوان غرض شخصی غرض ورزی سیاسی و

استعماری و در یک عده به عنوان عقیده علمی که باورشان شده و در یک عده دیگر هم بدون این که اصلا

متوجه بشوند ناخواه محدود به اگوسانتريزم غربی هستند . یک اکسیدانتالیسم مکتب جامع تمام غربی ها

از چپ و راست و انسان دوست و غیر انسان دوستشان است . یک غرب پرستی یک محدود شدن همه دنیا

به غرب وجود دارد .

به نکته ای می خواستم اشاره کنم که البته خیلی مهم است و آن این است که ما نباید در مسائل انسانی و

اجتماعی مثل مسائل علمی فکر کنیم .

یک نظریه علمی را وقتی که ما مطرح می کنیم فقط به این توجه داریم که این حرف درست است یا درست

نیست . مثلا قانون لاوازیه که می گوید ماده در تمام دنیا ثابت است اگر درست باشد که در همه جا صادق

است و اگر درست نباشد در همه جا غلط است و به هیچ وجه نبایستی مطرح کرد . اما در مسائل اجتماعی

به منطق خود حرف نباید زیاد نگاه کرد بلکه به جغرافیای حرف باید متوجه بود .

ما گاه در شرق قربانی حرفی شدیم که همان حرف در غرب ملتی را زنده کرده است . گاه این ایسمی بوده

که در یک دوره تاریخی در غرب باعث نجات غرب از بردگی بوده باعث وحدت غرب بوده همان را در یک

مرحله تاریخی خاصی وارد مشرق کرده و مطرحش کردند و همان حرف باعث تجزیه و تفرقه و ذلت مشرق زمین شده .

در قرن هیجدهم و نوزدهم وحدت اسلامی به قدری قوی بود که پرچم نیروی دریایی اسلام در مدیترانه بود . در سال ۱۸۱۲ نیروی اسلام اتریش را محاصره می کند این قدرت را دارد . بعد ناسیونالیسم که در قرن شانزدهم و هفدهم در دوره رنسانس عامل متریقی ای است که ملت‌های بزرگی مثل فرانسه و انگلیس و آلمان و اتریش را می سازد باعث نابود شدن نظام حاکم کاتولیک می شود ، کلیسا را از بین می برد ، اختناق مذهبی را نابود می کند قرون وسطی را از بین می برد و باعث آزادی و نجات فرهنگ و علم می شود و باعث تفرقه و جدا شدن یک قدرت بزرگ در مشرق زمین به نام قدرت اسلامی می شود .

پس معلوم می شود که غیر از صحت و سقم و منطقی بودن یا بی منطق بودن یک نظریه اجتماعی جغرافیای آن نظریه و حرف هم مهم است . من کسروی را هیچ وقت نمی توانم ببخشم ولو همه کتابهایش از اول تا آخر درست باشد و صددرصد منطقی و هیچ کدامشان عیبی از لحاظ علمی نداشته باشد که این حرفها را در بین سالهای ۲۱ تا ۲۶ زد آنجا جای این حرفها نبود جای حرفهای دیگری بود . اگر وحی هم می بود از طرف خدا می بایستی در دهنش را می بست و نمی گفت .

سن شما به اندازه من اجازه نیم دهد من یادم هست نسل جوان آن موقع تمام هدفشان در آن دوره ها این بود که بروند کتاب دعا و کتاب فلان را بردارند و بیاورند بسوزانند و بعد دست بزنند و هورا بکشند و راجع به

اموری از این قبیل بحث کنند مسائل مملکتی مسائل اجتماعی مسائل جهانی همه چی . اینجوری در مغزها حساسیت به وجود می آورند .

مسئله جغرافیای حرف را می خواهم بگویم در یک مثال خیلی روشن می شود گفت : یک قیم است یک قیم بچه صغیر که املاک و دکان ها و سرمایه و چیزهای این بچه به دست قیم است مثلا بنده قیم می خواهم این املاک را بالا بکشم و کم کم به اسم خودم بکنم و این پول ها را کم کم تو جیب خودم بریزم طوری که این بچه هم نفهمد . چکار باید بکنم که نفهمد ؟ باید یک حساسیت انحرافی در او به وجود بیاورم که او متوجه نشود که هی بپرسد آقا آن دکان سر چهار راه این ماه پولش را دغاد بعد من مجبور بشوم بگویم بله داده و او بگوید خیلی خوب چطور شد و بگویم که این است و پولش را بدهم . باید کاری بکنم که او اصلا سر ماه متوجه نشود که دکان سر چهار راه چه شد اصلا یادش برود از آن املاک فلان جا که الان وقت برنجش یا وقت گندمش است . برای این کار باید به او بگویم بهترین راه که انسان را انسان می کند علم است و بعد شروع کنم در فوائد علم صحبت کردن و بعد بفرستمش به لندن که تحصیل کند و وادارش کنم به مطالعه کتابهای فلسفی و علمی و مگر مطالعه کردن بهترین کار نیست ؟

می بینم که احساسات مذهبی دارد می گویم که آقا برو نماز بخوان برو دعا بخوان برو یک آیه قرآن را یاد بگیر و برو همه این حرف ها حق است همه اش هم خیانت است او باید نه درس بخواند نه نمازش را بخواند نه قرآنش را نه دین را نه علمش و نه مطالعه اش همه را ول کند یقه آقا را بگیرد و بگوید ردن کن بیاد !

بنابراین هر چیز را باید در متنش قرار داد در جغرافیایش قرارداد که معلوم می شود چیست و چرا مطرح می کنند . در مسائل اجتماعی نباید به حرف و گفته نگاه کرد بلکه اول باید به گوینده حرف نگاه کرد .

س- شما چه منابعی را برای آگاهی پیشنهاد می کنید ؟

ج- ما نباید به فکر منبعی که به ما آگاهی می دهد باشیم منابع را باید خودمان به کار ببریم و مثلا من وقتی که دانشجو بودم کتابهای قدیمی را زیاد می خواندم و اینها به صورت مجموعه ای از خرافات و موهومات در اساطیر الاولین ذهن من بود . بعد رفتم شاگرد برگ ۱ شدم و با متدی که در اروپا یاد گرفته بودم تمام این خرافات و موهومات که قبلا خوانده بودم در ذهن من تبدیل به عناصر آگاهی دهنده شده بود . یعنی مثلا وقتی یک روایت دروغ را در فلان کتاب نگاه می کردم یک روایت تاریخی و یک داستان تاریخی دروغ را که در قرن هفتم درست کرده بودند می خواندم می دانستم یک چیز دروغی است و بعد که متد یاد گرفتم دیدم همین به من آگاهی می دهد که این روایت دروغ که در قرن هفتم در دوره مغول ساخته شده و وارد ادبیات گشته به دست چه کسانی بوده و چه عواملی از آن استفاده می کردند و چه جوری حاکم بر اذهان بوده یعنی وقتی آدم متد داشته باشد همین دروغ یک عامل شناخت قرن هفتم می شود . برای این کار اول ما باید یک بینش داشته باشیم و در تاریخ به دنبال یک چیز خاصی بگردیم و با زاویه دید خاصی به آن نگاه کنیم بعد هر کتابی می خوانیم می توانیم از آن موادی برای ساختن بنای فرهنگی و خودآگاهی کنونی مان و روشنایی برای شناخت وضع فعلی و فردایمان پیدا کنیم .

۱- برگ یک جامعه شناس مذهبی بزرگ دنیا است اصلا جامعه شناسی اسلامی را او در دنیا وضع کرده است .

البته در عین حال کتابهایی هست که یک مقدار آگاهی های مقدماتی می دهد مثلا به این کتاب تاریخ مغول که عباس اقبال نوشته نگاه کنید هر چند که هیچ چیزی به آدم نمی دهد و با کتاب تاریخ اجتماعی ایران مسلما قابل مقایسه نیست اما تا حدی متدی می دهد . یا کتاب تاریخ ایران که کریم کشاورز ترجمه کرده (در دو جلد) هر چند قضاوتهایی که کرده جنبه شخصی و ایدئولوژیکی خودش را دارد و با ما قابل انطباق نیست اما متد تحلیل تاریخش برای ما بسیار با ارزش است که اصلا چه جور تاریخ را مطالعه کنیم . مثلا اگزستانسیالیسم (که من در آن بیشتر به چیزهای دیگر توجه دارم تا به سارتر گرچه سارتر را بیشتر می شناسم ولی به هایدگر بیشتر اهمیت می دهم . اصولا هایدگر استاد سارتر است و خودش می گوید که سارتر یک شاگرد باهوش من است ولی اگزستانسیالیسم مرا خراب کرده چون آن را ماتریالیسم مارکس قاطی کرده و یک چیز بی مصرف شده مبنای اساسی و فلسفی اگزستانسیالیسم این است که می گوید اول وجود در انسان است و خلق می شود بعد صفات و خصوصیات یعنی ماهیت را خود انسان به دست خودش می سازد . می بینیم که ملاصدرا عین همین حرف و همین سخن را گفته است .

بنابراین اگر ما ارتباط تاریخی و فلسفی با گذشته مان داشته باشیم اندیشه های نو و ایدئولوژیهای نو و تکامل یافته ای از گذشته خودمان خواهیم داشت نه دوبله فارسی آنچه فرنگی می گوید که اصلا ارتباطی به

ما ندارد . اگزستانسیالیسم یک نوع تقلید ناشیانه فرنگی است که سه هزار سال تجربه عرفانی در شرق یک سرمایه سرشار و غنی و اندیشمند بوده تا از آن تغذیه می کند و به جایی برسد .

وقتی من در اروپا بودم رادهاکریشان از هند به بلژیک آمده بود و من هم چون خیلی به او ارادت دارم برای دیدنش رفتم . او در آنجا چند کنفرانس راجع به تاریخ ادیان داد و من دانشمندان بزرگ اروپا را می دیدم که در برابر او مثل یک بچه هستند . یعنی وقتی که کریشان نظریه ای می داد به قدری مسلط و مشرف بود که آنها مثل صحابی بودند در مقابل پیغمبرشان و وقتی که می خواستند سوالی بکنند خیلی ترسو و تو سری خورده و متزلزل سوال می کردند یک چنین رابطه ای بین فلاسفه و متفکرین بزرگ و اندیشمند اروپا و رادهاکریشان بود که رئیس جمهور سابق هند و یک آدم سیاسی هم بود ولی او وقتی که آنهمه آشنایی عمیق نسبت به دین نسبت به لائوتسو نسبت به ودا و نسبت به بودا و امثال اینها دارد و همه مکتبهای عرفانی شرقی را به آن درستی و قدرت و زیبایی می شناسد او که سخن می گفت از این همه زیبایی و عمق آدم دچار هیجان و تفکر می شد و از اینهمه عظمت و بلندی اندیشه واقعا دچار حقارت و اروپا می فهمد که یک آدم تازه آمده است به اروپا .

ما که برمی گردیم درست حرفهایی را که اروپایی استفراغ کرده بلغور می کنیم اما او یک خلق تازه یک آتش تازه پخته و آورده سر سفره بشریت سر سفره فلسفه . این همه عظمت و این همه احترام که برای او قائل شدند به خاطر چیست ؟ آن احترامی که برای نهر قائل بودند وقتی که به اروپا می آمد تمام فلاسفه دانشمندان و هنرمندان اشتیاق داشتند که او را ببینند برای این بود که می دیدند یک شخصیت تازه است

اندیشه دیگری دارد سیاست را جور دیگر می فهمد تاریخ را جور دیگر بررسی می کند و جامعه را جور دیگری می فهمد .

البته من او را تایید نمی کنم بلکه می خواهم اصالت را نشان دهم . سال ۶۱ که نهر و آمده بود به فرانسه سفارت هند بر خلاف سفارتخانه های دیگر که وقتی جشنی برپا می کردند تمام وسواسشان این بود که درست مثل فرانسوی و مثل کاخ الیزه غذا درست کنند مثل کاخ الیزه مشروب درست کنند مثل آنجا دانس داشته باشند و مثل کاخ الیزه از مهمان ها پذیرایی کنند بر خلاف اینها از همان ابتدا دستور داد که از اول تا به آخر غذای هندی باشد . هنرمندان و وزرای فرانسه و امثال اینها که دعوت شده بودند وقتی آمدند دیدند که اصلا دکوراسیون جور دیگری است شخصیتها جور دیگرند و فرانسوی ها در برابر آنها احساس حقارت می کرد . بعد از دو قرن استعمار با سرافرازی با همان لباس خودشان با اندیشه خودشان و با شخصیت خودشان مثل کوه ایستاده اند و این احترام اروپا را برمی انگیخت .

معنی اصالت این است معنی روشنفکر این است نه این که صد سال روشنفکر ما بلغور کننده حرفهای حتی مارکس و امثال او او باشد که به درد هیچ کس نخورده . در افریقا و آسیا کسانی پیروز شدند که توانستند مکتبهای اروپایی را بیاموزند بعد فراموشش کنند و بعدا جامعه خودشان را بشناسند و راه حل تازه ای بدهند و براساس نهاد فرهنگی و تاریخی و اجتماعی موجود در جامعه خودشان یک بنای تازه ای بیافرینند و می بینیم که موفق هم شدند .



جهان بینی



مساله جهان بینی را باید به عنوان یک موضوع فلسفی ، جامعه شناسی و انسان شناسی در دنیا مطرح کرد .
 انسان هیچ گاه جهان را به همان گونه و همان اندازه که جغرافیا از آن سخن میگوید نمی بیند . جهان
 بینی ۱ فرد تابع ابعاد مشخص معنوی و مادی جامعه او است و با تغییر و توسعه برج و باروهای یک مدینه ۲
 جهان خارج نیز در دید افرادی که در آن زیست می کنند تغییر و توسعه می یابد . حتی صورت ذهنی که
 هر کس از جهان دارد با چهارچوب طبقاتی وی نیز هم سنخ ۳ و همانند وهم اندازه و در یک عبارت : جهان
 خارج در چشم فرد تصویری است که از جامعه و طبقه وی در آینه واقعیت و پرده عینیت افتاده است و در
 جامعه شناسی است که ذهنیت و درون ذات ۴ نقاش و پیکر سازی است که عینیت و برون ذات ۵ را بر صورت
 خویش می تراشد و رنگ می زند .

اگر بخواهیم به زبان برگسون سخن بگوییم جهان خارج در چشم انسانی که در یک جامعه بسته ۶ زندگی می
 کند جهانی است محدود کوچک راکد و برعکس یک انسان وابسته به جامعه باز ۷ آن را نامحدود پهناور و
 همواره در تغییر می بیند . برای اولی زمین سرزمینی است اندکی بزرگتر از وطنش (وطن نیز قلمرو و
 محدود زندگی قبيله یا قوم و طوایف همسایه و همزیست او است) و آسمان سقف جامد و بی تغییری است
 که همچون گنبدی از همه سو بر آن فرود آمده و در افقهای بسیار نزدیک و مشخص با زمین پیوند خورده
 است .

۱- ترجمه **Vision de monde** که در زبان فارسی اخیرا رواج یافته .

۲- آن را رساترین و غنی ترین معادل فارسی **Cite** می دانم که هم معنی لغوی و هم اصطلاحی آن را به روشنی افده می کند .

۳- سنخ را معادل **type** گرفته ام .

۴- **Subjective**

۵- **Objective**

۷۶- جامعه یا مذهب بسته **Fermee** و جامعه یا مذهب باز **Ouverte** اصطلاح معروف هانری

برگسون فیلسوف بزرگ معاصر فرانسه است . جمعه بسته آن است که در حصار اصول و عقاید و رسوم و

اشکال ویژه خویش محصور است و بنابراین راکد و درگذر قرون و اعصار همواره ثابت و برعکس جامعه یا

مذهب باز این حصار را شکسته است و دروازه هایش به روی جوامع و مذاهب دیگر باز است و این خود عامل

تغییر و تحول دائمی و غنی و رشد مداوم آن می گردد . مذهب و قوم یهود نمونه یک جامعه و مذهب بسته

و اسلام و جامعه اسلامی قرون دوم و سوم و چهارم نمونه جامعه و مذهب باز مسیحیت حبشه مذهب بسته و

مسیحیت اروپای غربی مذهب باز .

کوه قاف مرز عالم وجود است و جزایر جابلسا و جابلقا آخرین نقاطی که هستی خود را تا بدانجا کشیده است

و اگر مثلا جهان را از شبه جزیره عربستان نگاه کند می بیند که در آن سوی آبادان دیگر آبادی ای نیست^۱

. بنابراین در یک جامعه بسته عالم یک سقیفه ی مشخصی ساده و بسیار کوچک و راکد است و در ورای

مرزهای بسیار نزدیک آن که اندکی از مرزهای وطن دورتر است جز عدم یا ابهام مطلق و تسخیر ناپذیر)

ظلمات) هیچ چیز نیست. جامعه ای مجموعه ای است از اشکال و روابط و رسوم و حقوق شخصی و ازلی و ابدی و مذهب نیز مجموعه ای از عقاید و اعمال لایتغیر منزل^۲ و بی چون و چرا و جبری و قطعی و دور از دسترس فهم و عقل و نتیجه و به خصوص در قالب اذهان و ارواح همه افراد وابسته بدان در یک سطح و به یک گونه و به تغییر دیگر یک نوع تجلی غریزی و کور روانی و به گفته (از یک نقطه نظر درست) دور کهیم :

تظاهر خارجی روح کلی جامعه و تقدیس آن^۳. اهمیت فراوان مسئله از اینجاست که هر کس آنچنان که هر کس آنچنان عمل می کند که جهان را می بیند یعنی تصویری که از هستی در ذهن ما نقش بسته است در عمل ما عقیده ما رفتار اجتماعی ما و زندگی اجتماعی و زندگی فردی ما تاثیر مستقیم دارد. یعنی هر کس بر حسب جهان بینی ها در حقیقت بررسی انسان ها است و مطالعه روی جهان بینی هر مکتبی و هر گروه و ملتی مطالعه روی کیفیت ساختمان و سرشت و صفات آن گروه و آن ملت است.

جهان بینی ها براساس این طرح تازه که در جامعه شناسی و انسان شناسی مطرح شد چند نوع است. (به خاطر این که از حرف اساسیم نمانم در این مسئله نمی خواهم خیلی دقیق بشوم و در این جا به اشاره ای کافی است) ما به طور مثال وقتی با این بینش به سراغ ادبیات فارسی می رویم و حتی ضرب المثلهایی را که در زبان مردم ما وجود دارد می شکافیم جهان بینی را در این شعرها و این آثار ادبی یا در این ضرب المثل ها می بینیم.

۱- لیس وراء عبادان قریه

۲- ترانساندانتال (Teranscendantal) و همین فکر و فریب بدویت است که تا فاشیسم و راسیسم

امروز آمده است و حتی متفکرانی چون امرسون Emerson از آن یک مکتب شبه علمی نیز به نام

ترانساندانتالیسم (Teransceendantalisme) ساخته اند .

وقتی حافظ می گوید که : جهان و هر آنچه در آن است هیچ در هیچ است ، پس دم را غنیمت بشمار در این دو پایه وجود دارد . پایه اول جهان بینی من است براین اساس که من جهان را چگونه می بینم مجموعه ای از پدیده های بی شکل بی ارتباط بی هدف بی مقصود هیچ در هیچ . پایه دوم پس دم را غنیمت بشمار این شیوه و طریقه زندگی فردی و اجتماعی من است که طرح می کنم و براساس جهان بینی من است .

این جهان بینی حافظ بود و این جهان بینی مولوی است :

اگر یک ذره را برگیری از جای فرو ریزد همه عالم سراپای

یعنی جهان براساس محاسبه ای دقیق و برای منظور و هدفی مشخص خلق شده است و من که چنین

جهان بینی ای دارم در هر قدمم در هر عملم باید دقیقاً بررسی کنم و ببینم که این قدم را آنچنانکه باید

برمی داشتم برداشته ام یا نه ، چرا که من نیز عضوی عنصری از این جهان بزرگ هستم جهان بزرگی که هر

ذره اش روی محاسبه دقیق و برای حساب دقیق در آنجایی که باید باشد جایگزین شده است . ماشین

عظیمی است و انسان ها که همه دست اندرکار تحقق یک هدف هستند ابزار این ماشین جهانی می باشند .

پس وقتی من جهان را اینطوری می بینم دیگر نمی توانم دم غنیمتی و هر چه پیش آید خوش آید و

تصادف و عبث بودن را در زندگی وارد کنم . هر جور که دلم خواست زندگی کرده ، خوشگذرانی و لذت

زندگیم را پر کرده و هر چه را انتخاب کردیم و هر جور شد همان درست است اینها در جهان بینی عقلی و

منطقی نمی گنجد .

پس می بینیم که ما به عنوان انسان آنچه‌ان هستیم که جهان را می بینم و به قول سارتر : هر کسی آنچه‌ان زندگی می کند که جهان را می شناسد . فرق عمر خیام و حافظ و مولوی و ملاصدرا و ابومسلم خراسانی و ژان پل سارتر و آلبر کامو و امثال اینها در اساس جهان بینی شان است یعنی چگونه هستی را تلقی می کنند

جهان بینی ها انواع مختلف دارد یکی جهان بینی مادی است ماتریالیسم جهان بینی مبتنی بر اصالت ماده . یعنی معتقدیم که هر چه هست عبارت است از : مجموعه ای از عناصر و روابط و فعل و انفعالاتی که همه مادی است و جهان یک عنصر دارد و آن ماده است . پس جهان بی شعور است پس جهان بی اراده است پس جهان هدف خاصی ندارد . چون در مبنای ماتریالیستی جهان مخلوق یک اراده آگاه و با شعور نیست پس از خلق جهان هدفی در کار نبوده است پس جهان باز به قول ژان سارتر یک احمق خانه ای است و یک خانه احمقی (Idiot) بی احساس بی ادراک انبوهی از عناصری که براساس روابط مادی و فیزیکی و شیمیایی دست اندرکار ساختن هیچ هستند و انسان تنها عنصری است که در این هیچستان پوچ و بی هدف و بی سرانجام به خودآگاهی رسیده است و این آغاز پریشانی انسان است زیرا انسان در جهان زندگی می کند که با آن تناسب و سازگاری و خویشاوندی ندارد . جهان به طرف هیچ می رود جهان هدفی در کارش ندارد جهان هیچ چیز را احساس نمی کند یعنی انسان با جهان بیگانه است .

بنابراین جهان بینی مادی منتهی می شود به بیگانگی انسان با جهان ، تضاد آدمی با عالم . این رابطه رابطه ای است که خود به خود از جهان بینی مادی در منطق آدمی استنباط می شود . کتاب طاعون آلبر کامو را

اگر بخوانید در آنجا چند پرسوناژ می بینید . یکی از آنها یک کشیش است و نماینده جهان بینی مذهبی یکی دیپر فیلسوف علمی و جامعه گرا است و دیگری یک متفکر است که به هیچ یک از این دو جهان بینی معتقد نیست . در شهر اوران^۱ طاعون آمده یک پریشانی و بلای بشری . کشیش در برابرش یک عکس العمل به خرج می دهد آنکه یک روشنفکر اجتماعی مسئول و متعهد است یک جور و این سومی که فرزند یک قاضی دادگستری است نمی داند چکار بکند .

کشیش می گوید که من جهان بینی مذهبی دارم جهان بینی مذهبی یعنی چه ؟ اعتقاد مذهبی یعنی من معتقدم که این عالم عبارت است از یم نظام خودآگاه دارای اراده و احساس و شعور و هدف من یکی از زاده ها و پدیده های این عالم هستم .

۱- شهری است در الجزایر ولی مقصود آلبرکامو یک شهر خیالی است در داستانش شهر اوران جامعه بشری است .

آن شعور و آگاهی مسئول بزرگ حاکم بر هستی ناظر بر اعمال همه ذرات بر وجود من و بر اعمال من نیز ناظر است . پس من در برابر این شعور حاکم بر جهان مسئولم و بنابراین من در برابر این طاعون مسئولیت دارم و بنابراین از فردا صبح باید بروم و تمام وجودم را و همه اندیشه و فکرم را وقف مردم بکنم و شهر اوران را از طاعون نجات بدهم . می بینم از آن جهان بینیش این طور نتیجه می گیرد و براساس این جهان بینی می رود به سرخ مردم تا خدمتی را که مسئولیت جهان بینی مذهبی او به او تحمیل کرده انجام بدهد .

دومی مادی است و این طور جهان را تلقی می کند می گوید جهان احمق است آسمان بی درک است بی شعور است هیچ کس در آن بالاها نیست هیچ کس در عالم هستی درک نمی کند شعور ندارد بنابراین من اگر خودم را بکشم اگر خودم را فدای دیگران کردم یا دیگران را فدای خودم کسی خبردار نمی شود چون کسی نیست . پس عالم یک هیچستان جامد و مادی و بی احساس است . اما من انسان هستم من در کنار انسان های دیگر باید زندگی کنم و ما انسانها که شعور داریم در برابر یکدیگر چون آگاهی داریم پس مسئولیت داریم . بنابراین مسئولیتی در برابر عالم نیست در برابر جهان نیست بلکه در برابر انسان است . ما انسان ها همه محکوم به سرنوشت واحدی هستیم و آن هم زیستن در عالمی است آن عالم ما را درک نمی کند . در این کویر بیگانه بی ادراک بی کس انسان تنها رها شده است . به قول هایدگر : پاره سنگی است که در صحرای وجود پرتاب شده است . هیچ کس هیچ پناه گاهی و هیچ ملجایی و هیچ امیدی ندارد . اما همین انسان ها چون به سرنوشت مشترکی دچار شده اند باید با یکدیگر همکاری کنند به درد همدیگر برسند . و من وقتی می توانم زندگی خوب داشته باشم که جامعه داشته باشد ، اوران از فاجعه طاعون نجات پیدا کند . بنابراین من برای خدمت به خودم ناچار به جامعه باید خدمت کنم پس من می روم دنبال خدمت به جامعه با طاعون در اوران مبارزه می کنم .

سومی براساس جهان بینی اش استدلالی دارد که بی نهایت وحشتناک و بی نهایت منطقی و درست است . این سومی پرسوناژ خود آلبر کامو است . می گوید به قول داستایوسکی : اگر خدا را از جهان برداریم هر کاری جایز است چرا ؟ برای این که هیچ اراده و ادراکی و هیچ احساسی وجود ندارد تا کار بد را از کار خوب تمیز

بدهد . چنانچه توی خانه وقتی که فردی تنها وجود داشته باشد هیچ کس نیست که آدم را ببیند . اگر چشمی از آن بالا آگاه و ناظر بر عمل شما باشد نوع عمل شما در این خانه فرق خواهد کرد . اما اگر توی خانه هیچ فردی نیست جز فرد آدمی این فرد هر جور که بنشیند و هر جور که بلند شود هر لباس و هر آرایشی داشته باشد و هر کار که بکند برای این خانه فرقی ندارد چون خانه احساس ندارد پس انسان در جهانی که فاقد احساس است فاقد شعور است هر عملی که بکند برای جهان فرقی نمی کند .

این رفیق دوم من می گوید که ما انسان ها چون درد مشترکی داریم در اوران باید زندگی کنیم پس همه مان مسئول هستیم در برابر جامعه اوران یعنی جامعه بشری . و طاعونی که وارد شده و جامعه اوران را طاعون زده کرده برای ما مسئولیت ایجاد می کند که باید با آن مبارزه کنیم . اما این سومی استدلال دومی را قبول ندارد و می گوید اینجا یک مغلطه است یک فریب است . چون عمل من بد یا خوب برای عالم و در سرنوشت من و در پایان کار من هیچ تاثیر ندارد اگر من خودم را برای دیگران فدا کردم یا دیگران را برای خودم جهان ملتفت نمی شود درک ندارد . آیا ابلهانه نیست که من تنها سرمایه معقولی را که دارم و آن هم چهل پنجاه سال فرصتی است که هستی به من داده روی تصادف و بدون اینکه خودش بفهمد این را برای دیگران فدا کنم که دیگران بتوانند از این فرصت بهتر استفاده کنند ؟ خوب خود تو چی ؟ بعد چی ؟ البته بعد وقتی که خودت مردی یک دسته گل روی قبرت می گذارند عکست را مثلا می گذارند روی طاقچه توی کتابها سمت را می برند شعر برایت می گویند . خوب این شعرها و این گلها چه تاثیری روی تو دارد ؟ دیگر تو نیستی و پیوسیده ای رفته ای . بنابراین وقتی هستی شعور و ادراک نداشته باشد و به قول استایوسکی که

سارتر هم این جمله را از او قبول دارد در این عالم اگزیستانسیالیسم و اومانیزم وقتی شعور وجود نداشته باشد در عالم هر عمل مجاز است . پس می توانم هر کاری را بکنم و برای هستی و سرنوشت من هم فرقی نمی کند . چون هستی درک نیم کند بنابراین نمی تواند پاداش بدهد و نمی تواند روی عمل من تاثیر بگذارد پس اگر خدا را برداریم من جایش است . این مطلق است این مسلم است . اگر که شعوری در عالم نیست و اگر ملاکی برای ارزیابی اعمال وجود ندارد من جایش می نشیند . یعنی هر چیزی خوب است و هر کاری درست است که مرا در این چند سال عمر لذت ببخشد و من بیسندم . من اگر خودم را یعنی تنها سرمایه ای را که وجود دارد فدای دیگران کردم پاداشی از عالم نمی بینم چون عالم عمل خوب و بد را درک نمی کند . بنابراین فلسفه دم غنیمتی به قول آلبر کامو منطقا از فلسفه پوچی (Absurdite) عبث زاییده می شود . یعنی من باید تمام اعمالم را زندگییم را و روابط با دیگران با طبیعت براساس لذت خودم ارزیابی بکنم و بدان عمل بکنم چون هیچ ملاک دیگری وجود ندارد تا فدا کردن مرا به خاطر دیگران توجیه کند . برای این که بسیار رمانتیک خواهد بود و ایده آلیستی . ایده آلیستی این است که آدمی بگوید عمل من در عالم تاثیری ندارد زیرا عالم عمل مرا درک نمی کند اما برای آنکه دیگران از من بعد از این که نابود شدم به خیر یاد کنند من خودم را فدای آنها می کنم ! با سرود و تلقین و احساسات و هندوانه زیر بغل گذاشتن می شود افرادی را وادار به فداکاری کرد ، اما فقط آدمهای احساسی را و گرنه همان شخص اگر بپرسد من که شصت سال می توانم زندگی کنم و از همه این سالها لذت ببرم و به خوشی و عیش و نوش بگذرانم همه این ها را می دهم به تو که جامعه ای بعد تو به من چه می دهی ؟ جامعه چه جوابی دارد به او بدهد برای این

که به او می گوید بعد هم عالمی وجود ندارد به عنوان شعور و احساسی که عمل ترا تجلیل کند یا پاداش دهد یا این که عمل تو را بر سرنوشت آینده تو تاثیر بگذارد . پس وقتی نوع من در سرنوشت آینده ام اثر ندارد منطقی آن است که عملی را انجام دهم که در سرنوشت حالم اثر داشته باشد .

بنابراین جهان بینی مادی بلافاصله به پوچی می رسد . چنان که امروز بعد از سیصد سال که از رنسانس می گذرد از پیروزی جهان بینی مادی بر جهان بینی مذهبی می گذرد همه فلسفه ها و مکتب ها و هنرها در قرن بیستم به پوچی رسیده است . الان روح قالب بر هنر قرن بیستم هنر پوچی است . رو گریه می کند هیچ چیز در عالمی که احساس ندارد معنی ندارد هیچ چیز نه خوب است و نه بد نه زشت است و نه زیبا نه شر و نه خیر . پس چی ؟ هنرمند است که آن چنان که خودش می خواهد به شی ای در عالم یا به اندیشه ای در جهان معنی خوب یا بد می دهد .

بکت با نمایشنامه در انتظار گودو که یک اثر بسیار بزرگ از یک نویسنده بزرگ قرن ما است پوچی را وارد تئاتر می کند و الان تئاتر پوچی با نفوذترین سبک در تئاتر قرون اخیر است . تئاتر قرن بیستم تئاتر پوچی است . تئاتر پوچی یعنی چه ؟ یعنی تئاترها از مان ارسطو تا به حال همیشه می خواستند هدفی را به مردم تبلیغ کنند هدف مذهبی یا علمی یا ملی یا فلسفی یا تاریخی یک چیزی می خواستند بگویند اما در جهانی که شعور ندارد انسان هم حرفی برای گفتن ندارد . جهان بیگانه ای که درک ندارد نمی تواند مخاطب انسان باشد . وقتی که مخاطبی وجود ندارد بنابراین هیچ حرفی منطقی نیست . حرف معنی داشته باشد یا معنی نداشته باشد مساوی است چون گوش نمی شنود عالم کر است . تئاتر پوچی تئاتری است که رسالتش در

گفتن هیچ است . رسالت و تعهدش این است که هیچ رسالت و تعهدی را بر عهده نگیرد . پرسوناژهای مختلف در تئاتر پوچی بازی می کنند . کشتار می کنند کوشش می کنند حوادث گوناگون را نشان می دهند و در آخر چه نتیجه ای ؟ هیچ . باید تئاتر پوچی به هیچ منجر شود چرا ؟ برای این که زندگی این است زندگی در جهان بینی مادی پوچ است و بی معنی .

روح غالب بر قرن بیستم در غرب پوچی است در صورتی که روح غالب بر قرن نوزدهم ایدئولوژی بود امروز در قرن بیستم کسی ایدئولوژی نمی سازد . ایدئولوژی ساختن کار قرن نوزدهمی ها بود و در قرن بیستم مسخره می شود . هر فیلسوف و هر متفکر و هنرمندی که می خواهد قرن بیستمی بیندیشد یا بیافریند باید چیزی را بیافریند که پیامی نداشته باشد تئاتری نمایش بدهد که سخنی برای گفتن نداشته باشد چرا ؟ که زندگی اینچنین واقعیتش را نشان می دهد اگر چیزی را بخواهد بگوید زندگی را مسخ کرده است . اگر انسان را بد نشان بدهد یا خوب با این هدف یا با آن هدف انسان واقعی را نشان نداده است . چون وقتی که جهان معنی نداشته باشد انسان هم معنی نخواهد داشت وقتی که هستی هدف نداشته باشد فرد هم نمی تواند هدف داشته باشد . اگر ترنی که من در آن نشسته ام به هیچ جا می رود من هم که در این کوپه نشسته ام هر جهتی را که برای خودم انتخاب نمایم احمقانه است و همه آنها مساویند . برای آنکه انسان نمی تواند جدا از سرنوشت عالم برای خودش سرنوشت بسازد چنین چیزی ممکن نیست .

اما جهان بینی مذهبی چیست ؟ اینجا حرف اساسی من است که می خواهم عرض کنم . همان چیزی که در ذهن شما وجود دارد همان قضاوتی را که در اغلب شما و یا اقلیت شما وجود دارد در ذهن من هم هست

من نهمبلغ مذهب هستم نه مذهب ارثی را تبلیغ می کنم و نه تعهدی دارم برای تبلیغ دین . این یک نوع تفکر علمی و تحقیقی من است که به جایی رسیده و آن را می گویم . این اگر مورد قبول مذهبی ها باشد یا مخالفین مذهب زیاد فرقی نمی کند زیرا این برداشت شخصی من است به عنوان شخصی که مطالعه می کند و چیزی به ذهنش می رسد .

وقتی می گوئید جهان بینی مذهبی اگر منصفانه قضاوت کنیم خودبه خود به ذهن شما می رسد که وقتی جهان بینی مادی به یک نوع اپیکورسیم خیام مآبی برسد آن وقت جهان بینی مذهبی به چیزی خواهد رسید ؟ زیرا جهان بینی مادی به هر حال براساس علم است اما جهان بینی مذهبی براساس خرافه های مانده از گذشته انسان است که هنوز به علم نرسیده بود . جهان بینی مذهبی عبارت است از : تصویری از هستی که آن هستی مثل یک کشور مثل یک سازمان تحت نظارت یک قدرت قاهری در آن بالا اداره می شود که چرخ عالم را می چرخاند که سیارات را می چرخاند که اشکال و اشیا را انطوری که خودش خواسته ساخته آدمها را همان طوری که میل خودش بوده به وجود آورده و ما هم آن جوری هستیم که او می خواهد نه آن جور که ما می خواهیم باشیم .

پس در این نظام جهان بینی مذهبی انسان پوچ است . در جهان بینی مادی جهان پوچ بود هیچ کس نداشت هیچ معنی نداشت اما در جهان بینی مذهبی جهان کسی را دارد صاحب دارد یک آقا بالاسر دارد خدا دارد آفریننده دارد قاهر و مدبر دارد پس انسان چیست ؟ بازپچه دست مشیت خدا یا خدایان.

انسان مهره بی اراده ای است که فقط و فقط اراده خدا او را به هر جا که خودش بخواهد حرکت می دهد پس در جهان بینی مذهبی یک نوع فاناتیسم وجود دارد (یعنی پوچی انسان ، یعنی بی ارادگی یعنی بی شخصیتی و بی اصالتی انسان) در جهان بینی مذهبی انسان نباید به اراده و آگاهی خودش و سرنوشت خودش و شخصیت خودش هیچ تکیه بکند بلکه خودش را باید در برابر اراده خداوندی ذهن و عقلش را در برابر عقل کل و شخصیت و اصالتش را در برابر شخصیت و اصالت خدا نفی کند .

پس می بینیم جهان بینی مذهبی آن طور که حاکم بر تاریخ بود به پوچی و نفی و ذات انسان منجر می شود .

چرا من معتقدم که : هم مترقی ترین و علمی ترین و انسان پرستانه ترین یعنی اومانیست ترین و منطقی ترین جهان بینی جهان بینی مذهبی است و هم منحط ترین و ضد انسان ترین و نیرومندترین عامل نفی شخصیت و اصالت در انسان جهان بینی مذهبی است ؟ این دو قضاوت متناقض درباره مذهب چرا به وجود می آید ؟ خیلی روشن است به خاطر این است که ما متاسفانه قضاوتی را که الان درباره مذهب داریم از دو جا می گیریم :

از گذشته تاریخی مان که یک مذهب منفی ضد انسانی و نحط است که به ما رسیده یا به آن معتقدیم که می شویم یک کذیبی خرافی منحط (به وطر کلی عرض می کنم) یا با آن مخالفیم که می شویم یک روشنفکر مخالف مذهب منحطی که از گذشته به ما رسیده ، بی مذهب .

از تجربه روشنفکران و دانشمندان قرون جدید بعد از رنسانس که با قرون وسطای مذهبی درافتادند .

پس ما وقتی می خواهیم بگوییم مذهب چیست هر دو مان (هم کسی که معتقد به مذهب است و هم کسی که مخالف مذهب است) یکی هستیم .

ایمان به مذهب مساله ای جدا از مساله شناخت و تصویری است که از مذهب داریم . شما می بینید که بهشت مثلا یک جای خاصی است یک جایی در ذهنمان دارد منتهی آنکه روشنفکر است مخالف و آنکه مذهبی است موافق آن است . پس این دو تصویر ثابت و مشترکی از بهشت دارند . خدا یک مفهوم مشترک در ذهن همه است یک عده با آن مخالفیم و یک عده به آن معتقد . گروهی با داستان امام حسین مخالفند و مسخره می کنند و گروهی دیگر معتقدند و گریه می کنند . پس مخالف و موافق در نوع و کیفیت مورد اعتقاد وجه اشتراک دارند هر دو مساله را یک جور می فهمند .

بنابراین من از ایمان یا کفر و عدم ایمان صحبت نمی کنم آن را کار ندارم . مساله تحلیل علمی قضیه است نه تبلیغ و تلقین . امروز ما به شناختن نیازمندیم نه به اعتقاد و عدم اعتقاد . برای آنکه دین بدون شناخت هیچگونه ارزشی ندارد ما امروز به شناختن مذهب نیازمندیم به شناختن علم به شناختن جامعه و تاریخ و شناختن شخصیت هایمان نه به اعتقاد داشتن . این همه اعتقاد وقتی که با آگاهی توأم نباشد نه تنها هیچ فایده ای ندارد بلکه مضر است برای این که همه انرژیهای انسانی را می گیرد . ایمان به خودی خود بی

ارزش است آگاهی است که به ایمان ارزش می دهد . علی پرستی محمد پرستی قرآن پرستی و خدا پرستی هیچ ارزشی ندارد و گاه عامل نفی و منحنط و عامل بدبختی یک قوم است . علی ای را که نمی شناسیم مثل رستم است که نمی شناسیم مثل هر کس دیگری است که نمی شناسیم . در شناخت است که اینها با هم

فرق می کنند والا در خود دوست داشتن و گریستن و ابراز احساسات کردن برای این شخصیت های مذهبی یا مذهب چه فرقی می کنند؟ اسلام مجهول مساوی است با مذهب بودای مجهول مساوی است با شرک و بت پرستی مجهول و مساوی است با جادوگری .

کتابی مثل مثنوی یا کتاب حسین کرد اگر ما هر دو را نشناسیم چه فرقی می کند که به کدام یک معتقد باشیم وقتی که آنها را باز کردیم و خواندیم مساله ارزشها در دو سطح قرار می گیرند و دو جور روی ما اثر می گذارند .

مساله این است که ما وقتی مومن می شویم می بینیم هیچ فایده ای ندارد روشنفکر می شویم می بینیم باز هم به هیچ جا نرسیدیم . این که ما یک مفهوم واحدی را به نام مذهب یا به نام تصور مذهبی یا جهان بینی مذهبی در ذهن داریم و این مفهوم ثابت مشترک از مذاهب در زندگی بشری با آن مخالفیم یا موافقیم هر دو غلط است .

در طول تاریخ از وقتی که انسان بر روی این زمین به شکل کنونی میزیسته است جامعه های بشری در دو جناح و در دو قطب قرار گرفته و با هم مبارزه داشته اند . همواره گروهی علیه گروه دیگری مبارزه می کردند و این مبارزه دو جناح در طول تاریخ بشری در صورتهای مختلف ادامه داشت (بسته به مرحله تاریخی و سطح فرهنگیشان) . قطبی که مانع ترقی بشری قطب بنیانگذار انحطاط بنیانگذار جنایت و فساد و استثمار انسان جهل انسان بردگی گرفتن انسان تسلط جابرانه بر نوع انسان و نگهداشتن انسان در حال جمود در حال جهل و رکود بنیانگذاران تفرقه بشری و تبعیض خانوادگی و قومی و نژادی و سازندگان فضیلتهای

موهومی که در طول تاریخ بشر همواره رنج می برده از این ساختمان و سازندگان خراف و موهوم به سود یک گروه خاص و ضرر اکثریت عام بشری و همه کسانی که نوع فلسفه زندگی و وضع اجتماعیشان اقتضا میکرده است که انسان ها به آگاهی و رشد و کمال و شخصیت نرسند و وجودشان و فلسفه وجودی اجتماعی و تاریخیشان مغایر با عدالت و خدمت انسانی بر روی خاک بوده اینها مبارزه می کردند با آن انسان هایی که همواره در تلاش وحدت بشری بر روی خاک در تلاش استقرار برابری بر روی خاک و نابودی امتیازات موهوم آن اقلیت یعنی همه مردم یعنی اکثریت بشر . این قطب با آن قطب در طول تاریخ آغاز نوع بشر تا امروز و فردا و همیشه مبارزه میکرده اند و هر کدام هم سلاحی و اندیشه ای و فکری داشتند . سلاح این قطب یک چیز بوده مذهب سلاح آن قطب یک چیز بوده مذهب . پس در طول تاریخ همواره دو مذهب و همواره مذهب بوده که علیه مذهب مبارزه میکرده و می جنگیدند . و ما این دو تا مذهب متضاد و متناقضی را که در طول تاریخ با هم می جنگیده اند در یک مفهوم ثابت و مشترک مورد قضاوت قرار می دهیم و به آن معتقد می شویم و یا منکرش می شویم و هر دو اشتباه .

چگونه امروز در کشورهای متمدنی اروپا کار فیلسوف و نویسندگان بزرگی اروپایی این است که حتی از میتولوژی یونان و روم از آن افسانه های خدایانی که در یونان قدیم ۲۷۰۰ و ۲۶۰۰ سال پیش بوده اند از داستان پرومته نئون زئوس از این داستان ها مفاهیم روشنفکرانه برای شناخت تاریخ انسان استخراج می کند ما هم باید همین کار را بکنیم .

داستان هابیل و قابیل که در قصه های اسلامی ما هست و خود قرآن به اینها می گوید : قصه مملو از حقیقت علمی است (اگر این قصه ها را به عنوان واقعیت تاریخی بگیریم بی منطق است اما اگر به عنوان حقایق سمبولیک بگیریم مملو از اسرار علمی انسان شناسی و تاریخ شناسی می باشند) قابیل و هابیل کی هستند ؟ فرزندان ادم . پس وقتی داستان هابیل و قابیل گفته می شود داستان آغاز تاریخ بشریت را می خواهد به صورت رمزی و سمبولیک (همان طوری که آلبرکامو در داستان اوران می گوید) بگوید . دو تا پرسوناژ هستند : هابیل و قابیل .

این دو نامزدهایی نصیبشان شده که نامزد هابیل زیباتر از نامزدی است که برای قابیل در نظر گرفته شده است . و به خاطر همین قابیل عصیان می کند این ها اولین دو انسانی هستند که روی زمین تاریخ بشری را آغاز می نمایند . آدم سمبول نوع انسان است اما اینها سمبول شروع تاریخ بشری هستند هابیل می گوید من به حقی که برایم انتخاب شده قانعم . اما قابیل می گوید که نه من باید حق ترا از تو بگیرم . جنگ این دو تا به شکل عصیان و تجاوز قابیل به هابیل که می خواهد نامزدش را از دستش بگیرد شروع می شود شکایت پیش آدم می برند ادم می گوید که شما هر کدام یک قربانی انتخاب کنید و خداوند قربانی هر کدامتان را پذیرفت دیگری تمکین کند . هر دو قبول کردند هابیل بهترین شتر سرخ موی شیرمست گله اش را که از همه گرانبه تر است انتخاب می کند و می آورد به قربانگاه برای خداوند . قابیل می رود یک دسته گندم پوسیده زردی گرفته بیمار را که به درد هیچ کس نمی خورد برمی دارد و به قربانگاه می آورد . خود به خود قربانی هابیل قبول می شود و باز قابیل محروم می ماند .

قابیل که از این کار هم محروم می شود باز تجاوزش را تعقیب می کند و در بیابان برادرش را فریب می دهد و هابیل را می کشد و این اولین خونی است که در تاریخ بشریت به وسیله انسان ریخته شده اولین برادرکشی است که در نوع انسان شده .

این داستان می خواهد بگوید که چگونه وحدت که همه از یک نوع و ان نوع آدم بود مساوی بودند همه افراد بشر برادر بودند دو تا برادر تبدیل شد به دو تا دشمن . یعنی وحدت انسانی تبدیل شد به تفرقه انسانی به خصومت انسانی چگونه و چه عاملی باعث شد که اولین خون در نوع انسان ریخته شد ؟ و چه عاملی باعث شد که وحدت و سازش و صلح بشری و برابری بشری تبدیل به تفرقه و جنگ تاریخی در طول تاریخ و نوع انسان شد ؟ یعنی چگونه جامعه نصف شد ؟ جامعه بشری که یک ماه داشت چگونه نصف شد و دو قطب متضاد با یکدیگر درگیر شدند به وطری که یکی قاتل دیگری نابود کننده دیگری است ؟ و اولین تجاوز عاملش چیست ؟

در این جا نمی توانیم بگوییم که محیط قابیل با محیط هابیل فرق داشته ، استاد او با استاد این فرق داشته کتابهایی را که او مطالعه می کرده با کتابهایی را که این مطالعه می کرده فرق داشته او رفته به فرنگ این رفته به فلان جا . هر دو شرایط برایشان مساوی است . پدر و مادر و محیط یکی است مذهب یکی است اما یکی قاتل و جنایتکار درمی آید برای تجاوز به خاطر هوسش و یکی مظهر انسانیت صلح و ایمان که در راه ایمانش بهترین و عزیزترین چیزش را قربانی می کند . ما در اینجا می بینیم که عامل اختلاف چیست تنها

عاملی که در یکی بوده و در دیگری نبوده مساله شغلشان است یکی کشاورز است قابیل به دلیل این که رفته گندم آورده هابیل دامدار است به خاطر این که رفته شتر آورده .

پس هابیل نماینده یک مرحله ای از تاریخ بشری است که در آن مرحله زندگی انسان براساس طبیعت و

صید و اهلی کردن حیوانات بوده . یعنی منبع تولید طبیعت بوده و قابیل نماینده دوره ای از تاریخ انسان

است که منبع تولید انحصاری می شود و مالکیت فردی و شخصی و انحصار طلبی به وجود می آید . ما می

دانیم که در تاریخ اولین مرحله برای نوع انسان مرحله تولید و شکار در طبیعت می باشد .

در این مرحله هیچ کس هیچ چیزی را در انحصار خودش قرار نیم دهد برای این که منبع تولید همه یا دریا

است و یا جنگل . دریا و جنگل در انحصار هیچ کس نیست اسن سفره باز طبیعت در اختیار همه انسانهاست

که بروند و صید کنند و بردارند بیاورند و بخورند .

مصرف در اختیار همه است تولید در اختیار همه است . انسان ها همه در آن دوره هابیلی هستند دوره ای

که اصولا همه منابع اقتصادی در اختیار همه انسانها به تساوی بوده است .

فردپرستی شخص پرستی انحصار طلبی فردی مال من نه مال تو هنوز در انسانها نیست .

قابیل نماینده دوره ای است که یک قطعه از زمین خدا را محصور می کند و نان خودش را بر آن منبع تولید

می گذارد و بعد دیگران را استثمار و به بردگی می کشد و مجبور می کند که برای خوردن نانشان برای او

کار کنند در منبع تولیدی و اقتصادی او کار کنند .

پس کاملاً روشن است که اولین برادرکشی از دوره ای شروع می شود که انسان وارد مرحله انحصار طلبی فردی می شود و وحدت انسانی تبدیل به تفرقه انسانی می شود و رابطه برادری بشری تبدیل به رابطه قاتل و مقتول می شود. یعنی تاریخ با کشته شدن هابیل و کشته شدن قابیل از مرحله وحدت انسانی به مرحله تبعیض انسانی و از مرحله اصالت نوع بشر به مرحله اصالت فرد بشر و انحصار طلبی بشر وارد می شود.

یعنی تاریخ با رفتن هابیل و ماندن قابیل از مرحله هابیلی وارد مرحله قابیلی می شود و با از بین رفتن هابیل و ماندن قابیل ما همه فرزندان قابیل هستیم چون هابیل ازدواج نکرده ناکام مرد.

قابیل کیست که تاریخ از اینجا وارد مرحله او می شود و قابیل و روح قابیلی بر فلسفه تاریخ انسان حکومت می کند این قابیل کیست؟ دیدیم که کیست: قابیل مذهبی است منکر خدا نیست نمی گوید که خدا چیست وجود ندارد و این حرفها معنی ندارد چون می رود و قربانی می آورد. قابیل مذهب آدم را دارد و هابیل هم همان را اما این یک مذهب در دو تا انسان دو تا مذهب می شود ضد یکدیگر. یکی عامل توجیه منافع قابیل یکی عامل تحقق حقایق و فضیلت هابیل در طول تاریخ همین دو مذهب با هم می جنگند.

خلاصه قضیه قابیل که می ماند می بینیم کسی است که خدا را کنار می گذارد او را قربانی منافع شخصیش کرده است پدر را که ادم باشد کنار می گذارد او را هم قربانی منافع شخصیش کرده است برادر را کنار گذاشته و کشته و قربانی منفعت شخصیش کرده است. و می بینیم که برای کسب منافع شخصیش به همه چیز تن در داده منجمله به استخدام مذهب و می بینیم که با شرکت در قربانی قابیل مذهبی ای است که

مذهب را هم برای تامین منفعت شخصی خودش می داند . پس تاریخ وارد مرحله تبعیض بشری و دوره برادر کشی انسانی می شود وحدت انسانی دیگر در تاریخ حکمروا نیست .

قابیل همیشه در تاریخ بشر زنده است چون هابیل مرده . قابیل و نظام قابیلی به عنوان انحصار زندگی اقتصادی و مادی به یک گروه خاص و بردگی اکثریت برای این گروه یا طبقه خاص نظامی را ایجاد می کند که این نظام براساس صدها نشانه ای که در تورات در انجیل و در قرآن وجود دارد در همه دوره ها بدین شکل است .

به تعبیر قرآن یک توده اکثریت وجود دارد که اسمش ناس (مردم) است و یک قطب ضد این مردم . آن قطب ضد مردم که حاکم بر مردم در تاریخ بودند و سرنوشت تاریخ بشری و جامعه بشری در اختیار آنها بوده قطب قابیلی سه چهره دارد : یک چهره اقتصادی یک چهره سیاسی و یک چهره مذهبی . زرو و زور و دین متعلق و منحصر به همین طبقه خاص است . این سه چهره که مال یک تن است و آن طبقه قابیلی است در اسلام سه تا سمبل دارد که خیلی نشان دهنده و معرف آن است .

سه تا پرسوناژ در قرآن هست که همیشه تکرار می شود . این سه تا توی تورات هم هستند . یکی فرعون است به عنوان سمبل قدرت دوم قارون است به عنوان سمبل ثروت و سرمایه اقتصادی و سومی بلعم باعورا است روحانی است که مذهب دست اوست . این سه تا سمبل طبقه قابیلی هستند .

پس می بینیم در تاریخ مذهب نیرویی بوده است که در دل همه انسانها هست . چنانکه هم در دل قابیل بود و هم در دل هابیل اما وسیله دست روحانی ها یعنی بلعم باعوری ها است . بلعم باعوریهها یعنی طبقه روحانی یکی از بدنه های طبقه حاکم در طول تاریخ بوده اند .

شما همه جا را نگاه کنید در یهود در ایران باستان در روم در یونان همه جا این سه پرسوناژ سه تا چهره ای هستند در یک تن . تثلیث این است .

آنجوری که کاتولیک می گوید خدا هم یکی است و در عین حال همان یکی سه تا است و همان سه تا که از هم جدا هم هستند . هر کدامشان یک اقنوم جدا هستند ، در عین حال یکی هستند !

این که به عقل ادیمزاد اصلا جور در نمی آید مثل شعر مولوی است که می گوید : از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن ، می شود هیچ ! اما می بینیم که راست است ما خیال می کنیم تثلیث که در مذاهب وجود دارد یعنی خدا در عین حال که یک طبقه است سه تا چهره دارد یک چهره راهب و زاهد و یک ثروت و سرمایه قارونی در عین حال که سه تا هستند هر سه یکی هستند . و می بینیم در تاریخ در برابر موسی فرعون و قارون و بلعم باعور هر سه با هم در یک تن با موسی می جمگمد .

این سه چهره به عنوان یک فرد که ان قابیل یا طبقه قابیلی است بر تاریخ حکومت می کند . پس همان طور که اقتصاد یعنی ثروت در تاریخ بشر در دست یک طبقه خاص بوده است همان طور که قدرت از نظر حکومت و نظام و تدبیر جهان و جامعه در دست یک طبقه خاص بوده است ، کجا ؟

کنار پول و کنار زور . مردم اسیر دست طبقه ای بودند که تاریخ را هدایت می کردند یعنی تاریخ را به نفع خودشان متوقف می کردند و همان طور که با زور مردم را تمکین می کردند و همان طور که با پول آنها را بهره کشی می کردند همان طور هم با مذهب آنها را تخدیر می کردند .

یکی سرش را می گرفته یکی جیبش را خالی می کرده و یکی به گوشش می خوانده که آقا فردا خدا جزایت را می دهد غصه نخور صدایت درنیاید .

هر سه یکی بودند در ایران باستان نگاه کنید ساسانیان و هخامنشیان به قدری به معبدها پول می دادند که به قول آلبرماله (نویسنده تاریخ) نوزده درصد از املاک زراعتی کشور در آغاز دوره مزدکی ها متعلق به آتشکده ها و معابد بود و ۳۰ سال بعد رسید به هشتاد و چند درصد .

یک شاعر از دوره رامسس اول در مصر که کتیبه هایش امروز پیدا شده می گوید : این خدا (اخنون) از بس حریص است به لقمه ای که من می خواهم به دهن بچه ام بگذارم چشم می دوزد و همان را می رباید چقدر شکمو است این اخنون .

از وقتی که بشریت به عنوان یک وحدت به دو قطب متضاد تقسیم می شود دو تا قطبی که ضد هم هستند و هیچ شباهتی به هم ندارند و به شدت دشمن یکدیگرند و از وقتی دوگانگی در نوع بشر به وجود می آید از این هنگام مذهب تثلیث هم به وجود می آید .

نشر الکترونیکی : کتابخانه، تاریخ ما – پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه الکترونیکی : انی کاظمی و سعید یسای

وبسایت دکتر علی شریعتی

[Http://Shariati.Nimeharf.Com](http://Shariati.Nimeharf.Com)

<http://pdf.tarikhema.ir>

Ancient.ir

